

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ادبیات فارسی (۲)

سال دوم آموزش متوسطه

نظری - فنی و حرفه‌ای - کار دانش

محتوای این کتاب تا پایان سال تحصیلی ۸۸-۱۳۸۷ تغییر نخواهد کرد.

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

برنامه‌ریزی محتوا و نظارت بر تألیف : دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی

نام کتاب : ادبیات فارسی (۲) - ۴۲۰/۱

مؤلفان : دکتر حسین داودی، دکتر حسن ذوالفقاری، دکتر منصور رستگار فسایی، محشرها زرنسج.

دکتر محشرها سنگری، عزیز شبانی، گلاره‌ها همرانی، حسین فاسم پورمقدم، افضل مقیسی و

سیداکبر میرجعفری

آماده‌سازی و نظارت بر چاپ و توزیع : اداره‌ی کلّ چاپ و توزیع کتاب‌های درسی

صفحه‌آرا : محمّد پریشای

ناشر : شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران - تهران - کیلومتر ۱۷ جاده‌ی مخصوص کرج - خیابان ۶۱ (داروبخش)

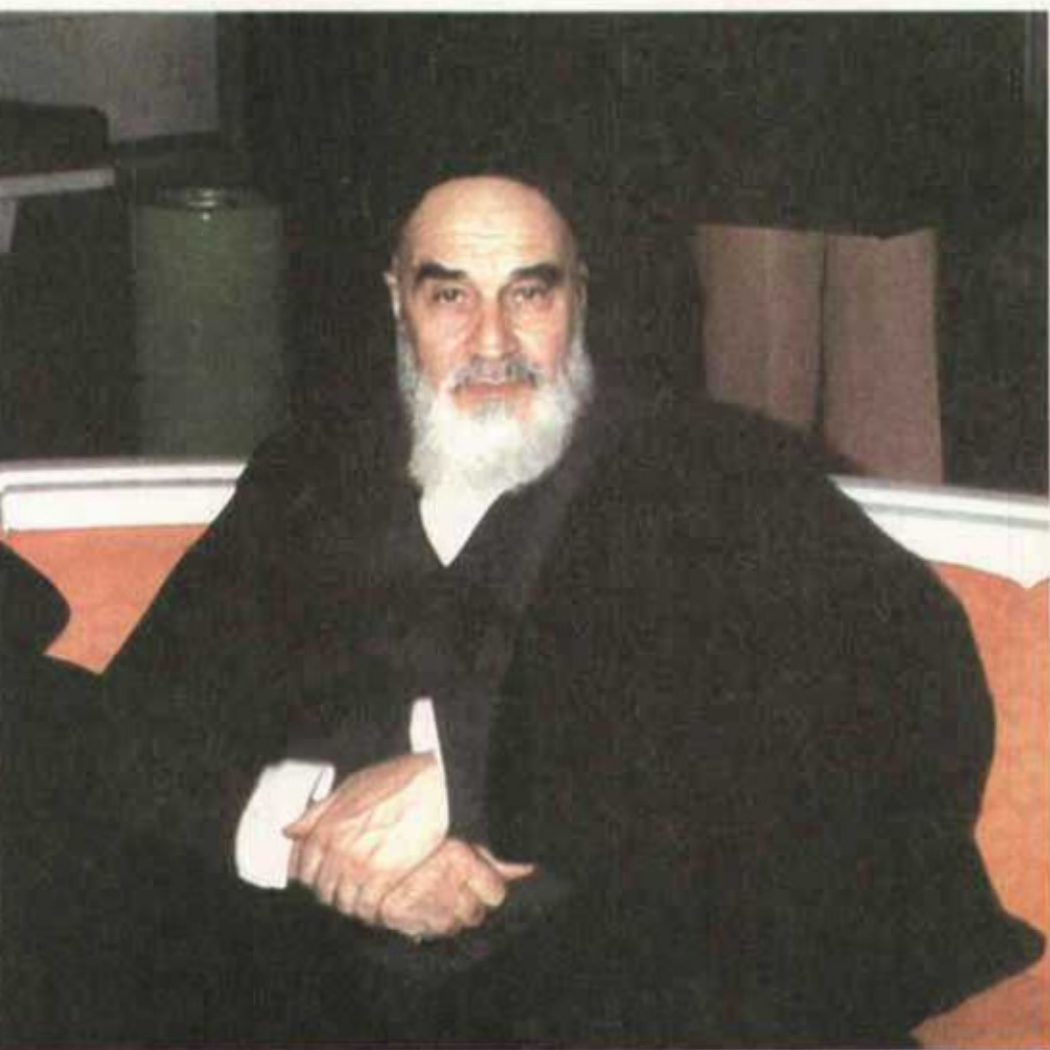
تلفن : ۴ - ۶۰۲۶۲۴۱، دورنگار : ۶۰۲۶۲۴۰، صندوق پستی : ۱۳۴۴۵/۶۸۲

چاپخانه : شرکت افست «سهامی عام»

سال انتشار و نوبت چاپ : چاپ هشتم ۱۳۸۴

حقّ چاپ محفوظ است.

شابک ۹۶۴-۰۵-۰۳۲۷-۴ ISBN 964-05-0327-4



چنانچه ادب اسلامی در بین ملت ما متحقق بشود و همه ی قشرها یک قشرهای
اسلامی بشوند، آسیب دیگر در این ملت تحقق پیدا نخواهد کرد.

امام خمینی (ره)

فهرست

<p>۵۲ درس هفتم: سووشون، سیمین دانشور آورده‌اند که ...</p> <p>۶۱ شعر حفظمی: آواز عشق: مولوی</p> <p>۶۲</p> <p>۶۳ فصل سوم: «ادبیات پایداری» درس هشتم: کلبه‌ی عمو تم:</p> <p>۶۵ خانم هریت بیچراستو نو را می‌خوانم: پابلونرودا</p> <p>۷۲ درس نهم: در بیان‌های تبعید:</p> <p>۷۴ جبرا ابراهیم جبرا</p> <p>۷۶ از یک انسان: محمود درویش</p> <p>۷۷ آورده‌اند که ...</p> <p>۷۸ شعر حفظمی: خیکم تیشاپوری</p> <p>۷۹ فصل چهارم: «ادبیات جهان» درس دهم: دخترک یینوا: ویکتور هوگو</p> <p>۸۰ درس یازدهم: هدیه‌ی سال نو: ا. هنری</p> <p>۸۷ مانده‌های زمینی: آندره ژید</p> <p>۹۳ آورده‌اند که ...</p> <p>۹۵</p>	<p>۱ درس اول: الهی! خواجه عبدالله انصاری</p> <p>۲ همای رحمت: محمدحسین شهریار</p> <p>۴ پیاموزیم ۱: تلمیح</p> <p>۶ فصل اول: «انواع ادبی (۱)» درس دوم: ادبیات حماسی: رستم و اشکبوس:</p> <p>۷ فردوسی</p> <p>۱۰ پیاموزیم ۲: واج‌آزایی</p> <p>درس سوم: حماسه‌ی مصنوع: حمله‌ی حیدری:</p> <p>۱۲ باذل مشهدی</p> <p>درس چهارم: ادبیات نمایشی: بچه‌های آسمان:</p> <p>۱۵ مجید مجیدی</p> <p>۲۷ آورده‌اند که ...</p> <p>۲۸ فصل دوم: «ادبیات داستانی معاصر» درس پنجم: ادبیات داستانی معاصر: کباب‌غاز:</p> <p>۲۹ جمال زاده</p> <p>۲۲ پیاموزیم ۳: کتابه</p> <p>۲۴ درس ششم: گبله مرد: بزرگ علوی</p>
--	---

۱۴۵	آورده‌اند که ...	۹۶	فصل پنجم: «انواع ادبی (۲)»
	فصل هشتم: «سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه»	۹۷	درس دوازدهم: در آرزوی تو باشم: سعدی
۱۴۶		۹۸	دل می‌رود ز دستم: حافظ
۱۴۷	درس بیستم: سفرنامه: ابن بطوطه	۹۹	بیاموزیم ۴: ایهام
۱۵۱	به سوی تخت جمشید: پیر لوتی		درس سیزدهم: ادبیات تعلیمی: باغ عشق:
	درس بیست و یکم: خاطرات	۱۰۱	سنایی
۱۵۸	اعتقاد السلطنه	۱۰۳	پیدای بنهان: مولوی
۱۶۳	آن روزها: طه حسین	۱۰۴	بیاموزیم ۵: قصیده
	درس بیست و دوم: شخصی به هزار غم	۱۰۵	آورده‌اند که ...
۱۶۹	گرفتارم: سعود سعد سلمان	۱۰۶	فصل ششم: «فرهنگ و هنر»
۱۷۰	طرحی از یک زندگی: پوران شریعت رضوی		درس چهاردهم: تربیت انسانی و سنت ملی ما:
۱۷۵	بیاموزیم ۸: حبیبیه	۱۰۷	محمود صناعی
۱۷۶	آورده‌اند که ...		درس پانزدهم: جلوه‌های هنر در اصفهان:
۱۷۷	شعرحفظی: شورعشق: فخرالدین عراقی	۱۱۰	دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
	فصل نهم: «ادبیات فارسی	۱۱۴	درس شانزدهم: خسرو: عبدالحسین وجدانی
۱۷۸	پرون مرزی»	۱۲۰	مایع حرف‌نویسی: جلال رفیع
	درس بیست و سوم: چند تک بیت:	۱۲۴	بیاموزیم ۶: طنز
۱۸۰	زیب النساء	۱۲۵	شعرحفظی: پشت دریاها: سهراب سپهری
۱۸۱	بیاموزیم ۹: اسلوب معادله	۱۲۷	آورده‌اند که ...
	درس بیست و چهارم: مسافر:		فصل هفتم: «ادبیات دوران
۱۸۴	محمد کاظم کاظمی	۱۲۸	جدید (شعر)»
۱۸۶	ریشه‌ی پیوند: اسکندر ختلانی	۱۳۰	درس هفدهم: داروگ: نیما یوشیج
۱۸۸	مناجات: تذکرة الاولیای عطار	۱۳۱	باغ من: اخوان ثالث
	فهرست و ازگان دشوار متن	۱۳۳	انتظار: طاهره صفارزاده
۱۸۹		۱۳۴	بیاموزیم ۷: مناقض نما
	فهرست نام‌های کسان، جای‌ها و کتاب‌ها		درس هجدهم: سفر به خیر: دکتر شفیعی کدکنی
۱۹۴		۱۳۷	در سایه‌سار نخل ولایت: موسوی گرمارودی
	منابع اصلی و کمکی		درس نوزدهم: حدیث جوانی:
۲۰۲		۱۴۳	رهی معتری
		۱۴۴	در کوجه سارنسب: هوشنگ ابن‌هاج

آثار ادبی ایران، آیینی اندیشه‌ها، باورها، هنرمندی‌ها و عظمت روحی و معنوی ملتی است که از دیرباز تاکنون، بالنده و شکوفا از گذرگاه حادثه‌ها و خطرگاه‌ها گذشته و به امروز رسیده است. غنای این آثار، گواه تجربه‌ها، ژرف‌اندیشی‌ها و نکابوی فرزانبگان ادب و فرهنگ ایران و عصاره‌ی روح بلند و حقیقت‌جوی آنان است.

برگ برگ ادب و فرهنگ ایران زمین، جلوه‌گاه نمایش آثار منظوم و منثور فرهیختگان اندیشه‌وری چون فردوسی، عنصرالمعالی، بیرونی، خیام، بیهقی، غزالی، سنایی، عطار، مولانا، سعدی، حافظ، صائب، دهخدا، نیا و ... است که از زلال فرهنگ اسلامی جرعه‌ها نوشیده و با پشتوانه‌ی ذوق و کوشش خویش، آثاری ماندگار را رقم زده و سرمایه‌هایی بزرگ و پرمایه را به یادگار نهاده‌اند. مطالعه‌ی دقیق و عمیق این آثار جان را طراوت می‌بخشد، روح را به افق‌های شفاف و روشن پرواز می‌دهد و ذهن و ضمیر را شکوفا و بارور می‌سازد. بر جوانان ماست تا این پادها و یادگارهای عزیز را پاس بدارند، بشناسند، بشناساند و زندگی امروز و فردای خویش را بر این پایه‌های استوار بی‌بریزند.

برنامه‌ی درسی زبان و ادبیات فارسی در نظام آموزشی ایران اسلامی، جایگاهی حساس و ارزشمند دارد؛ چرا که از یک سو حافظ میراث فرهنگی و از دیگر سو، بهترین و مؤثرترین ابزار انتقال علوم، معارف، ذوق و اندیشه و مایه‌ی ارتباط و پیوند با دیگران در سطحی گسترده و مناسب است.

این برنامه مجموعه‌ای از اطلاعات، توانایی‌های ذهنی و عملی و نگرش‌هایی است که در دو بخش «زبان فارسی» و «ادبیات فارسی» به دانش‌آموزان ارائه می‌شود.

با توجه به رشد روزافزون دانش بشری در رشته‌های گوناگون و ضرورت هماهنگی بین برنامه‌های درسی، نیازهای شناختی و روانی دانش‌آموزان، شرایط جامعه‌ی بالنده‌ی ایران و نیز اصالت‌های فرهنگی و ملی، لزوم تجدید نظر جدی در برنامه‌های درسی موجود احساس می‌شد. به دلیل همین نیاز اساسی و نیز به منظور تحقق بخشیدن به توصیه‌های مقام معظم رهبری و مسئولان نظام جمهوری اسلامی ایران در پاسداری و گسترش زبان و ادبیات فارسی، دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی از تیرماه ۱۳۷۴ شورای برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های فارسی دوره‌ی متوسطه را در دستور کار خود قرار داد تا در تداوم تغییر بنیادین در کتاب‌های فارسی دوره‌ی راهنمایی، به تدوین اهداف، محتوا و نظام کتاب‌های زبان و ادبیات فارسی دوره‌ی متوسطه بپردازد. به همین منظور و بر اساس مصوبات برنامه، شورای تألیف محتوای کتاب حاضر را تهیه و تنظیم کرد. عنایت به اصول علمی برنامه‌ریزی درسی ایجاد می‌کرد تا در طراحی برنامه‌ها ارتباط افقی و عمودی بین دروس حفظ و تقویت شود و محتوای کتاب‌ها به گونه‌ای باشد که دانش‌آموز در پایه‌های بالاتر اطلاعات، مهارت‌ها و نگرش‌ها را در سطح وسیع‌تر و عمیق‌تری کسب نماید.

به همین منظور، در برنامه ریزی درسی زبان و ادبیات فارسی دوره‌ی متوسطه سعی بر آن بوده است تا این اصول رعایت شود. برای آگاهی بیشتر از ساختار کتاب‌های جدید از جمله کتاب حاضر، توجه همکاران را به نکات زیر جلب می‌کنیم.

۱- اگر چه «زبان» و «ادبیات» فارسی در هم تنیده و آمیخته‌اند و نمی‌توان آن‌ها را کاملاً از یک دیگر جدا کرد اما برای تسهیل در آموزش هر یک و نگه داشتن جایگاه و پایگاه هر کدام، مقوله‌ی ادبیات در این کتاب و مقوله‌ی زبان در کتاب دیگر برنامه ریزی و تألیف گردیده است. در کتاب زبان فارسی به تقویت مهارت‌های گوش دادن، سخن گفتن، گفت و گو، خواندن و نوشتن و در کتاب ادبیات فارسی به مباحث ادبی از چشم‌اندازهای گوناگون پرداخته می‌شود؛ به این ترتیب، آموزش زبان از آموزش ادبیات جدا خواهد بود اما در کاربرد، این دو مقوله برای تقویت یکدیگر مورد استفاده قرار می‌گیرند.

۲- کتاب ادبیات نه فصل دارد و عنوان برخی از فصول طی سه سال دوره‌ی متوسطه تکرار خواهد شد اما محتوا در هر سال، متناسب با نیازها و توانایی‌های دانش‌آموز و در پایه‌های بالاتر با گسترش و زرفای بیشتر مطرح می‌شود.

۳- در هر فصل نمونه‌های نظم و نثر درروز و امروز آمده است که از نظر گاه درون مایه و ساختار با عنوان فصل، پیوستگی و ارتباط دارد و در جهت تحقق اهداف آن فصل تهیه و تنظیم شده است.

۴- گذشته از اهداف کلی ادبیات در سال دوم متوسطه که در ابتدای کتاب مشخص شده، اهداف کلی فصول کتاب نیز به طور مدون در ابتدای فصول آمده است تا دبیران و دانش‌آموزان از انتظارات آموزشی برنامه آگاه شوند و در جریان یاددهی و یادگیری نقش سازنده‌ی خود را بهتر ایفا نمایند.

۵- از آن جا که رعایت ارتباط بین محتوای دروس گوناگون در یک پایه و در پایه‌های مختلف امری ضروری است، سعی شده است محتوای کتاب ادبیات هم با سایر دروس پایه‌ی دوم و هم با دروس ادبیات پایه‌های قبل و بعد هماهنگی داشته باشد (ارتباط افقی و عمودی).

۶- در پایان هر درس، در بخش به نام «توضیحات» عبارات و ترکیب‌های دشوار توضیح داده شده است. «توضیحات» ناظر به جنبه‌های کلیدی متن است.

۷- به منظور فعال شدن دانش‌آموزان در امر یادگیری و تقویت مهارت‌های تفکر (استدلال، تشخیص، کسب، یادآوری، تجزیه و تحلیل و ...) مجموعه‌ای از تمرینات و فعالیت‌های یادگیری، پیش‌بینی و طراحی شده و با عنوان «خودآزمایی» در پایان هر درس آمده است. این خودآزمایی‌ها تنها نمونه‌هایی هستند که مهم‌ترین نکات هر درس را مورد سنجش قرار می‌دهند. دبیران محترم می‌توانند این نمونه‌ها را گسترش دهند.

۸- در پایان کتاب در مجموعه‌ای به نام واژه‌نامه و اعلام، اطلاعاتی به صورت الفبایی جمع‌آوری شده است. این موارد در متن درس با نشانه‌ی ستاره (*) مشخص شده‌اند. گنجاندن

این بخش در کتاب موجب تقویت روحیه‌ی پژوهش و تحقیق و مهارت در استفاده از مراجع و مآخذ خواهد شد.

۹ - در فاصله‌ی هر چند درس، ذیل «بیاموزیم» ها یکی از نکات بلاغی (آرایه‌های ادبی)، مربوط به همان درس به شیوه‌ی استقرایی آموزش داده می‌شود. انتظار می‌رود دانش‌آموزان طی این «بیاموزیم» ها، آرام آرام مجموعه‌ای از دانش‌های ادبی و بلاغی را فرا گیرند.

۱۰ - در پایان برخی از فصول، نمونه شعرهایی از شعرای برجسته‌ی ادبیات فارسی با عنوان «حفظ کنیم» مشخص شده‌اند. این اشعار برای ایجاد تنوع در آموزش و علاقه‌مند کردن دانش‌آموزان به شعر فارسی و به کارگیری آن در زندگی پیش‌پیشی شده است. تدریس این اشعار در کلاس ضرورتی ندارد.

۱۱ - هم چنین در پایان هر فصل، متن کوتاهی از ادبیات مشهور تاریخی با عنوان «آورده‌اند که...» اضافه شده تا آشنایی دانش‌آموز با متون ادبی گذشته بیشتر شود. این متن‌ها فقط برای مطالعه است.

۱۲ - در پایان کتاب برای آشنایی معلمان با منابع بیشتر و استفاده از آن‌ها در تدریس، برخی از منابع و مآخذ قابل استفاده معرفی شده است.

۱۳ - ویرایش املاهی کتاب، بر مبنای «شیوه‌نامه‌ی ویرایش و رسم الخط کتاب‌های درسی» وزارت آموزش و پرورش انجام گرفته است.

شیوه‌های مطلوب تدریس کتاب

۱ - در تدریس این کتاب از شیوه‌های تدریس فعال مانند بحث گروهی استفاده شود. بهره‌گیری از وسایل و ابزارهای کمک آموزشی مانند تصویر، فیلم، نوارصوتی و ... گذشته از تنوع آفرینی، در تسهیل فراگیری مؤثر است.

۲ - برای فعال شدن کلاس می‌توان دانش‌آموزان را در بررسی متون نظم و تر شرکت داد و با شیوه‌ی بحث گروهی پیام‌ها، درون مایه و ویژگی‌های ادبی نوشته‌ها را مشخص کرد.

۳ - یکی از اهداف آموزش کتاب ادبیات، تقویت فن بیان دانش‌آموزان است؛ بنابراین، توجه به این موضوع در تدریس ضروری است و باید جایگاه ارزش‌یابی‌های شفاهی در طول دوره‌ی آموزشی حفظ گردد.

۴ - نحوه‌ی صحیح قرائت متون باید آموزش داده شود و اهمیت آن در طول تدریس و هنگام امتحان مدنظر باشد.

۵ - در آزمون شفاهی یا کتبی لازم است یکی از شعرهای حفظی مطرح شود و دانش‌آموز به سؤالات طرح شده پاسخ دهد.

۶ - تنها به ضرورت و در صورتی که طرح نکات دستوری به فهم متون نظم و تر کمک کند، از نکات دستوری استفاده شود. در غیر این صورت، طرح مستقیم و مفصل نکات دستوری

در شعر و نثر، مغلّ آموزش ادبیات خواهد بود.

۷ - از مهارت‌های زبانی به ویژه صحبت کردن و تونستن در درس ادبیات بیشتر بهره گرفته شود و ارزش این مهارت‌ها در فعالیت‌های کلاسی حفظ گردد.

۸ - به منظور تقویت مهارت پژوهش و ایجاد علاقه به متون ادبی، دبیران محترم می‌توانند به تناسب عنوان فصول نه‌گانه‌ی کتاب، دانش‌آموزان را به تهیه‌ی متون مشابه از منابع گوناگون و مراجعه به کتابخانه‌ها راهنمایی و تشویق نمایند. برای غنی شدن کتابخانه‌ی مدارس نیز معلمان می‌توانند فهرستی از کتاب‌های مناسب - هم‌چون فهرستی که در پایان کتاب آمده است - تهیه کنند تا به کمک اولیای مدرسه این کتاب‌ها خریداری شود و مورد استفاده قرار گیرد. مجموعه‌ی فعالیت‌های دانش‌آموزان در این زمینه، می‌تواند به شکل مدون برای استفاده‌ی دیگر دانش‌آموزان در کتابخانه‌ی مدرسه نگه‌داری شود.

۹ - از طرح مقولات جزئی و مباحث جنبی دامنه‌دار که با درس ارتباط مستقیم ندارد و گاه در جریان آموزش اختلال ایجاد می‌کند، پرهیز شود.

۱۰ - برای پدیده‌های هنری به ویژه سروده‌ها (مانند غزل)، جست‌وجوی یک معنی و مفهوم کاری بهبود یافته است. آثار و پدیده‌های هنری از جمله شعر به منشوری می‌مانند با جلوه‌های گوناگون. پس شایسته است هنگام توضیح این گونه آثار، تسامح بیشتری لحاظ گردد و تنها ملاک‌ها و معیارهایی ارائه شود که به مدد آن‌ها، دانش‌آموز بتواند به ساحت‌های مختلف هنری یک شعر با نثر راه یابد و طعم گوارای معانی و مفاهیم متنوع آن را بچشد.

دفتر برنامه ریزی و تألیف کتاب‌های درسی

مطمان محترم و ادویاتی گرامی، دانش آموزان و صاحب نظران می توانند نظر اصلاحی خود را در باره ی مطالب
این کتاب از طریق نامه به نشانی تهران - صندوق پستی ۳۶۴/۱۵۸۵۵ - گروه دسی مربوطه و یا پست الکترونیکی
talif@talif.sch.ir ارسال نمایند.

دفتر نامه ریزی دبیرستان کتبی

اهداف کلی کتاب ادبیات فارسی (۲)

۱. آشنایی با آثار بزرگان ادبی، دینی، عرفانی و علمی گذشته و معاصر ایران و جهان
۲. آشنایی با مفاهیم، نکات و ظرایف ادبی و توانایی به کارگیری درست آن‌ها
۳. آشنایی با جلوه‌های گوناگون ساختاری و محتوایی ادبیات فارسی (فصول نه‌گانه)
۴. توانایی درک و بیان افکار، ارزش‌ها، مفاهیم و پیام‌های متون ادبی گذشته و حال
۵. دست‌یابی به توانایی تشخیص و به کارگیری نکات بلاغی در متون ادبی
۶. دست‌یابی به توانایی تطبیق و مقایسه‌ی آثار ادبی ایران و جهان
۷. تلطیف عواطف و التذاذ ادبی از راه مطالعه‌ی متون ادبی

خواجه عبدالله انصاری ملقب به شیخ الاسلام و معروف به پیر انصار و پیر هرات از دانشمندان و عارفان قرن پنجم است که در سال ۴۸۱ هـ.ق در هرات درگذشت. از آثار مشهور او الهی نامه، زادالعارقین، مناجات نامه و رساله‌ی دل و جان را می‌توان نام برد. مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری مسجع، لطیف، دلنشین، ساده و سرشار از مضامین عرفانی است.
در زیر یکی از مناجات‌های خواجه را می‌خوانیم.

الهی

به نام آن خدای که نام او راحت روح است و بیغام او مفتاح فنوح* است و سلام او در وقت صبح مؤمنان را صبح* است و ذکر او مرهم دل مجروح است و مهر او بلانشینان را کشتی نوح است.

ای کریمی که بخشنده‌ی عطایی و ای حکیمی که پوشنده‌ی خطایی و ای صمدی که از ادراک خلق جدایی و ای احدی که در ذات و صفات بی‌همتایی و ای خالقی که راهنمایی و ای قادری که خدایی را سزایی، جان ما را صفای خود دِه و دل ما را هوای خود دِه و چشم ما را ضیای خود ده و ما را آن دِه که آن به و مگذار ما را به که و مه.

الهی، عبدالله عمر بکاست^۱ اما عذر نخواست.

الهی، عذر ما بپذیر، بر عیب‌های ما مگیر^۲.

الهی، ترسانم از بدی خود؛ پیامرز مرا به خوبی خود.

الهی، در دل‌های ما جز تخم محبت خود مکار و بر تن و جان‌های ما جز لطف و

مرحمت خود مینگار و بر کشته‌های ما جز باران رحمت خود مبار.

سید محمد حسین بهجت تبریزی، متخلص به شهریار (۱۳۶۷ - ۱۲۸۵ تبریز)
 از برجسته‌ترین شاعران غزل‌سرای معاصر است. او علاوه بر غزل در سرودن
 انواع شعر فارسی مهارت داشت. از آثار او می‌توان به منظومه‌ی «حیدربابایه
 سلام» (به زبان ترکی آذربایجانی) و کلیات اشعار (در پنج جلد) اشاره کرد. «همای
 رحمت» یکی از سروده‌های مشهور و شورانگیز شهریار در وصف مولای متقیان
 علی (ع) است. او در این سروده، با بهره‌گیری از زبانی صمیمی و عاطفی و ساده و
 روان، باور و ایمان عمیق و ارادت خود را نسبت به اهل بیت (ع) آشکار می‌سازد.

همای رحمت

علی ای همای* رحمت تو چه آیتی خدا را!
 که به ما سوا* فکندی همه سایه‌ی هما را^۵
 دل اگر خدائشناسی همه در رخِ علی بین
 به علی شناختم من، به خدا قسم، خدا را
 مگر ای سحاب* رحمت تو بیاری ارته دوزخ
 به شرارِ قهر سوزد همه جانِ ما سوا را
 برو ای گدای مسکین در خانه‌ی علی زن
 که نگینِ پادشاهی^۶ دهد از کرم گدا را
 ۵ به جز از علی که گوید به پسر که قاتلِ من
 چو اسیر توست اکنون به اسیر کن مدارا؟
 به جز از علی که آرد پسری ابوالعجایب
 که عَلمِ کند به عالم شهیدای کربلا را؟
 چو به دوست عهد بندد ز میانِ پاک‌بازان
 چو علی که می‌تواند که به سر برد وفا را؟
 نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت
 متحیرم چه نامم شه‌ملکِ لافتی را!^۱

به دو چشم خون‌فشانم، هله* ای نسیم رحمت
 که ز کوی او غباری به من آر تو تویا* را
 ۱۰ به امید آن که شاید برسد به خاک پایت
 چه پیام‌ها سپردم، همه سوزِ دل، صبا* را
 چو تویی قضای گردان، به دعای مستمندان
 که ز جان ما بگردان ره آفتِ قضا* را
 چه زخم جو نای هر دم، ز نوای شوق او دم؟
 که لسانِ غیب* خوش‌تر بنوازد این نوا را
 «همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
 به پیام آشنایی بنوازد آشنایا را»
 ز نوای مرغِ یاقق* بشنو که در دلِ شب
 غمِ دل به دوست گفتن چه خوش است شهریارا



قلمنی خط اثر استاد اسرافیل شهریمی



۱ - سلام او (رحمت الهی) در صبحگاه، مؤمنان را سرمستی و نشاط می‌بخشد.

۲ - ما را اسیر کوچک و بزرگ نکن (ما را جز به خودت به کس دیگر وامگذار).

۳ - پیر شد.

۴ - بازخواست نکن.

۵ - سایه‌ی خوشبختی و رحمت الهی را بر سر همه‌ی موجودات عالم افکنده‌ای.

۶ - مقصود شاعر، بخشش فراوان علی (ع) است و به آیه‌ی «أَنَا وَلِيكُمْ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يَقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ» (آیه‌ی ۵۵ مانده) اشاره دارد که حضرت علی (ع)، انگشتر خود را در نماز به سائل بخشید.

۷ - در این بیت شاعر سؤالی را طرح کرده که به پاسخ نیاز ندارد و تنها برای تأکید بیشتر آمده است.

۸ - اشاره به جمله‌ی مشهور «الْفَتَىٰ أَلَا عَلَىٰ لَاسِيْفِ أَلَا ذُو الْفَقَارِ» است که ندایش هم‌زمان با رشادت‌های فوق‌العاده‌ی آن حضرت در غزوه‌ی احد در فضای آسمان پیچیده شده بود. معنی جمله این است: جوانمردی چون علی و شمشیری چون ذوالفقار نیست.

۹ - توتیا را یعنی برای توتیا. «را» در این بیت حرف اضافه و به معنی «برای» است.

۱۰ - ای علی، چون تو گرداننده‌ی قضا (تغییر دهنده‌ی قضا و پیشامدهای ناگوار) هستی، به حق دعای بی‌چارگان پیشامدهای بد را از ما دور گردان.

۱۱ - منظور از لسان غیب، (لسان الغیب) حافظ شیرازی است. بیت بعدی از حافظ است.

۱۲ - مرغ حق، نوعی جغد؛ که هنگام آواز خواندن گویی کلمه‌ی «حق» را تکرار می‌کند.

بیاموزیم

۱ - مهر او بلانشینان را **کشتی نوح** است.

۲ - نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت

منحیرم چه نامم شه ملک **لافتنی** را

در نمونه‌ی ۱ به داستان حضرت نوح و در نمونه‌ی ۲ به حدیث «الْفَتَىٰ

أَلَا عَلَىٰ لَاسِيْفِ أَلَا ذُو الْفَقَارِ» اشاره شده است. به این نوع استفاده از آیات،

احادیث، داستان‌ها و وقایع تاریخی در ضمن شعر یا نوشته «تلمیح» می‌گویند.

تلمیح در لغت یعنی به گوشه‌ی چشم اشاره کردن، چند نمونه‌ی دیگر تلمیح:

■ آسمان بار امانت توانست کشید قرعه‌ی کار به نام من دیوانه زدند

اشاره به آیهی: **إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا.**

■ چنین گفت پیغمبر راست‌گوی ز گهواره تا گور دانش بجوی

اشاره به حدیث: **أَطْلُبُوا الْعِلْمَ مِنَ الْمَهْدِ إِلَى اللَّحْدِ**

■ بیستون پر سر راه است، مباد از شیرین

خبری گفته و غمگین دل فرهاد کنید

بهار

اشاره به داستان شیرین و فرهاد.



خودآزمایی



- ۱- یک نمونه سجع در مناجات خواجه عبدالله بیابید.
- ۲- در عبارت «بر کشته‌های ما جز باران رحمت خود مبار» مقصود از «کشته‌ها» چیست؟
- ۳- بیت پنجم شعر همای رحمت به چه موضوعی اشاره دارد؟
- ۴- شاعر در کدام بیت ناتوانی خویش را از وصف علی (ع) بیان می‌کند؟
- ۵- در بیت سیزدهم مقصود از پیام آشنا و آشنا چیست؟
- ۶- نمونه‌ای دیگر از تلمیح را که قبلاً خوانده‌اید، بیان کنید.
- ۷- نمونه‌ی دیگری از مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری را در کلاس بخوانید.

انواع ادبی (۱)

اهداف کلی فصل:

- ۱- آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار نظم و نثر ادبی
- ۲- آشنایی با گونه‌ها و نمونه‌هایی بیشتر از ادبیات حماسی و نمایشی
- ۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادبی (از نظرگاه انواع ادبی)
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



ادبیات حماسی

در سال گذشته خواندیم که حماسه یکی از انواع ادبی و داستان و روایتی است با زمینه‌ی قهرمانی و رنگ قومی و ملی و سبکی فاخر که در آن حوادثی فراتر از حدود عادت روی می‌دهد.

حماسه دو گونه است:

۱ — حماسه‌ی طبیعی: این نوع حماسه از زمان‌های دور به صورت شفاهی در بین ملت‌ها وجود داشته و سینه به سینه و نسل به نسل نقل شده و بعدها به شکل مکتوب و اغلب به صورت شعر درآمد. مانند حماسه‌های ایللیاد و اُدیسه‌ی «هومر» شاعر یونانی و حماسه‌های مهابهاراتا و رامایانا از هند و بخش‌هایی از شاهنامه‌ی فردوسی.

۲ — حماسه‌ی مصنوع: این نوع حماسه تقلیدی از حماسه‌ی طبیعی است. در تدوین حماسه‌ی مصنوع، همه‌ی افراد یک قوم یا ملت دخالت ندارند بلکه فقط یک نفر (شاعر) آن را می‌سراید و در آن به جای آفرینش حماسه به بازآفرینی حماسه می‌پردازد؛ مانند حمله‌ی حیدری از باذل مشهدی و خاوران نامه‌ی ابن حُسام خوشفی. در این درس، برای معرفی نمونه‌ای از حماسه‌ی طبیعی، داستان نبرد رستم و اشکبوس از شاهنامه انتخاب شده است. اشکبوس کُشانی (کوشانی)، یکی از پهلوانان تورانی است که برای نبرد با ایرانیان به میدان می‌آید و رُهام پسر گودرز را شکست می‌دهد. رهام می‌گریزد و رستم از فرار وی خشمگین می‌شود و چون رخش خسته است، پیاده به جنگ اشکبوس می‌آید. توصیف صحنه‌ی نبرد رستم و اشکبوس از نمونه‌های برجسته‌ی ادبیات رزمی و حماسی است.



رزم رستم و اشکبوس رنگ و روغن
نسب به حسن اسماعیل زاده

رستم و اشکبوس

همی بر خروشنید برسان^۱ کوس
 ستر هم نبرد اندر آرد به گرد
 همی گرد رزم اندر آمد به ابر
 برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
 زمین آهنین شد سپهر آبنوس^۲
 غمی شد ز پیکار دست سران^۳
 بیبچید زو روی و شد سوی کوه
 بزد اسب کاید بر اشکبوس
 که رهام را جام باده ست جفت
 من اکنون پیاده کنم کارزار^۴

به بند کمر بر، بزد تیرچند
 هماوردت آمد مشو باز جای^۵
 عنان را گران کرد^۶ و او را بخواند
 تن بی سرت را که خواهد گریست؟
 چه برسی کزین پس نبینی تو کام
 زمانه مرا پُشک ترگ* تو کرد
 به کُشتن دهی سر به یکبارگی
 که ای بیهوده مرد برخاش جوی،

دلیری کجا^۱ نام او اشکبوس
 بیامد که جوید زایران نبرد
 بشد تیز رهام با خود و گبر*
 بر آویخت رهام با اشکبوس
 ۵ به گرز گران دست برد اشکبوس
 بر آهیخت رهام گرز گران
 چو رهام گشت از کشانی ستوه*
 ز قلب سپاه اندر آشفت توس
 تهمتن بر آشفت و با توس گفت
 ۱۰ تو قلب سپه را به آیین بدار

*

کمان به زه^۱ را به بازو فکند
 خروشنید کای مرد رزم آزمای
 کُشانی بخندید و خیره بماند
 بدو گفت خندان که نام تو چیست؟
 ۱۵ تهمتن چنین داد پاسخ که نام
 مرا مادرم نام مرگ تو کرد
 کُشانی بدو گفت بی بارگی*
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی

پیاده ندیدی که جنگ آورد
 ۲۰ به شهر تو شیر و نهنگ و پلنگ
 هم اکنون تو را ای نبرده سوار
 پیاده مرا زان فرستاده توس
 کُشانی پیاده شود، همچومن
 پیاده به از چون تو پانصد سوار
 ۲۵ کُشانی بدو گفت: با تو سلیح
 بدو گفت رستم که تیر و کمان
 چو نازش به اسب گران مایه دید
 یکی تیر زد بر بر اسب اوی
 بخنیدید رستم به آواز گفت
 ۳۰ سزد گریداری سرش در کنار

*

کمان را به زه کرد زود اشکبوس
 به رستم بر آنگه بیارید تیر
 همی رنجه داری تن خویش را
 تهمتن به بند کمر بُرد چنگ
 ۳۵ یکی تیر الماس پیکان* جو آب
 کمان را بمالید رستم به چنگ
 بر او راست خم کرد و چپ کرد راست
 چو سوارش* آمد به پهنای گوش
 چو بوسید پیکان سز انگشت اوی
 ۴۰ بزد بر پرو سینه‌ی اشکبوس
 قضا گفت گیرو قدر گفت ده^{۱۱}
 کُشانی هم اندر زمان جان بداد

سر سرکشان زیر سنگ آورد؟
 سوار اندر آیند هر سه به جنگ؟
 پیاده بیاموزمت کارزار
 که تا اسب بستانم از اشکبوس
 بدو روی خندان شوند انجمن
 بدین روز و این گردش کارزار
 بنینم همی جز فسوس و مزیح^۱
 ببین تا هم اکنون سرآری زمان
 کمان را به زه کرد و اندر کشید
 که اسب اندر آمد ز بالا به روی
 که بنشین به پیش گران مایه جفت
 زمانی بر آسایسی از کارزار

تنی لرز لرزان و رُخ سندروس*
 تهمتن بدو گفت برخیره خیر*
 دوبازوی و جان بداندیش را
 گزین کرده یک چوبه* تیر خدنگ*
 نهاده بر او چارپَر عقاب^{۱۱}
 به شست اندر آورده تیر خدنگ^{۱۱}
 خروش از خم چرخ چاچی بخواست^{۱۱}
 ز شاخ گوزنان برآمد خروش^{۱۳}
 گذر کرد بر مُهره‌ی پُشت اوی
 سپهر آن زمان دست او داد بوس
 فلک گفت احسنت و مه گفت زه
 چنان شد که گفستی ز مادر نژاد
 ناهنامه‌ی فردوسی چاپ مسکو، جلد چهارم



- ۱ - در این جا به معنی «که» است.
- ۲ - مانند
- ۳ - زمین، مثل آهن سخت و آسمان پر از گردوغبار شد.
- ۴ - دست آن‌ها از نبرد با گرزهای سنگین خسته شد.
- ۵ - معنی سه بیت: نوس از فرار رهام برآشفتم و آماده‌ی نبرد با اشکبوس شد. اما رستم موافقت نکرد و گفت خود به نبردش می‌روم، زیرا رهام بیشتر اهل بزم است تا رزم. تو هم باید قلب سپاه را نگاه‌داری.
- ۶ - کمان به زه بسته و آماده را بر بازو افکنند. معمولاً پس از تیراندازی زه کمان را می‌گشودند (باز می‌کردند) تا کمان قابلیت ارتجاع خود را از دست ندهد و چون به تیراندازی نیاز داشتند، زه را در کمان می‌کردند.
- ۷ - فرار نکن، بایست.
- ۸ - افسار اسب را کشید و ایستاد.
- ۹ - سلیح و مزیح همان سلاح و مزاح عربی است که در فارسی «ا» آن‌ها به «ی» تبدیل شده است. به این تغییر شکل «امال» می‌گویند. فسوس به معنی مسخره کردن و مزیح غیر جدی بودن است.
- ۱۰ - تیری بُرنده چون الماس که نوک آن را جلا داده و بر آن چهار پر عقاب بسته بودند. معمولاً برای آن که تیر پس از رها شدن از کمان منحرف نشود، به قسمت انتهایی آن پر عقاب می‌بستند.
- ۱۱ - رستم کمان را در جنگ گرفت و به شست تیر خدنگ را آماده‌ی پرتاب کرد. (شست، انگشترمانندی از جنس استخوان بود که در انگشت شست می‌کردند و در وقت کمان‌داری، زه کمان را با آن می‌گرفتند.)
- ۱۲ - رستم برای پرتاب تیر دست راست را خم و دست چپ را که کمان در آن بود، راست کرد؛ آن‌گاه خروش از کمان برخاست. جاج شهری بوده‌است که در آن تیر و کمان‌های خوب و محکم می‌ساختند.
- ۱۳ - همین که انتهای تیر به گوش رستم نزدیک شد، از کمان فریادی برخاست. گاهی کمان را از شاخ کوزن می‌ساختند.
- ۱۴ - قضا گفت اشکبوس تیر را بگیر و قدر گفت رستم تیر را بزن.

بیاموزیم

به این بیت توجه کنید:

بر او راست خم کرد و چپ کرد راست خروش از خم جرج جاجی به‌خواست
 با دقت در این بیت، در می‌یابیم که صامت «خ» و «ج» بیش از صامت‌های
 دیگر تکرار شده است. این تکرار آگاهانه باعث می‌شود موسیقی کلام و القای
 معنی مورد نظر شاعر بیشتر گردد. در این بیت، شاعر برای آن که بتواند حس

خسونت را در قالبی حماسی بیان کند، از این دو صامت (خ پنج بار) و (ج چهار بار) بهره می‌گیرد.

به این کاربرد «واج آرای» یا «نغمه‌ی حروف» می‌گویند. واج آرایی تکرار یک واج (صامت یا مصوت) در کلمات یک مصراع یا بیت یا عبارت است. به گونه‌ای که کلام را آهنگین کند و بر تأثیر سخن بیفزاید.

در نمونه‌ی زیر، منوچهری دامغانی صدای خُردشدن برگ‌های خشک پاییزی را با استفاده از واج آرای (تکرار صامت خ، ز) به گونه‌ای هنرمندانه و مؤثر نشان داده است.

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است

باد خنک از جانب خوارزم وزان است

اکنون به نمونه‌های دیگری توجه کنید :

■ إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا (قرآن)

■ بیا که قصر امل سخت سست‌بنیاد است بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

(حافظ)

■ بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع باران

(سعدی)

■ صدای سنگین سکوت در سرسرا پیچیده بود.

خودآزمایی

- ۱ - «سریه گردآوردن» یعنی چه؟
- ۲ - دو نمونه طنز در درس بیابید.
- ۳ - کدام ویژگی‌های حماسه را در این درس می‌باید؟
- ۴ - «تو قلب سپهرا به آیین‌بدار» یعنی چه؟
- ۵ - نمونه‌ای از استفهام انکاری را در درس پیدا کنید.
- ۶ - به بیت‌هایی که معنی آن‌ها به هم وابسته باشد «موقوف‌المعانی» می‌گویند. نمونه‌ای از آن را در درس پیدا کنید.
- ۷ - دو نمونه واج آرای را در درس بیابید.
- ۸ - دو نمونه اغراق را در درس پیدا کنید.

آموختیم که حماسه دو گونه است: طبیعی و مصنوع. یکی از حماسه‌های مصنوع و سنتی حمله‌ی حیدری از باذل مشهدی (م. ۱۱۲۴) است. شاعر در این منظومه به شرح زندگی و جنگ‌های پیامبر (ص) و علی (ع) تا شهادت آن حضرت در محراب مسجد کوفه پرداخته است. قسمتی از این منظومه را که توصیف نبرد حضرت علی (ع) با عمرو بن عبدود است می‌خوانیم. شاعر تحت تأثیر حماسه‌های ملی، این حماسه‌ی دینی را با دخل و تصرف در اصل موضوع و آرایش صحنه‌ی نبرد به شیوه‌ی شاهنامه سروده است.



نبرد درویش اثر حسین صدیقی تاریخ ۱۳۲۸

حمله‌ی حیدری

دلیبران میدان گشوده نظر
 که ناگاه عمرو^۱ آن سپهر نبرد
 چو آن آهنین کوه آمد به دشت
 پیامد به دشت و نفس کرد راست
 حبیب خدای جهان آفرین
 همه برده سر در گریبان فرو
 به جز بازوی دین و شیر خدا
 که بر کینه اول که بندد کمر
 برانگیخت آتش* برافشانند گرد
 همه رزمگه کوه فولاد گشت
 پس آن گه باستاد هم‌رمز خواست
 نگه کرد بر روی مردان دین
 نشد هیچ کس را هوس، رزم او
 که شد طالب رزم آن ازدها

بهر مصطفیٰ بهر رخصت دويد از وخواست دستوری* اما ندید
 عمرو برای بار دوم مبارز می طلبد. پیامبر از لشکر می پرسد که چه کسی حاضر است
 با عمرو بجنگد؟ لیکن جز علی (ع) کسی اعلام آمادگی نمی کند. پیامبر (ص) به علی هشدار
 می دهد که او عمرو است. علی (ع) جواب می دهد: من هم علی بن ابی طالبم و پس از
 گفت و گوی بسیار، از پیامبر (ص) اجازه ی نبرد می گیرد. در میدان نبرد، عمرو از جنگ با
 علی امتناع می کند؛ با این بهانه که نمی خواهم به دست من کشته شوی. اما علی (ع) در
 پاسخ می گوید: ریختن خون تو برای من از ملک روی زمین بهتر است. عمرو این بار
 خشمگینانه از اسب پایین می آید و:

<p>به پیشش برآمد شه جنگ جو در صلح بستند بر روی هم بود سهمگین جنگ شیر و پلنگ برافراخت بازو جو شاخ درخت علم کرد شمشیر آن ازدها بخایید دندان به دندان کین به هم حمله کردند باز از دو سو که کم دیده باشد زمین و زمان تن هر دو شد از نظر ناپدید سر و روی مردان پر از گرد و خاک زهم رد نمودند هفتاد حرب* نهنگ یم قدرت حق، علی که شد ساخته کارش از زهر چشم پی سر بریدن بیفشرد پا بینداخت شمشیر را شاه دین به سرکوفت شیطان دو دست دریغ تپیدند بت خانه ها در فرنگ</p>	<p>به سوی هزبر زبان کرد رو ۱۰ دیدند از کین دل سوی هم فلک باخت از سهم* آن جنگ رنگ نخست آن سیه روز و برگشته بخت سپر برسر آورد شیراله بیفشرد چون کوه پابر زمین ۱۵ چو ننمود رخ شاهد آرزو نهادند آوردگاهی چنان زبس گرد از آن رزمگه بردمید زره لخت لخت و قبا جاک جاک چنین آن دو ماهر در آداب ضرب ۲۰ شجاع غضنفر* وصی نبی چنان دید بر روی دشمن زخشم برافراخت پس دست خیر گشا به نام خدای جهان آفرین چو شیر خدا راند بر خصم، تیغ ۲۵ پرید از رخ کفر در هند رنگ</p>
--	---

غضنفر بزد تیغ بر گردنش
 دم تیغ بر گردنش چون رسید
 درآورد ازبای، بسی سر تنش
 سر عمرو صدگام از تن پرید
 بزد بوسه بر دست او جبرئیل
 چو غلتید در خاک آن زنده فیل



توضیح

- ۱- عمرو (= عمر) و عمرو در عربی هر دو اسم خاص هستند و برای این که شکل مکتوب آن‌ها با هم اشتباه نشود، به اولی یک حرف «و» اضافه می‌کنند. اما این «و» تلفظ نمی‌شود.
- ۲- بینداخت در اینجا یعنی بزد.

خودآزمایی

- ۱- عبارت کنایی «دندان به دندان خاییدن» یعنی چه؟
- ۲- دو نمونه از استعاره‌های درس را پیدا کنید.
- ۳- به چه دلیل این شعر حماسه‌ی مصنوع است؟
- ۴- نمونه‌ای دیگر از حماسه‌ی مصنوع را در کلاس بخوانید.
- ۵- قافیه‌ی کدام بیت درس نادرست است؟
- ۶- داستان زیر را که از مثنوی مولوی انتخاب شده است، به لحاظ محتوا و نوع ادبی آن با درس مقایسه کنید.

از علی آموز اخلاص عمل	شیر حق را دان منزه از دغبل
در غزا بر بهلوانی دست یافت	زود شمشیری برآورد و شتافت
او خند و انداخت بر روی علی	افتخار هر تنبی و هر وکی
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزایش گاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل	وز نمودن عفو و رحم بی محل
گفت: بر من تیغ نیز افرانستی	از چه افکنندی مرا بگذاشتی؟
گفت: من تیغ از بی حق می‌زنم	بشنده‌ی حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا	فعل من بر دین من باشد گوا...

ادبیات نمایشی

آموختیم یکی از انواع ادبی، نوع نمایشی آن است که در قالب نمایش بر روی صحنه می‌آید و در میان ملل گوناگون به شیوه‌های سنتی و جدید رونق داشته است. نمایش‌نامه (piece) و فیلم‌نامه (scenario) دو گونه‌ی رایج ادبیات نمایشی است. نمایش‌نامه، نوشته‌ای است که در آن جزئیات، حالات، رفتار و گفتار بازیگرانی که در صحنه‌ی تئاتر نقشی را بر عهده دارند، نگاشته می‌شود و هنرپیشگان براساس آن، حرف‌ها و حرکات خود را در جریان نمایش تنظیم می‌کنند.

فیلم‌نامه نیز نوعی نمایش‌نامه است که بر مبنای طرح آن، فیلم‌های سینمایی یا تلویزیونی ساخته و پرداخته می‌شود. به نویسندگی فیلم‌نامه، «فیلم‌نامه‌نویس» و به کسی که فیلم‌نامه را به بازی بازیگران به اجرا در می‌آورد، «کارگردان» می‌گویند.

فرق نمایش‌نامه و فیلم‌نامه در این است که در نگارش نمایش‌نامه، نویسنده معمولاً گفت‌وگوی میان بازیگران نمایش را می‌نویسد در حالی که در فیلم‌نامه، علاوه بر گفت‌وگوهای بازیگران، ویژگی صحنه‌ها و چشم‌اندازهایی که کارگردان، داستان فیلم را در آن به مرحله‌ی اجرا در می‌آورد، هم چنین جگونگی حرکت دوربین فیلم‌برداری شرح داده می‌شود.

از فیلم‌نامه‌نویسان معروف ایرانی می‌توان به بهرام بیضایی، علی حاتمی، عباس کیارستمی، ابراهیم حاتمی‌کیا، مجید مجیدی، محسن مخملباف، مهدی فخیم‌زاده، داود میرباقری، مسعود کیمیایی و داریوش مهرجویی اشاره کرد.

سال پیش، با نمونه‌ای از نمایش‌نامه آشنا شدید. اکنون با هم بخشی از فیلم‌نامه‌ی بچه‌های آسمان را می‌خوانیم:

فیلم‌نامه‌ی «بچه‌های آسمان» نوشته‌ی مجید مجیدی کارگردان و فیلم‌نامه‌نویس، ماجرای زهرا و علی، خواهر و برادری خردسال است که بار ففتری شرافتمندانه را به دوش می‌کشند. کفش زهرا در ماجرای گم می‌شود و آن دو به دلیل درک تنگ‌دستی پدر، مجبور می‌شوند از یک جفت کفش (کفش علی) استفاده کنند. علی که خود را در گم شدن کفش زهرا مقصر می‌داند، می‌کوشد دور از چشم پدر و مادر برای او کفشی تهیه کند. اینک پایان داستان را با هم می‌خوانیم:

بچه‌های آسمان

راهروی مدرسه‌ی علی

بچه‌ها از پله‌ها پایین می‌آیند (مدرسه تعطیل شده). علی در جمع بچه‌هایی که از پله‌ها پایین می‌آیند، دیده می‌شود. معلم ورزش در راهرو در حال نصب اطلاعیه‌ی دیواری است. در آن اطلاعیه اسامی برگزیده‌ها برای شرکت در مسابقه‌ی دو به چشم می‌خورد. بچه‌ها در مقابل اطلاعیه تجمع کرده‌اند. علی نیز کنجکاو می‌ایستد و به اطلاعیه نگاه می‌کند. صدای اعتراض بچه‌ها به معلم ورزش شنیده می‌شود.

— آقا، اسم ما نیست. آقا اسم ما هم نیست. آقا

ما که خوب دویدیم و....

معلم ورزش (با اعتراض) — چه خبره؟ قرار نبود که همه‌تون انتخاب بشین، از هر مدرسه‌ای پنج شش نفر. ان‌شاءالله مسابقه‌های بعدی.

۱ — نفر اول؛ نشان اول مسابقه، به همراه جام پیروزی و یک دست گرم‌کن ورزشی و دو هفته اردوی رامسر.

۲ — نفر دوم؛ نشان دوم مسابقه، به همراه جام پیروزی و دو هفته اردوی رامسر و یک سری لوازم تحریر.

۳ — نفر سوم؛ نشان سوم مسابقه، به همراه جام پیروزی و یک هفته اردوی رامسر و



یک جفت کفش ورزشی.

نگاه علی روی کلمه‌ی کفش ورزشی خشک می‌شود. او به فکر عمیقی فرو می‌رود و انگار که تصمیمی گرفته باشد، با عجله از جمع بچه‌ها جدا می‌شود و به سمت دفتر می‌رود.

دفتر مدرسه

علی وارد دفتر می‌شود. در داخل دفتر به غیر از معلم ورزش کسی دیده نمی‌شود. معلم ورزش مشغول نوشتن است.

علی - آقا اجازه؟

معلم ورزش (در حین نوشتن) - بیا تو!

علی مقابل معلم ورزش می‌ایستد.

معلم ورزش (در حین نوشتن) - چی می‌خواهی؟

علی - آقا اجازه... ما می‌خوایم تو مسابقه شرکت کنیم!

معلم ورزش - تا الان کجا بودی؟ خواب بودی؟

معلم ورزش اوراق نوشته شده را داخل پرونده قرار می‌دهد و بی‌اعتنا به علی آن را در قفسه می‌گذارد.

علی - آقا ما خیلی دلمون می‌خواد تو مسابقه باشی.

معلم ورزش - دل بخواهی که نیست پسر جون. اول این که باید امتحان بدی، دوم این که مهارتش گذشته. حواست رو جمع کن که مسابقه‌ی بعدی رو فراموش نکنی.

معلم ورزش به آن سوی دفتر حرکت می‌کند. دو سه توپ ورزشی را از روی میز برمی‌دارد و در قفسه‌ها جای می‌دهد. علی با اصرار به دنبال معلم ورزش است.

علی (با التماس) - آقا تورو خدا کاری کنید ما تو مسابقه شرکت کنیم!

معلم ورزش - نمی‌شه آقا جون!

علی (مجدداً با سماجت و با التماس) - آقا به کاری کنید بشه!

معلم ورزش (به شدت عصبانی) - عجب بچه‌ی سمجی به‌ها! وقتی می‌گم نمی‌شه، نمی‌شه دیگه. برو بی‌کارت...

معلم ورزش برمی‌گردد و مشغول چیدن وسایل ورزشی در قفسه می‌شود. علی آشکارا

به گریه می افتند.

علی (گریان) - آقا، خیلی دلمون می خواد تو مسابقه شرکت کنیم. آقا توروخدا...
آقا به خدا من قول می دم برنده بشم... از همه جلو می زنم. آقا توروخدا...
گریه ی بی امان و همراه با اصرار و التماس علی، معلم ورزش را متأثر می کند و به فکر فرو می برد. علی هم چنان مصمم، اصرار می ورزد.
سرانجام معلم ورزش می پذیرد که علی هم در مسابقه ی دو شرکت کند.

حیاط مدرسه ی علی

علی در حیاط مدرسه به سرعت در حال دویدن است. معلم ورزش هاج و واج به دویدن علی نگاه می کند. علی حیاط را دو سه بار دور می زند. شادی در چهره ی معلم ورزش دیده می شود. او در دفتر خود اسم علی را یادداشت می کند.

حیاط خانه ی علی

علی خوشحال و خندان سراسیمه وارد حیاط خانه می شود و به سمت حوض می رود.
زهرا در کنار حوض سرگرم شستن قابلمه ای است. علی نزدیک زهرا می نشیند.
علی (نفس نفس زنان) - زهرا، به خبر خوب!
زهرا (مشتاق برای شنیدن) - چه خبری؟



علی (نفس زنان) - من برای مسابقه انتخاب شدم.

زهر (با تعجب) - مسابقه‌ی چی؟

علی - مسابقه‌ی دو، پس فرداست. به نفر سوم به کفش ورزشی می‌دن.

زهر (با تعجب) - چرا به نفر سوم می‌دن؟

علی - جایزه‌ی نفر اول و دوم چیزهای دیگه‌ست.

علی با مهربانی به زهر می‌نگرد.

علی - آگه سوم بشم، کفش هارو می‌دم به تو!

زهر (مأبوسانه) - آخه کفش‌ها پسرونه‌ست.

علی (با امیدواری) - خب کاری نداره، چون کفش‌ها نوه، می‌برم عوض می‌کنم، به

کفش دخترونه برات می‌گیرم.

زهر (نگران) - آگه سوم نشدی، چی؟

علی (مصمم و شاد) - من حتماً سوم می‌شم.

لبخندی بر لبان زهر می‌نشیند. علی از خوش‌حالی خواهر، شادمان‌تر می‌شود. شیر

آب را باز می‌کند، کمی آب می‌خورد و شلنگ آب را به سمت ماهی‌های حوض می‌گیرد.

انگار می‌خواهد ماهی‌ها را هم در شادی خود سهیم کند.

پارک جنگلی

عده‌ی زیادی از دانش‌آموزان به همراه والدین خود و مسئولان برگزاری مسابقه در

محوطه‌ی بزرگ و سرسبز پارک جنگلی دیده می‌شوند. بچه‌ها در حال گرم کردن خود برای

مسابقه هستند. لحظه‌ای بعد وانت آبی رنگ قراضه‌ای وارد کادر می‌شود و به سمت دوربین

می‌آید. در داخل وانت، ناظم که راننده‌ی وانت است و همچنین معلم ورزش دیده می‌شوند.

علی و پنج دانش‌آموز دیگر در پشت وانت نشسته‌اند. وانت در کنار ماشین‌های دیگر پارک

می‌کند. ناظم به سرعت پیاده می‌شود.

ناظم (خطاب به معلم ورزش) - زود باش بچه‌ها را حاضر کن! دیر شده.

ناظم به سرعت به سمت محل برگزاری مسابقه می‌رود و معلم ورزش بچه‌ها را از

پشت وانت فرامی خواند.

معلم ورزش - زود باشین، بیاید پایین بینم.

علی به همراه بچه‌ها به سرعت از پشت وانت پایین می‌آید. معلم ورزش از ساک دستی چند پیراهن ورزشی آبی کم‌رنگ به بچه‌ها می‌دهد. بچه‌ها مشغول درآوردن پیراهن‌های خود و پوشیدن پیراهن ورزشی می‌شوند. علی محو تماشاى اطراف است. عده‌ای از خانواده‌ها در کنار فرزندان خود در حال گرفتن عکس دیده می‌شوند. عده‌ای دیگر در پوشیدن کفش‌های ورزشی به بچه‌های خود کمک می‌کنند. عده‌ای با شیرینی و آب‌میوه از بچه‌هایشان پذیرایی می‌کنند. مادری با دوربین دستی از بچه‌اش فیلم می‌گیرد.

علی کاملاً مات و مبهوت فضا شده است. معلم ورزش با دست به پشت او می‌زند. معلم ورزش - زود باش دیگه، معطل چی هستی؟ پیرهنتو ببوش.

علی به سرعت پیراهن خود را درمی‌آورد و پیراهن ورزشی را به تن می‌کند. بند کفشش را محکم گره می‌زند (کفش او یک جفت کتانی کهنه است) و به همراه بچه‌های دیگر به سمت محل برگزاری مسابقه حرکت می‌کند. انبوهی از بچه‌ها در محل برگزاری مسابقه به چشم می‌خورند. تعدادی عکاس و فیلم‌بردار در حال تهیه‌ی گزارش هستند. مسئول مسابقه در بالای چهارپایه‌ای می‌ایستد و با بلندگوی دستی برای بچه‌ها صحبت می‌کند: مسئول مسابقه - دانش‌آموزان عزیز توجه کنند طول مسیر مسابقه پنج کیلومتره. دور دریاچه انتهای مسابقه است. دانش‌آموزها، توجه داشته باشنند که از هم فاصله بگیرند. در طول مسیر به هم برخورد نکنند. همدیگر را هل ندهند. مواظب باشنند برنده شدن ملاک نیست مهم اخلاق ورزشیه. برای همه‌تون آرزوی موفقیت می‌کنم. حالا همگی آماده: یک، دو. مسئول مسابقه با بالا بردن تپانچه، شماره‌ی سه را با شلیک تیر اعلام می‌کند. علی که در میان بچه‌ها دیده می‌شود با شلیک تپانچه، شروع به دویدن می‌کند. سیل جمعیت بچه‌ها به راه می‌افتد. با دیدن این جمعیت عظیم و آماده به نظر می‌رسد امکان موفقیت علی حتی در رده‌های بسیار پایین هم غیرممکن است.

اما در عمق چهره‌ی علی در پس نگرانی و ترس، تصمیمی قاطع دیده می‌شود.

جمعیت بچه‌ها بی‌امان می‌دوند. عده‌ای از بچه‌ها در بین مسیر، در حال سبقت گرفتن

به زمین می‌خورند. عده‌ای در همان اوایل مسابقه به شدت خسته می‌شوند و از نفس می‌افتند اما در چهره‌شان هیچ نشانی از بازنده شدن دیده نمی‌شود. گویی بیشتر برای تفریح و بازی به این جا آمده‌اند. در طول مسیر مسابقه، به تدریج از جمعیت بچه‌ها کاسته می‌شود. تنها جمعی در حدود صد نفر پیشتازند که علی به سختی در لابه‌لای آن‌ها قابل تشخیص است. محوطه‌ی پارک جنگلی طی می‌شود. بچه‌ها به دور دریاچه‌ی بزرگی می‌رسند. از آن جایی که دور دریاچه نزدیک به خط پایان است، بچه‌ها به شدت تلاش می‌کنند تا از هم سبقت بگیرند. سرعت عده‌ای از بچه‌ها که علی نیز در میان آن‌هاست، باعث می‌شود از این جمع صد نفری، حدود هفتاد نفر عقب بمانند و سی نفری پیشتاز شوند. در چهره‌ی علی خستگی موج می‌زند. علی که در ردیف وسط بچه‌های گروه پیشتاز است، به دلیل خستگی شدید، از چندین نفر از بچه‌ها عقب می‌افتد؛ به طوری که به نفرات آخر گروه نزدیک می‌شود. گویی دیگر امیدی برایش نمانده است.

صدای نفس زدن زهرا (خواهر علی) بر چهره‌ی بی‌رمق علی می‌نشیند.

پیاده‌روی خیابان — ذهنیت علی

زهرا به سرعت در حالی که نفس نفس می‌زند، با لباس مدرسه می‌دود.

پارک جنگلی / دور دریاچه — ادامه

با یادآوری تصویر زهرا و صدای نفس نفس زدن او باهای بی‌رمق علی دوباره جان می‌گیرد. علی از چند نفر جلو می‌زند اما باز خستگی‌اش شدت می‌گیرد و...

پیاده‌روی خیابان — ذهنیت علی

زهرا به سرعت در حالی که نفس نفس می‌زند، می‌دود.

پارک جنگلی / دور دریاچه — ادامه

وضعیت جسمی، علی را به عقب سوق می‌دهد، اما شرایط روحی و یادآوری زهرا،

انگیزه‌ی او را بیش از پیش تقویت می‌کند و گام‌های لرزان او را استوار می‌سازد. علی از چند نفری که عقب مانده، جلو می‌زند. رفته‌رفته تعداد مسابقه دهندگان کم و کم‌تر می‌شود و به حدود ده نفر می‌رسد. ظاهراً این عده جدی‌ترین و مصمم‌ترین رقبای علی هستند؛ به گونه‌ای که هر چه تلاش می‌کند آن‌ها را پشت سر بگذارد، موفق نمی‌شود. تنها به سختی می‌تواند کنار چند تن از آن‌ها باقی بماند. دیگر بار انگار ندایی درونی به او یاری می‌دهد. این ندا، زمزمه‌های مظلومانه‌ی خواهرش زهراست.

ندای درونی علی (صدای زهرا) - اگر برنده نشدی چی؟...

پاهای علی دیگر بار جان می‌گیرند.

صدای زهرا - آخه اون کفشها، پسرونه است!...

علی دو سه نفری را به سختی پشت سر می‌گذارد.

صدای زهرا - من دیگه این کفشارو نمی‌پوشم...

علی به نفرات جلو نزدیک می‌شود. جهره‌اش خیس عرق شده و خستگی شدید او نمایان است.

صدای زهرا - آخه این کفشها، گشاده، از پام درمیاد...

علی با تلاش فوق‌العاده از همه جلو می‌زند. هیچ کس در جلو او دیده نمی‌شود. علی فاصله‌ی خود را با نفرات بعدی زیاد می‌کند.

صدای زهرا - آگه سوم نشدی، چی؟...

صدای علی - من حتماً سوم می‌شم!

علی در حال دو، آرام برمی‌گردد و به پشت سرش نگاه می‌کند. از سرعت خود کمی می‌کاهد و امکان سبقت گرفتن را برای پشت‌سری‌ها فراهم می‌کند. نفر اول پشت سر علی از او سبقت می‌گیرد. علی دوباره از سرعت خود کمی می‌کاهد. یک نفر دیگر هم از او جلو می‌زند. علی الآن کاملاً در رده‌ی سوم قرار دارد. نفر بعدی به علی نزدیک می‌شود. علی حضور او را در کنار خود احساس می‌کند و تمامی توانش را به کار می‌گیرد تا از او عقب نیفتد. مسافت بسیار کمی تا خط پایان باقی مانده است.

زمان برای علی به کندی می‌گذرد. علی هم‌چنان در ردیف سوم قرار دارد. نفر بعدی



که تلاش می کند از علی سبقت بگیرد، وقتی ناکام می ماند، ناجوان مردانه با دست از پشت سر علی را به زمین می اندازد و از او جلو می زند. در این حال که علی نقش زمین است، یکی دو نفر دیگر از او سبقت می گیرند. نگاه خسته و به شدت نگران علی به جلو، این تصور را ایجاد می کند که دیگر امیدی نیست اما در نهایت ناباوری علی برمی خیزد و آخرین توان خود را به پاهای نیمه جانش منتقل و شروع به دویدن می کند. به سرعت می دود و از دو نفری که از او سبقت گرفته بودند، جلو می زند و به گروه سه نفری پشتاز نزدیک می شود.

دیگر چیزی به خط پایان نمانده است، به طوری که جمعیت استقبال کننده و برچم های خط پایان به خوبی دیده می شود. علی به سختی به گروه سه نفری می رسد و کاملاً در کنار آن ها قرار می گیرد. رقابت به قدری تنگاتنگ است که تفکیک نفر اول و دوم برای علی (و برای ما) غیرممکن است. آن ها به پنجاه متر پایان مسابقه نزدیک می شوند اما هم چنان علی شانه به شانه ی سه نفر دیگر می دود. جمعیت مشتاق با هیاهو دوندگان را تشویق می کنند. در میان آن ها، ناظم و معلم ورزش علی با هیجان و فریاد، علی را تشویق می کنند که سریع تر بدود و از بقیه جلو بزند. تنها پنج شش متر به خط پایان باقی مانده است. هر چهار نفر در کنار هم می دوند و به خط پایان می رسند. نوار خط پایان را پاره می کنند و هر چهار تن روی زمین پخش می شوند. هنوز معلوم نیست نفر اول و دوم کیست.

جمعیت به سمت آن ها هجوم می برند. ناظم و معلم ورزش علی هیجان زده در جمع دیده می شوند و بالای سر علی می رسند. ناظم با خوش حالی علی را در آغوش می گیرد.

علی خسته و بی‌رمق و نگران در حالی که به شدت نفس‌نفس می‌زند، به ناظم می‌نگرد.

علی (بریده بریده) - آقا... آقا... ما... سوم شدیم؟

ناظم (به شدت شادمان) - سوم چیه علی جون... تو اول شدی! اول...!

علی مات و مبهوت می‌ماند. معلم ورزش با شادی بسیار او را از جا بلند می‌کند بر روی شانه‌های خود می‌نشانند. خبرنگاران و عکاسان همگی به سمت علی هجوم می‌برند و از او عکس و فیلم می‌گیرند. از نگاه علی همه چیز رنگ باخته است. توجهش به تنها چیزی که جلب می‌شود، میز جوایز است که کفش‌های نو روی آن خودنمایی می‌کنند. حسرت داشتن آن کفش‌ها در نگاه علی موج می‌زند. نفرات دوم و سوم از این که نتوانسته‌اند مقام اول را کسب کنند، به شدت می‌گیرند. مسئولان مسابقه آماده‌ی اهدای جوایز می‌شوند. ناظم که در کنار میز جوایز ایستاده است، خطاب به معلم ورزش علی را فرامی‌خواند.

ناظم (با خوش‌حالی) - علی را بیارش!

معلم ورزش، علی را از دوش خود پایین می‌آورد و به سمت میز جوایز می‌روند. با رسیدن علی به کنار مسئولان برگزاری مسابقه، همگی برای او کف می‌زنند. علی در کنار رئیس برگزاری مسابقه قرار می‌گیرد. رئیس دست علی را می‌فشارد و او را می‌بوسد و نشان اول مسابقه را به گردن او می‌اندازد. همگی هیجان‌زده برای علی کف می‌زنند اما علی هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. چرا که تمام توجهش - زیر چشمی - به کفش‌های روی میز جوایز است که آن‌ها را از دست داده. رئیس جام مسابقه را به علی می‌دهد. اما قبل از این که جام حتی به دست‌های علی برسد، ناظم مدرسه‌ی علی آن را بلند می‌کند و با شوق به سمت خبرنگاران و عکاسان تکان می‌دهد. عکاسی مدام از صحنه عکس می‌گیرد. مسئولان برگزاری مسابقه هر یک به نوبت با علی عکس می‌گیرند. ناظم و معلم ورزش هر کدام به تنهایی با علی عکس یادگاری می‌اندازند.

عکاس - از برادران خواهش می‌کنم کنار بروند می‌خوام یک عکس تکی از شما بگیرم...

علی، تنها می‌شود. عکاس آماده‌ی عکس گرفتن از او می‌شود. علی سر به زیر دارد.

عکاس - قهرمان... سرت را بیار بالا!

علی به آرامی سرش را بالا می‌آورد و به دوربین می‌نگرد. چهره‌ی علی به شدت

غمگین و رنجور است و اشک در چشمانش حلقه زده است.

بازارچه — مقابل مغازه

پدر علی از داخل مغازه‌ی کوچکی در حالی که یک بسته‌ی جای در دست دارد، بیرون می‌آید و به سمت دوچرخه‌ی خود که کنار مغازه قرار دارد، می‌رود. بسته‌ی جای را در خورجین پشت دوچرخه جای می‌دهد. مقداری اجناس در ترک‌بند دوچرخه دیده می‌شود. پارچه‌ی گلداری که نیمی از آن از روزنامه‌ای که به دورش پیچیده شده، دیده می‌شود، یک جعبه شیرینی، چند عدد نان تافتون، مقداری سبزی خوردن و در لابه‌لای اجناس دو جعبه‌ی مقوایی کوچک که دو جفت کفش دخترانه و پسرانه از گوشه‌های آن‌ها خودنمایی می‌کند. پدر سوار دوچرخه می‌شود و از بازارچه عبور می‌کند.

حیاط خانگی علی

زهره در کنار شیر حوض در حال شستن شیشه‌ی شیر نوزاد است. صدای در توجّه او را جلب می‌کند و به سمت در می‌نگرد. لحظه‌ای بعد علی از دالان کوچک حیاط نمایان می‌شود. علی نگاهش به زهره می‌افتد و لحظه‌ای درجا خشک می‌شود. چهره‌ی علی از شرم به زیر می‌افتد. زهره که ابتدا از دیدن علی خوشحال شده، از حالت گرفته‌ی علی، غمگین می‌شود. علی به آرامی به سمت حوض می‌آید و مقابل زهره می‌ایستد. و به او خیره می‌شود زهره نیز به علی زل می‌زند. علی که تحمل نگاه معصومانه و اندوهگین زهره را ندارد، نفس عمیق حسرت باری می‌کشد و سر به زیر می‌اندازد و با انگشتان دستش بازی می‌کند. در این حین، صدای گریه‌ی نوزاد از داخل اتاق به گوش می‌رسد. زهره با کمی مکث برمی‌گردد و به سمت اتاق می‌دود.

علی لحظه‌ای با نگاه حسرت بار و غم‌زده‌اش رفتن زهره را تعقیب می‌کند و سپس به کنار شیر آب می‌رود. کمی آب می‌نوشد و روی لبه‌ی حوض می‌نشیند. کفش‌ها را از پا درمی‌آورد و به نزدیکی خود پرت می‌کند. از کفش‌های کهنه‌ی علی جز لاشه‌ای تگّه پاره چیزی نمانده. علی به آرامی جوراب‌هایش را درمی‌آورد. درد شدیدی در چهره‌اش نمایان می‌شود. با بیرون آوردن جوراب‌ها، پاهای تاول‌زده و آس و لاش او ظاهر می‌شود.

پاهای بی‌جان خود را به داخل آب حوض فرومی‌برد. خنکی آب، انگار آرامشی در وجود او ایجاد می‌کند. علی به آرامی سر در گریبان فرومی‌برد.

نمایی از زاویه‌ی بالا دیده می‌شود که تنها بخشی از حیاط و حوض آب در مرکز آن قرار دارد. علی در کنار حوض آب به گونه‌ای نشسته که انگار در مرکز ثقل زمین جای دارد. نور خورشید در تلالؤ آب به گونه‌ای است که انگار حوض، به خصوص محدوده‌ی علی نور باران شده.

نمای بسته‌ای از جمع ماهی‌های قرمز که به سمت دورین می‌آیند و از کادر خارج می‌شوند. نمای بسته‌ای از داخل آب که تنها دو پای علی در کادر دیده می‌شود.

سفیدی بیش از حد پاها، این تصوّر را به وجود می‌آورد که انگار نوری از آن ساطع می‌شود.

جمع ماهی‌های قرمز وارد کادر شده و به سمت پاهای علی می‌لفزند.

نمای پایانی (کادر بسته): ماهی‌های قرمز به دور پاهای علی طواف می‌کنند. ماهی‌ها، پاهای علی را بوسه‌باران می‌کنند.



خودآزمایی

- ۱- چرا علی می‌کوشد در این مسابقه نفر سوم شود؟
- ۲- در کدام بخش درس، نویسنده چهره‌ی فقر و غنا را نشان می‌دهد؟
- ۳- چرا نویسنده این فیلم‌نامه را «بچه‌های آسمان» نامیده است؟
- ۴- با پیروی از سبک نویسنده، به دل‌خواه، ماجرای این فیلم‌نامه را به گونه‌ای دیگر به پایان برسانید.
- ۵- در صورتی که فیلم «بچه‌های آسمان» را دیده‌اید، آن را با متن درس مقایسه کنید.

آورده اند که...

چون عمرو بن لیث و اسماعیل سامانی به یکدیگر رسیدند، مصاف* کردند. اتفاق چنان افتاد که عمرو بن لیث به در بلخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار او همه به هزیمت رفتند و چون او را پیش امیر اسماعیل آوردند، بفرمود تا او را به یوزبانان* سپردند و این از عجایب روزگار است. چون نماز دیگر شد، فرآشی که از آنِ عمرو لیث بود در لشکرگاه می گشت. چشمش بر عمرو لیث افتاد؛ دلش بر وی بسوخت. به نزد او رفت. عمرو او را گفت: «امشب پیش من باش که بس تنها مانده‌ام». بعد از آن گفت: «تا مردم^۱ زنده باشد، او را از قوت چاره نیست. تدبیر چیزی خوردنی کن که من گرسنه‌ام». فرآش یک من گوشت به دست آورد و دیگی آهنین پیدا کرده، لختی سرگین خشک برچیده، کلوخی دو سه فراهم نهاد تا قلیه*^۲ ای بکند. چون گوشت در دیگ انداخت و خود به طلب نمک شد، روز به آخر آمده بود. سگی بیامد و سر در دیگ کرد و پاره‌ای گوشت برداشت. دهنش بسوخت؛ سبک برآورد. حلقه‌ی دیگ در گردنش افتاد. از سوزش دیگ به آهنگ خاست و دیگ را ببرد. عمرو لیث چون آن حال چنان دید، زو سوی سپاه و نگاهبانان کرده، بخندید، گفت: «عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا هزار و چهارصد شتر می کشید و شبانگاه سگی برداشته است و می برد!» و گفت: «أَصْبَحْتُ أَمِيراً وَ أَمْسَيْتُ أُسَيراً».

سیاست نامه

۱ - انسان



ادبیات داستانی معاصر

اهداف کلی فصل:

- ۱- آشنایی با سیر تحول و جلوه‌های گوناگون ادبیات داستانی معاصر
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از داستان‌های معاصر ایران
- ۳- آشنایی با جریان داستان‌نویسی معاصر ایران
- ۴- کسب توانایی جهت انجام فعالیت‌های یادگیری



ادبیات داستانی معاصر

روی آوردن به ادبیات داستانی معاصر از اوایل دوره‌ی مشروطه با کتاب‌هایی نظیر «سیاحت‌نامه‌ی ابراهیم بیگ» از زین العابدین مراغه‌ای و «مسالک‌المحسنین» از عبدالرحیم طالبوف آغاز شد.

این آثار، نه در قالب داستان و به صورت معمول و شناخته شده‌ی امروز بلکه به شکل داستان و مقاله به قصد انتقاد از اوضاع اداری، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی آن روزگار نوشته می‌شد. در کتاب ادبیات سال گذشته با برخی از این گونه آثار آشنا شدیم.

خواندن داستان‌ها و رمان‌های ترجمه شده و پرماجرایی چون «کنت‌مونت کریستو»، «سه تفنگدار»، «ژیل بلاس» و مانند آن‌ها ذهن خوانندگان ایرانی را تا حدودی با هنر داستان‌نویسی غرب آشنا کرد. پیش از این، مردم ایران با قصه‌خوانی خو گرفته بودند و قصه‌هایی نظیر رستم‌نامه، اسکندرنامه، حسین‌کرد معروف به شبستری و امیرارسلان را می‌خواندند. این نوع قصه‌های عامیانه که به ظاهر هدفی جز سرگرم کردن خوانندگان شنوندگان خود نداشتند در واقع برای ستایش خوبی‌ها، جوان‌مردی‌ها و بزرگ‌داشت خصایل نیک و فضیلت‌های اخلاقی به‌وجود آمده بودند و برای نقل در قهوه‌خانه‌ها و مجامع عمومی از آن‌ها استفاده می‌شد. بعد از مشروطه، نویسندگان در آثار خود به مسائل اجتماعی و رنج‌های طبقات محروم جامعه پرداختند و با زور و بی‌عدالتی به جدال برخاستند. آن‌ها با بهره‌گیری از ادبیات داستانی غرب، از نحوه و اسلوب قصه‌نویسی متداول پیش از مشروطه فاصله گرفتند. آن‌ها اصول فنی داستان‌نویسی غرب را تا حدودی آموختند و رمان‌گونه‌هایی آمیخته با انتقاد تند و مستقیم و گاه طنزآلود و هجوآمیز از اوضاع اجتماعی ایران نوشتند؛ مانند مجمع دیوانگان از صنعتی‌زاده، تهران مخوف از مشفق کاظمی، روزگارسیاه از عباس خلیلی، شهرناز از یحیی دولت‌آبادی و...

داستان کوتاه در ایران با مجموعه‌ی «یکی بود یکی نبود» اثر سید محمدعلی جمال‌زاده در سال ۱۳۰۰ متولد شد.

پس از جمال‌زاده نویسندگانی دیگر چون صادق هدایت، بزرگ علوی، جلال آل‌احمد، سیمین دانشور، محمود دولت‌آبادی و... هر یک به تجارب تازه‌ای در زمینه‌ی داستان کوتاه و بلند دست یافتند و افق‌هایی تازه را فراروی نویسندگان جوان گشودند. در این فصل سه نمونه داستان از ادبیات معاصر در ایران، معرفی می‌شود.

محمدعلی جمال‌زاده در سال ۱۲۷۴ ش. در خانواده‌ای روحانی در اصفهان به دنیا آمد. در هفده سالگی برای تحصیل به بیروت رفت و سپس رهسپار پاریس شد.



او نخستین مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه ایرانی را تحت عنوان «یکی بود یکی نبود» در سال ۱۳۰۰ منتشر کرد. به اعتبار همین کتاب، جمال‌زاده را آغازگر سبک واقع‌گرایی در نثر معاصر فارسی و پدر داستان‌نویسی دانسته‌اند. در این داستان‌ها، گوشه‌هایی از زندگی ایرانیان در دوره‌ی مشروطه به صورتی انتقادی و با تری ساده، طنزآمیز و آکنده از ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات عامیانه بیان شده است.

بعضی دیگر از آثار جمال‌زاده عبارت‌اند از: دارالمجانین، سروته یک کرباس، تلخ و شیرین، هفت کشور، شورآباد، راه‌آب‌نامه، قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار و قصه‌ی ما به سر رسید. محمدعلی جمال‌زاده در سال ۱۳۷۶ در زو چهره در تقاب خاک کشید.

کباب غاز یا

رساله در حکمت مطلقه‌ی «از ماست که بر ماست»

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع* رتبه^۱. در اداره با هم قطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس، اول ترفیع رتبه یافت به‌عنوان ولیمه* کباب غاز صحیحی بدهد، دوستان نوش‌جان نموده به عمر و عزت‌ش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من در آمد. فوراً مسئله‌ی میهمانی و قرار بارفقا را با عیالم که به تازگی با هم عروسی کرده بودیم، در میان گذاشتم. گفتم: «تو شیرینی عروسی هم به دوستانت نداده‌ای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید یا باید عده‌ی میهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.»

گفتم: «خودت بهتر می‌دانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است و بودجه ابدأ اجازه‌ی خریدن خرت و پرت تازه نمی‌دهد و دوستان من هم از بیست و سه چهار نفر کم تر نمی‌شوند.»

گفتم: «تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط‌بکش و بگذار سماق بپسند.»



گفتم: «ای بابا خدا را خوش نمی‌آید. این بدبخت‌ها سال آزرگار* یک بار برایشان چنین پایی می‌افتد و شکم‌ها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب غاز بخورند و ساعت‌شماری می‌کنند. چه طور است از منزل یکی از دوست و آشنایان یک دست دیگر ظرف و لوازم عاریه* بگیریم.»

با اوقات تلخ گفتم: «این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اول بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود. مگر نمی‌دانی که شکوم* ندارد و بچه‌ی اول می‌میرد؟»

گفتم: «پس چاره‌ای نیست جز این که دو روز میهمانی بدهیم. یک روز یک دسته بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته‌ای دیگر.»

عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد

روز دوم عید نوروز دسته‌ی اول و روز سوم دسته‌ی دوم بیابند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هر جهت دیده شده است، علاوه بر غاز معهود، آش جو اعلا و کباب پَرّه‌ی ممتاز و دو رنگ پلو و چند جور خورش با تمام مخلفات روبه‌راه شده است. در تختخواب گرم و نرم تازه‌ای لم داده بودم و به تفریح تمام مشغول خواندن حکایت‌های بی‌نظیر صادق هدایت بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت: جوان دیلاقی* مصطفی نام، آمده می‌گوید پسر عموی تنی توسست و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.

مصطفی پسر عموی دختردایی خاله‌ی مادرم می‌شد. جوانی به سن بیست و پنج یا بیست و شش. لات و لوت و آسمان جل و بی‌دست و پا و پخمه و تا بخواهی بدریخت و بدقواره. الحمدلله که سالی یک مرتبه بیشتر از زیارت جمالش سرور و مشعوف نمی‌شدم. به زخم گفتم تو را به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شرّ این غول بی‌شاخ و دم را از سر ما بکن.

گفت: «به من دخلی ندارد. ماشاءالله هفت قرآن به میان^۱ پسر عموی خودت است. هر گلی هست به سر خودت بزَن.»

دیدم چاره‌ای نیست و خدا را هم خوش نمی‌آید این بی‌چاره را که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده ناامید کنم. پیش خود گفتم: «چنین روز مبارکی صله‌ی ارحام نکنی کی خواهی کرد.» لَهذا صدایش کردم. سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا و اتر قیده‌اند^۲. قدش درازتر و تک و پوزش^۳ کربه‌تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادر مرده‌ای بود که همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود.

از توصیف لباسش بهتر است بگذرم ولی همین قدر می‌دانم که سر زانوهای شلواریش که از بس شسته بودند به قدر یک وجب خورد رفته بود^۴ چنان باد کرده بود که راستی راستی تصور کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آن جا مخفی کرده است.

مشغول تماشا و ورنانداز این مخلوق کمیاب و شمی^۵ عَجاب^۶ بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت: «خاک به سرم، مرد حساسی اگر این غاز را برای میهمان‌های امروز بیاوریم،

برای میهمان‌های فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ تو که یک غاز بیشتر نیاورده‌ای و به همه‌ی دوستان هم وعده‌ی کباب غاز داده‌ای!»

دیدم حرف حساسی است و بد غفلتی شده؛ گفتم: «آیا نمی‌شود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟»

گفت: «مگر می‌خواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حسن کباب غاز به این است که دست نخورده و سر به مهر روی میز بیاید.»

حقاً که حرف منطقی بود و هیچ برو برگرد نداشت. پس از مدتی اندیشه و استشاره* چاره‌ی منحصر به فرد را در این دیدم که هرطور شده تا زود است یک غاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی‌نهایت چلمن* است، ولی پیدا کردن یک دانه غاز در شهر بزرگی مثل تهران کشف امریکا و شکستن گردن رستم که نیست. لابد این قدرها از دستش ساخته است. به او خطاب کرده گفتم: «مصطفی جان، لابد ملتفت شده‌ای مطلب از چه قرار است. می‌خواهم امروز نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده یک عدد غاز خوب و تازه به هر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.»

مصطفی به عادت معهود ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالأخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلبانی که آبش را کم و زیاد کنند، از نی بیج حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می‌فرماید: «در این روز عید قید غاز را باید به کلی زد و از این خیال باید منصرف شد؛ چون که در تمام شهر یک دکان باز نیست.»

با حال استیصال* پرسیدم: «پس چه خاکی به سر بریزم!» با همان صدا آب‌دهن را فرو برده گفت: «والله چه عرض کنم، مختارید ولی خوب بود میهمانی را پس می‌خواندید.»^۷ گفتم: «خدا عقلت بدهد؛ یک ساعت دیگر مهمان‌ها وارد می‌شوند. چه طور پس بخوانم؟» گفت: «خودتان را بزنید به ناخوشی و بگویید طبیب قدغن کرده؛ از تخت‌خواب پایین نیاید.» گفتم: «همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده‌ام. چه طور بگویم ناخوشم؟» گفت: «بگویید غاز خریده بودم سگ برد.» گفتم: «تو رفقای مرا نمی‌شناسی. بچه قنداقی که نیستند که هر چه بگویم آن‌ها هم مثل بچه‌ی آدم باور کنند. خواهند گفت می‌خواستی

یک غاز دیگر بخری و اصلاً پایی می‌شوند^۱ که سگ را بیاور تا حسابش را دستش بدهیم. «گفت: «بسیارید اصلاً بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته‌اند.» دادم زیاد پرت و بلا* می‌گوید. گفتم: «مصطفی می‌دانی چیست. عیدی تو را حاضر کرده‌ام. این اسکناس را می‌گیری و زود می‌روی که می‌خواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عموجانم سلام برسانی و بگویی ان‌شاءالله این سال نو به شما مبارک باشد و هزار سال به این سال‌ها برسید.»

ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است؛ بدون آن که اصلاً به حرف‌های من گوش داده باشند دنباله‌ی افکار خود را گرفته گفت: «اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به غاز زنند می‌شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.»

این حرف که در بادی* امر زیاد بی‌با و بی‌معنی به نظر می‌آمد، کم‌کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای* خاطر و مخیله نشخوار کردم معلوم شد آن قدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هر چه بیشتر در این باب دقیق شدم، یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستاره‌ی ضعیفی در سیستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت. رفته‌رفته سر دماغ آمدم و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده گفتم: «اولین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی می‌شنوم ولی به نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارتی به خرج بدهی که احدی از مهمانان در صدد دست زدن به این غاز برنیایند.»

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهار شتر را به کدام جانب می‌خواهم بکشم، آثار شادی در وجانش* نمودار گردید. بر تعارف و خوش‌زبانی افزوده گفتم: «چرا نمی‌آیی بنشین؟ نزدیک‌تر بیا، روی این صندلی مخمل پهلوی خودم بنشین. بگو ببینم حال و احوالت چه‌طور است؟ چه کارها می‌کنی؟ می‌خواهی برایت شغل خوب و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی‌خوری؟ از این باقلبا (باقلوا) نوش‌جان کن که سوغات بزد است....»

مصطفی قد دراز و کج و معوجش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست

جویده جویده از این بروز مَحَبَّت و دل‌بستگی غیر مترقبه‌ی هرگز ندیده و نشنیده سپاس‌گزاری کند ولی مهلتش نداده گفتم: «استغفرالله، این حرف‌ها چیست. تو برادر کوچک من هستی. اصلاً امروز هم نمی‌گذارم از این جا بروی. اَلَاوِ اللهُ که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الآن هم به خانم می‌سیارم یک دست از لباس‌های شبیک خودم هم بدهد بپوشی و نونوار که شدی، باید سر میز پهلوی خودم بنشینی. چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات، آش جو و کباب بره و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردند، می‌گویی ای بابا دستم به دامانتان، دیگر شکم ما جا ندارد. این قدر خورده‌ایم که نزدیک است بترکیم. گاه از خودمان نیست کاهدان که از خودمان است. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین‌طور این دوری* را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید ممکن است باز یکی از آیام همین بهار خدمت رسیده، از نو دلی از عزا درآوریم ولی خدا شاهد است امروز بیش از این به ما بخورانید همین جا بستری شده وبال جانست می‌گردیم. مگر آن که مرگ ما را خواسته باشید. آن وقت من هم هر چه اصرار و تعارف می‌کنم تو بیشتر ابا و امتناع می‌ورزی و به هر شیوه‌ای هست، مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می‌کنی.»

مصطفی که با دهن باز و گردن دراز حرف‌های مرا گوش می‌داد، پوزخند نمکینی زد و گفت: «خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد.»

چندین بار درمیش را تکرار کردم تا از بر شد بعد برای تبدیل لباس و آرامستن سر و وضع او را به اتاق دیگر فرستادم.

دو ساعت بعد مهمان‌ها بدون تَخَلُّف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغه‌ی «بَلَعْتُ»* اهتمام نامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس ناز و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و بوتین جبر برآق خرامان چون طاووس مست وارد شد. خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقه‌ای به کار برده که لباس من این طور قالب بدنش در آمده است. گویی جامه‌ای بود که درزی* ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی خان با کمال متانت و دلربایی تعارفات معمولی را برگزار کرده با وقار و خون‌سردی هر چه تمام‌تر بر سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوان‌های فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهده‌ی وظایف مقررّه‌ی خود

برمی آید قلباً خیلی مسرور شدم و در باب آن مسئله‌ی معهود خاطرمد داشت کم کم به کلی
آسوده می‌شد.



محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سر سوزنی قصور را جایز نمی‌شمردند. حالا دیگر جانه‌اش هم گرم شده و در خوش زبانی و حرّافی و شوخی و بذله و لطیفه نوک جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس آرای بلامعارض* شده است.

این آدم بی‌چشم و رو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آن طرف‌تر نگذاشته بود، از سرگذشت‌های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگری از اروپا و امریکا چیزها حکایت می‌کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زیان. عجب در این است که فرورفتن لقمه‌های بی‌دری ابدأ جلوی صدایش را نمی‌گرفت. گویی حنجره‌اش دو تنبوشه* داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف‌های قلنبه.

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده‌ای که می‌گفت همین دیروز ساخته است. فریاد و فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان می‌شد، مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرر خواستند. یکی از حضار که کباده‌ی شعر و ادب می‌کشید، چنان محفوظ* گردیده بود که جلو رفته جبهه*ی شاعر را بوسیده گفت: «ای واللّه حقیقتاً استادی» و از تخلص او پرسید. مصطفی به رسم تحقیر چین به صورت انداخته گفت: «من تخلص را از زواید و از جمله رسوم و عاداتی می‌دانم که باید متروک گردد ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه‌ی «استاد» را برحسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم.» همه‌ی حضار یک صدا تصدیق کردند که تخلصی بس به جاست و واقعاً سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استادی رویه نوکر نموده فرمودند: «هم قطار احتمال می‌دهم وزیر داخله باشد و مرا بخواند. بگویید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است.

اگر چشمم احیاناً تو چشمش می‌افتاد، با همان زبان بی‌زبانی نگاه حقش را کف

دستش می گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سر بریده مدام در روی میز از این بشقاب به آن بشقاب می دوید و به کاینات اعتنا نداشت.

حالا آش جو و کباب بره و پلو و جلو و مخلفات دیگر صرف شده است و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند. دلم می تپد. خادم را دیدم که قاب بر روی دست وارد شد و یک رأس غاز فربه و پرشته در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود. ولی خیر، الحمدلله هنوز عقلش به جا و سرش توی حساب است. به محض این که چشمش به غاز افتاد رو به مهمان ها نموده گفت: «آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصاً تا خرخره خورده ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمی توانم بخورم ولو مانده ی آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از این جا یک راست به مریض خانه ی دولتی برویم. معده ی انسان که گاو خونی زنده رود نیست که هر چه تویش بریزی بر نشود.» آن گاه نوکر را صدا زده گفت: «بیا هم قطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی برو برگرد یک سر ببری به اندرون.»

مهمان ها سخت در محظور گیر کرده^۱ و تکلیف خود را نمی دانند. از یک طرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابداً بی میل نیستند ولو به عنوان مقایسه باشد لقمه ای از آن چشیده طعم و مزه ی غاز را با بره بسنجند ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی* چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشم هایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی نخواهی جز تصدیق حرف های مصطفی و بله و البته گفتن چاره ای نداشتند. دیدم توطئه ی ما دارد می ماسد. دلم می خواست می توانستم صدآفرین به مصطفی گفته از آن تاریخ به بعد زیر بغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه کارد بهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم مدام به غاز حمله آورده و چنان وانمود می کردم که می خواهم این حیوان بی یار و یاور را از هم بدرم و ضمناً یک ریز تعارف و اصرار بود که به شکم آقای استاد می بستم که محض خاطر من هم شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و

خوش بختانه قصاب زبان غاز را با کله اش بریده بود و الا چه چیزها که با آن زبان به من بی حیای دورو نمی گفت. خلاصه آن که از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به جایی کشید که مهمان ها هم با او هم صدا شدند و دسته جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت و عدم تجاوز به آن گردیدند.

کار داشت به دل خواه انجام می یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان حیف نیست از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پر کرده اند و منحصرأ با کره ی فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام از دهن خرد شده ی ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل این که غفلتاً فنرش در رفته باشد بی اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: «حالا که می فرمایید با آلوی برغان پر شده و با کره ی فرنگی سرخس کرده اند، روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه ی مختصر می چشیم.» دیگران که منتظر چنین حرفی بودند فرصت نداده مانند قحطی زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن گوشت و استخوان غاز مادر مرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دوازده حلقوم و کتل* و گردنه ی یک دوجین شکم و روده مراحل مضغ* و بلع و هضم و تحلیل را بيموده یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کردند که گویی هرگز غازی قدم به عالم وجود نهاده بود! می گویند انسان حیوانی است گوشت خوار ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوان خور خلق شده بودند. واقعاً مثل این بود که هر کدام یک معده ی یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باور کردنی نبود که سر همین میز آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال به دست با یک خروار گوشت و پوست و بقولات* و حبوبات در کنمشکش و تلاش بوده اند و نه بشقاب ها را هم لیسیده اند، هر دوازده تن تمام و کمال و راست و حساسی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خودم دیدم که غاز گلگونم لَخت لَخت و قِطْعَةً بعد اُخری " طعمه ی این جماعت کرکس صفت شده و کَانَ لَمْ یَکُن شَیْئاً مَذْکُوراً " در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا می گویی از تماشای این منظره ی هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز

تحویل دادن خنده‌های زورکی و خوش آمدگویی‌های ساخنگی کاری از دستم ساخته نبود.

در همان بحبوحه* بی‌بخوربخور که منظره‌ی فنا و زوال غاز خدا بیمارز، مرا به یاد بی‌ثباتی فلک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان پتیاره* و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جستم و فوراً برگشته گفتم: «آقای مصطفی‌خان، وزیر داخله شخصاً پای تلفن است و اصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت بدارد.» یارو حساب کار را کرده بدون آن که سرسوزنی خود را از تک و تا بیندازد، دل به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد.

به مجرد این که از اتاق بیرون آمدم، در را بستم و صدای کشیده‌ی آب نکشیده‌ای به قول متجددین طنین‌انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت مج و کف و ما بتعلق^{۱۳}، بر روی صورت گل انداخته‌ی آقای استادی نقش بست. گفتم: «خانه خراب تا حلقوم بلعیده بودی، باز تا چشمت به غاز افتاد، دین و ایمان را باختی و به منی که چون تویی را صندوقچه‌ی سر خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی. دِ بگبر که این نازشستت باشد.» و باز کشیده‌ی دیگری، تئارش کردم.

با همان صدای بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود، نفس زنان و هق‌هق کنان گفت: «پسر عموجان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار و مدار گذاشتیم، شما فقط صحبت از غاز کردید. کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش هم آلوی برغان گذاشته‌اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من.»

به قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی‌دید. از این بهانه تراشی‌هایش دایمتم شاخ درمی‌آوردم. بی‌اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک‌ناشناس را مانند موشی که از خمیره‌ی روغن بیرون کشیده باشند بیرون انداختم و قدری برای به جا آمدن احوال و تسکین غلیان* درونی در حیاط قدم زده، آن گاه با صورتی که گویی قشری از خنده‌ی تصنعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمان‌ها شدم.

دبدم چپ و راست مهمان‌ها دراز کشیده‌اند. گفتم: «آقا مصطفی خیلی معذرت

خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیر داخله اتومبیل شخصی خود را فرستاده بود که فوراً آن جا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.»
همه‌ی اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش مشربی و خوش محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود نمره‌ی تلفن و نشان منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی‌چشم و رویی بدون آن که خم به ابرو بیاورم، همه را به غلط دادم.

فردای آن روز به خاطر آمد که دیروز یک دست از بهترین لباس‌های نو دوز خود را با کلّیه‌ی متفرّعات* به انضمام مایحتوی* یعنی آقای استادی مصطفی‌خان به دست چلاق شده‌ی خودم از خانه بیرون انداختم ولی چون تیری که از شست رفته باز نمی‌گردد، یک بار دیگر به کلام بلند پایه‌ی «از ماست که بر ماست» ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم.



توضیحات

- ۱ - بالا رفتن درجه و حقوق کارمند دولت با توجه به سوابق و سنوات خدمت او.
- ۲ - برای پرهیز از بدی یا دور شدن از مصیبت، این جمله به صورت دعا به کار می‌رفت.
- ۳ - تنزل کردن، به عقب برگشتن.
- ۴ - تک و پوز، دک و پوز؛ سر و دهان
- ۵ - ساییده شدن و از بین رفتن.
- ۶ - اشاره به آیه‌ی «إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عَجَابٌ» سوره‌ی ص آیه‌ی ۵ که معمولاً برای اشاره به امری شگفت به کار می‌رود.
- ۷ - دعوت را پس گرفتن
- ۸ - در امری اصرار ورزیدن
- ۹ - کبیاده‌ی چیزی را کنسیدن یعنی ادّعای چیزی داشتن، خواستار چیزی بودن.
- ۱۰ - در تنگنا افتادن، رودر باپستی.
- ۱۱ - تگه‌ای بعد از تگه‌ی دیگر.
- ۱۲ - بخشی از آیه‌ی اوّل سوره‌ی دهر است به معنی «چیزی قابل ذکر نبود». در این داستان یعنی تمام خوراکی‌ها سر به نیست شد.
- ۱۳ - آن چه بدان وابسته است.

به جمله‌های زیر توجه کنید :

■ تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً **خط بکش**.

■ با حال استیصال پرسیدم : « **پس چه خاکی به سر بریزم؟** »

در جمله‌های بالا دو عبارت مشخص شده دارای دو معنی نزدیک و دور هستند. اما معنی دور آن‌ها مورد نظر است. «خط بکش» در اصطلاح یعنی نادیده بگیر و «چه خاکی به سر بریزم» یعنی چه کار باید بکنم. در جمله‌های ذکر شده این معانی دور مورد نظر است و معانی نزدیک و واقعی مقصود نویسنده را نمی‌رساند به این کاربرد **کنایه** می‌گویند. اکنون به چند نمونه‌ی دیگر از کنایه‌ها توجه کنید.

دست و پا کردن - سماق مکیدن - تا خرخره خوردن - روی کسی را زمین انداختن - شکم را صابون زدن و

خودآزمایی



- ۱ - محوری‌ترین پیام این داستان چیست؟
- ۲ - به نظر شما نقطه‌ی اوج داستان کجاست؟
- ۳ - نویسنده از کدام شیوه‌های نویسندگی برای تأثیرگذاری بیشتر استفاده کرده است؟
- ۴ - عبارت‌های زیر را معنا کنید :
جلو کسی درآمدن، سماق مکیدن، شکم را صابون زدن، چند مرده حلاج بودن
- ۵ - دو نمونه از توصیفات زیبای درس را بیان کنید.
- ۶ - پنج ترکیب و اصطلاح عامیانه را در درس پیدا کنید.
- ۷ - با کمک دیر خود شعر «روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست» را در کلاس بخوانید و با این درس مقایسه کنید.

بزرگ علوی، داستان‌نویس معاصر (۱۳۷۵ - ۱۲۸۲) از نخستین تحصیل‌کرده‌های ایرانی در آلمان بود و سال‌های دراز عمر خود را در این کشور گذراند.

از سال ۱۳۲۲ تا ۱۳۵۷ نوشته‌های او در ایران اجازه‌ی انتشار نیافت. «چشم‌هایش»، «جمدان»، «میرزا» و «سالاری‌ها» از آثار مشهور بزرگ علوی است.

آن‌چه می‌خوانید، خلاصه‌ی داستان «گیله‌مرد» اوست. این داستان مدّت‌ها راهنمای عمل نویسندگان مبارز بود، تأثیر این داستان را بر کتاب «از رنجی که می‌بریم» نوشته‌ی جلال‌آل احمد به‌طور آشکار می‌بینیم.

نویسنده در این داستان کوتاه، روح عدالت‌خواهی و مبارزه با استبداد اربابان و دولت خودکامه‌ی پهلوی را در چهره‌ی «گیله‌مرد» که دهقانی شورشی از گیلان است به تصویر می‌کشد. در گیرودار این ستیزه و بیکار مأموران ابتدا همسرش را می‌کشند و سپس او را دستگیر می‌کنند. فرار است دو نفر مأمور وی را در «قومن» به اداره‌ی امنیه تحویل دهند. این داستان که از مجموعه داستان «نامه‌ها» برگزیده شده، بیانگر واقعیت‌هایی تلخ از اوضاع اجتماعی و سیاسی دوره‌ی خاصی است که نویسنده آن‌ها را هنرمندانه توصیف می‌کند.

گیله‌مرد

باران هنگامه کرده بود. باد چنگ می‌انداخت و می‌خواست زمین را از جا بکند. درختان کهن به جان یکدیگر افتاده بودند. از جنگل صدای شیون زنی که زجر می‌کشید، می‌آمد. غرش باد آوازهای خاموشی را افسار گسیخته کرده بود. رشته‌های باران آسمان تیره را به زمین گل‌آلود می‌دوخت. نهرها طغیان کرده و آب‌ها از هر طرف جاری بود. دو مأمور تفنگ به‌دست، گילה‌مرد را به قومن می‌بردند. او پتوی خاکستری رنگی به

گردنش پیچیده و بسته‌ای را که از پشتش آویزان بود، در دست داشت. بی‌اعتنا به باد و بوران و مأمور و جنگل و درختان تهدیدکننده و تفنگ و مرگ، پاهای لختش را به آب می‌زد و قدم‌های آهسته و کوتاه برمی‌داشت. بازوی چپش آویزان بود؛ گویی سنگینی می‌کرد. زیر چشمی مأموری را که کنار او راه می‌رفت و سرنیزه‌ای که به اندازه‌ی یک کف دست از آرنج بازوی راست او فاصله داشت و از آن چکه‌چکه آب می‌آمد، تماشا می‌کرد. آستین نیم‌تنه‌اش کوتاه بود و آبی که از پتو جاری می‌شد، به آسانی در آن فرو می‌رفت.

مأمور اولی به اسم محمّدولی و کیل‌باشی از زندانی دل‌پری داشت. راحتش نمی‌گذاشت. حرف‌های نیش‌دار به او می‌زد. فحشش می‌داد و تمام صدماتی را که راه‌دراز و باران و تاریکی و سرمای پاییز به او می‌رساند، از چشم گילה مرد می‌دید.

«ماجراجو، بیگانه‌پرست، تو دیگه می‌خواستی چی کار کنی؟ شلوغ می‌خواستی بکنی؟ خیال می‌کنی مملکت صاحب نداره؟»

گילה‌مرد گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و اصلاً جواب نمی‌داد. از «تولم» تا این جا بیش از چهار ساعت در راه بودند و در تمام مدت، محمّدولی و کیل‌باشی دست بردار نبود. تهدید می‌کرد، زخم زبان می‌زد، حساب کهنه پاک می‌کرد. گילה‌مرد فقط در این فکر بود که چگونه بگریزد.

اگر از این سلاخی که دست و کیل‌باشی است، یکی دست او بود، گیرش نمی‌آوردند. اگر سلاح داشت، اصلاً کسی او را سر زراعت نمی‌دید که به این مفتی مأمور بتواند بیاید و او را ببرد. چه تفنگ‌های خوبی دارند!

تفنگ چیه؟ اگر یک چوب کلفت دستی گیرش می‌آمد، کار این و کیل‌باشی را می‌ساخت. کاش باران بند می‌آمد و او می‌توانست تکه چوبی پیدا کند. آن وقت خودش را به زمین می‌انداخت، با یک جست برمی‌خاست و در یک چشم به هم زدن با چوب چنان ضربتی بر سر نیزه وارد می‌کرد که تفنگ از دست محمّدولی بپرد... کار او را می‌ساخت... اما مأمور دومی سه قدم پیشاپیش او حرکت می‌کرد گویی وجود او اشکالی در اجرای نقشه بود. او را نمی‌شناخت. هنوز قیافه‌اش را ندیده بود؛ با او یک کلمه هم حرف نزده بود.

کشتن کسی که آدم او را ندیده و نشناخته کار آسانی نبود. او، اگر قاتل صفرا گیرش می‌آمد، می‌دانست که با او چه کند. با دندان‌هایش حنجره‌ی او را می‌درید. با ناخن‌هایش چشم‌هایش را درمی‌آورد ... گبله‌مرد لرزید، نگاه کرد. دید محمّدولی کنار او راه می‌رود و از سرنیزه‌اش آب می‌چکد. از جنگل صدای زنی که جیغ می‌زند، می‌آید.

مأمور دومی پیشاپیش آن‌ها حرکت می‌کرد. از آن‌ها بیش از سه قدم فاصله داشت. او هم در فکر بدبختی و بیچارگی خودش بود. او اهل شمال نبود، برنج این ولایت بهش نمی‌ساخت. باران و رطوبت بی‌حالش کرده بود. با دو پتو شب‌ها یخ می‌کرد. روزهای اوّل هرچه کم داشت از کومه* های گبله‌مردان جمع کرد. به آسانی می‌شد اسمی روی آن گذاشت. «این‌ها اناثیه‌ای است که گبله‌مردان قبل از ورود قوای دولتی از خانه‌های ملاکین چپاول کرده‌اند.» اما بدبختی این بود که در کومه‌ها هیچ چیز نبود. او مزه‌ی این زندگی را چشیده بود. مکرّر زندگی خود آن‌ها را غارت کرده بودند. آن‌جا در ولایت آن‌ها آدم‌های خان یک‌مرتبه مثل مور و ملخ می‌ریختند توی دهات، از گاو و گوسفند گرفته تا جوجه و تخم مرغ، هرچه داشتند می‌بردند. به بچه و پیرزن رحم نمی‌کردند. یکی دو مرتبه که مردم ده بیچاره می‌شدند، کدخدا را پیش خان همسایه می‌فرستادند و از او کمک می‌گرفتند و بدین طریق، دهکده‌ای به تصرف خانی درمی‌آمد. خود او هرگز رعیتی نکرده بود. او همیشه - از وقتی که به‌خاطرش هست - تفنگدار و مزدور خان بوده است اما هیچ انتظار نداشت که او را به گیلان - که آن‌قدر مرطوب و سرد است - بفرستند.

وی ابداً توجهی به گبله‌مرد نداشت و برای او هیچ فرقی نمی‌کرد که گبله‌مرد فرار کند یا نکند. به او گفته بودند که هروقت خواست بگریزد با تیر کارش را بسازد و او به تفنگ خود اطمینان داشت. وی در این فکر بود که هرطوری شده پول و پله‌ای پیدا کند و دو مرتبه بگریزد به همان بیابان‌های داغ. بالاخره بیابان آن‌قدر وسیع است که امنیه‌ها نمی‌توانند او را پیدا کنند. هرکدام از این مأموران وقتی خانه‌ی کسی را تفتیش* می‌کردند، چیزی گیرشان می‌آمد. در صورتی که امروز صبح در کومه‌ی گبله‌مرد، وکیل باشی چهارچشمی مواظب بود که او چیزی به جیب نزنند. خودش هرچه خواست کرد؛ پنجاه تومان پولی که از جیب گبله‌مرد درآورد، صورت جلسه کردند و به خودش پس دادند. فقط چیزی که او توانست

به دست آورد، یک تپانچه بود. آن را در کروج^۱ لای دسته‌های برنج پیدا کرد. یک مرتبه فکر تازه‌ای به کله‌اش زد. تپانچه دست کم پنجاه تومان می‌ارزد، بیشتر هم می‌ارزد. پایش بیفتد، کسانی هستند که صد تومان هم می‌دهند؛ ساخت ایتالیاست. فشنگش کم است... حالا کسی هم اسلحه نمی‌خرد. این دهانی‌ها مال خودشان را هم می‌اندازند توی دریا. پنجاه تومان می‌ارزد. به شرط آن که پول را با خود آورده و به کسی نداده باشد.

باد دست‌بردار نبود. مشت‌مشت باران را توی گوش و چشم مأموران و زندانی می‌زد. می‌خواست پتو را از گردن گیلهمرد باز کند و بارانی‌های مأموران را به یغما ببرد. غرّش آب‌های غلیظ جیغ مرغایی‌های وحشی را خفه می‌کرد. در جنگل گویی زنی درد می‌کشید و شیون می‌زد. گاهی درهم شکستن ریشه‌ی یک درخت کهن زمین را به لرزه درمی‌آورد. یک موج باد از دور با خشاخش شروع و به زوزه‌ی وحشیانه‌ای ختم می‌شد. تا قهوه‌خانه‌ای که رو به آن در حرکت بودند، چند صد ذرع^{*} بیشتر فاصله نبود اما در تاریکی و بارش و باد، سوی کم‌رنگ چراغ نفتی آن دور به نظر می‌آمد.

وقتی به قهوه‌خانه رسیدند، محمدولی به قهوه‌چی گفت:

— بیا ما را بیر به اتاق بالا.

اتاق بالا رو به ایوان باز می‌شد. از ایوان که طارمی^{*} جویی داشت، افق روشن بدیدار بود.

محمدولی به زندانی گفت: «بالا، میری گوشه‌ی اتاق، جُم بخوری می‌زنم.»

بعد رو کرد به همکارش و گفت: «خان، این جا باش؛ من پایین کشیک می‌دم، بعد من

می‌آم بالا؛ تو برو پایین کشیک بکش و جایی هم بخور.»

گیله‌مرد در اتاق تاریک نیم‌تنه‌ی آستین کوتاه را از تن کند و آب آن را فشار داد. دستی به پاهایش کشید. آب صورتش را جمع کرد و به زمین ریخت. مأمور دوم تفنگش را با هر دو دست محکم گرفته و در ایوان باریکی که مابین طارمی و دیوار اتاق قرار داشت ایستاده بود و افق را تماشا می‌کرد.

در تاریکی جز نفیر باد و شرشر باران و گاهی جیغ مرغایی‌های وحشی صدایی شنیده نمی‌شد. گویی در عمق جنگل زنی شیون می‌کشید، مثل این که می‌خواست دنیا را پر از ناله و فغان کند.

برعکس محمدولی، مأمور دوم هیچ حرف نمی‌زد. فقط سایه‌ی او در زمینه‌ی ابرهای خاکستری که در افق دایماً در حرکت بود، علامت و نشان این بود که راه آزادی و زندگی به روی گیله‌مرد بسته است.

ناگهان به گیله‌مرد گفت: «نمی‌خواهی فرار کنی؟»

گیله‌مرد بی‌اختیار جواب داد: «نه»، ولی دست و پای خود را جمع کرد.

— «بین چه می‌گم!» صدای گرفته و سرماخورده‌ی مأمور در نفیر باد گم شد.

هیبت خاموشی، او را متوحش کرد. آهسته‌تر سخن گفت: «امروز صبح که تو کروج

تفتیش می‌کردم ... تو کروج — می‌شنوی؟ — وسط یک دسته برنج به تپونچه پیدا کردم.

تپونچه‌رو که میدونی مال کیه. گزارش ندادم. برای آن که ممکن بود حیف و میل بشه. همراه

آورده‌ام که خودم به فرمانده تحویل بدم. میدونی که اعدام روی شاخه. گوش میدی؟

ترس، من خودم رعیت بودم، میدونم تو چه می‌کنی، ما از دست خان‌های خودمان خیلی

صدمه دیده‌ایم اما باز رحمت به خان‌ها؛ از آن‌ها بدتر امنیه‌ها هستند. من خودم مدتی یاغی

بودم. به اندازه‌ی موهای سرت آدم کشته‌ام. برای این است که امنیه شدم تا از شر امنیه

راحت باشم. از من ترس؛ خدا را خوش نیما که جوونی مثل تو فدا بشه؛ فدای هیچ و بوج

بشه. یک ماهه که از زن و بچه‌ام خبری ندارم؛ برایشان خرجی نفرستاده‌ام. اگر محض

خاطر آن‌ها نبود، حالا این‌جا نبودم. می‌خواهی این تپونچه را بهت پس بدهم؟»

گیله‌مرد دیگر طاقت نیاورد و گفت: «نمیدیش، دروغ می‌گی! چرا نمیداری بخوابم؟

زجرم میدی!»

اما فریادهای او نمی‌توانست به جایی برسد. برای این که طوفان هرگونه صدای ضعیفی

را در امواج باد و باران خفه می‌کرد.

— «داد تزن! ترس! بهت میدمش، بهت بگم، اگر پات به اداره‌ی امنیه‌ی فومن برسد،

کارت ساخته است. مگه نشنیدی که چند روز پیش یک اتوبوسو توی جاده لخت کردند؟ از

آن روز تا حالا هرچی آدم بوده، گرفته‌اند. من مسلمون هستم. به خدا و پیغمبر عقیده دارم،

اگر من گزارش بدم که تو خون‌هی تو پیدا کردم، خودت میدونی که اعدام رو شاخه، به

خودت می‌فروشم، پنجاه تو من که می‌ارزه؛ تو، تو خودت میدونی با محمدولی، هان؟ نمی‌ارزه؟



پولت پیش خودته، یا دادی به کسی؟»

گیله‌مرد آرام شده بود و دیگر نمی‌لرزید. دست کرد از زیر پتو دستمال بسته‌ای که همراه داشت باز کرد و پنجاه تومان اسکناس دو تومانی را که خیس و نیمه خمیر شده بود، حاضر در دست نگه‌داشت.

«بیا بگیر!»

حالا نوبت مأمور دوم بود که بترسد.

«نه، این طور همیشه، بلند میشی وامیسی؛ پشتت را می‌کشی به من پول را می‌اندازی توی جیبیت؛ من پول را از جیبیت درمی‌آورم. اون وقت هفت تیر را می‌اندازم توی جیبیت؛ دستت را باید بالا نگه‌داری. تکنون بخوری یا قنداق تفنگ می‌زنم تو سرت. ببین، من همه‌ی حقّه‌هایی را که تو خواهی بزنی، بلدم. تمام مدتی که من کشیک میدم، باید رو به دیوار وایسی. تکان بخوری گلوله توی کمرت است. وقتی من رفتم، خودت میدونی با وکیل باشی.»

چند لحظه بعد، مأمور دوم پایین رفت تا دیگری بالا بیاید.

— «عجب بارونی، دست بردار نیست!»

این صدای محمدولی بود؛ این صدا را می شناخت. در یک چشم به هم زدن گیلهمرد تصمیم گرفت. برگشت. دست در جیبش برد. دسته‌ی هفت تیر را در دست گرفت. فقط لازم بود که گلنگدن کشیده شود و تپانچه آماده برای تیراندازی شود اما حالا موقع تیراندازی نبود. برای آن که در این صورت مأمور دوم برای حفظ جان خودش هم شده، مجبور بود تیراندازی کند و از عهده‌ی هر دوی آن‌ها نمی توانست برآید.

محمدولی پرسید: «آی گیلهمرد؟ ... خوابی یا بیدار ...؟»

در همین لحظه کبریت آتش گرفت و نور زرد رنگ آن، قیافه‌ی دهانی را روشن کرد. از تمام صورت او پیشانی بلند و کلاه قیفی بلندش دیده می شد. با همان کبریت سیگاری آتش زد.

— «بگو ببینم، آن روزی که با سرگرد آمدیم تو لم که پاسگاه درست کنیم، همین تو نبودی که علمدار هم شده بودی و گفتی: ما این جا خودمان داروغه داریم و کسی را نمی خواهیم؟ حیف که سرگرد آن جا بود و نگذاشت و آلا با همان مسلسل همه تون را درو می کردم. آن لاور^۲ تون را خودم به درک می فرستادم. بگو ببینم، تو هم آن جا بودی؟ راستی آن لاورها که یک زیون داشتند به اندازه‌ی کف دست، حالا کجانند؟ چرا به دادت نمی رسند؟» صدای گلنگدن تفنگ، گیلهمرد را که داشت بی احتیاطی می کرد، سر جای خود نشاند.

گیلهمرد بی اختیار دستش به دسته‌ی هفت تیر رفت. همان زنی که چند ماه پیش در واقعه‌ی تولم تیر خورد و بعد مُرد زن او بود. صغرا بود. بچه‌ی شش ماهه داشت و حالا این بچه هم در کومه‌ی او بود و معلوم نیست که چه بر سرش خواهد آمد. دیگر کی به فکر بچه‌ی اوست. گیلهمرد گاهی به حرف‌های وکیل باشی گوش نمی داد. او در فکر دیگری بود. نکند که تپانچه اصلاً خالی باشد. نکند که این دو مأمور با او شوخی کرده و هفت تیر خالی به او داده باشند.

محمدولی بار دیگر سیگاری آتش زد. این دفعه کبریت را لحظه‌ای جلو آورد و صورت گیلهمرد را روشن کرد. دود بنفش رنگ بینی گیلهمرد را سوزاند.

— «... بین چی میگم. چرا جواب نمیدی؟ تو همان آدمی هستی که وقتی ما آمدیم در تو لم پست دایر کنیم، به سرگرد گفتی که ما بهره‌ی* خودمونو دادیم و نطق می کردی. چرا حالا دیگر لال شدی؟»

محمّدولی سبگار می کشید. گیله‌مرد فکر کرد همین الان بهترین فرصت است که او را خلع سلاح کنم. تمام بدنش می لرزید. تصور مرگ دل‌خراش صغرا اختیار را از کف او ربوده بود. خودش هم نمی دانست که از سرما می لرزد یا از بریشانی ... اما محمّدولی دست بردار نبود:

— «تو خیلی اوستایی. از آن کهنه کارها هستی. یک کلمه حرف نمی زنی! می ترسی که خودت را لو بدهی.»

تغیر باد نعره‌های عجیبی از قعر جنگل به سوی کومه همراه داشت: جیغ زن، غرغش گاو، ناله و فریاد اعتراض. هرچه گیله‌مرد دقیق تر گوش می داد، بیشتر می شنید. مثل این که ناله‌های دل‌خراش صغرا موقعی که تبر به پهلوی او اصابت کرد نیز در این هیاهو بود اما شرشر کُشنده‌ی آب ناودان پیش از هر چیزی دل گیله‌مرد را می خراشانند. گویی کسی با نوک ناخن، زخمی را ریش ریش می کند. دندان‌هایش به ضرب آهنگ یک نواخت ریزش آب به هم می خورد و داشت بی تاب می شد.

آرامشی که در اتاق حکم فرما بود، ظاهراً محمّد و کیل بانسی را مشکوک کرده بود. او می خواست بداند که آیا گیله‌مرد خوابیده است یا نه.

— «چرا جواب نمیدی؟ شما دشمن خدا و پیغمبرید. قتل همه تون واجبه»

— «تفنگ را بذار زمین. تکون بخوری مردی ...»

این را گیله‌مرد گفت. صدای خفه و گرفته‌ای بود. و کیل بانسی کبریتی آتش زد و همین برای گیله‌مرد به منزله‌ی آذیر بود. در یک چشم به هم زدن تپانچه را از جیبش درآورد و در همان لحظه که نور زرد و دود بنفش کم‌رنگ گوگرد اتاق را روشن کرد، گیله‌مرد توانست گلنگدن را بکشد و او را هدف قرار دهد. محمّدولی برای روشن کردن کبریت پاشنه‌ی تفنگ را روی زمین تکیه داده، لوله را وسط دو بازو نگه داشته بود. هنگامی که دستش را با کبریت دراز کرد، سرنیزه زیر بازوی چپ او قرار داشت.

در نور شعله‌ی کبریت لوله‌ی هفت‌تیر و یک چشم باز و سفید گیله‌مرد دیده می‌شد.
وکیل باشی گیج شد.

— «تفنگ را بذار رو زمین! تکون بخوری مردی!»

لوله‌ی هفت‌تیر شقیقه‌ی وکیل باشی را لمس کرد. گیله‌مرد دست انداخت بیخ خرش را گرفت و او را کشید توی اتاق.

— «صبر کن، الان مزدت را میذارم کف دستت. رجز بخوان! منو می‌شناسی؟ چرا

نگاه نمی‌کنی؟...»

باران می‌بارید اما افق داشت روشن می‌شد. ابرهای تیره کم‌کم باز می‌شدند.

— «می‌گفتی از هیچ کس باکی نداری! ترس، هنوز نمی‌کشمت، با دست خفیات

می‌کنم. صغرا زن من بود. نامرد، زنمو کشتی. تو قاتل صغرا هستی تو بچه‌ی منو بی‌مادر

کردی. نسلتونو ورمی‌دارم. بیچاره‌تون می‌کنم.»

آن‌گاه تفنگ را از دستش گرفت. وکیل باشی مثل جرز* خیس خورده وارفت.

گیله‌مرد تفنگ را به دیوار تکیه داد و گفت:

— «بلندشو، هفت‌تیرم را گذاشتم تو جیبم. می‌خواهم با دست بکشمت، می‌خواهم

گلویت را گاز بگیرم. دلم داره خنک میشه...»

از فرط درندگی لاله می‌زد. نمی‌دانست چه‌طور دشمن را از بین ببرد. دستپاچه شده

بود. در نور سحر، هیکل کوفته‌ی وکیل باشی به تدریج دیده می‌شد.

— «آره، من خودم لاور بودم. سواد هم دارم. این پنج ساله یاد گرفتم. خیلی چیزها یاد

گرفته‌ام. میگی مملکت هرج‌ومرج نیست؟ هرج‌ومرج مگه چیه؟ ما را می‌چاپید، از خونه و

زندگی آواره‌مون کردید. دیگه از ما چیزی نمونده، رعیتی دیگه نمونده. چه‌قدر همین

خودتو منو تلکه کردی؟^۵ عمرت دراز بود؛ اگه می‌دونستم که قاتل صغرا تویی، حالا هفت

کفن هم پوسونده بودی. کی لامذهبه؟ شماها که هزار مرتبه قرآن را مهر کردید و زیر قولتان

زدید؟ نیامدید قسم نخوردید که دیگر همه امان دارند؟ چرا مردمو بی‌خودی می‌گیرید؟ چرا

بی‌خودی می‌کشید؟ کی دزدی می‌کنه؟ جد اندر جد من در این ملک زندگی کرده‌اند؛

کدام یک از ارباب‌ها پنجاه سال پیش در گیلون بوده‌اند؟»

زبانش تپق* می زد؛ به حدی تند می گفت که بعضی کلمات مفهوم نمی شد. وکیل باشی دو زانو و پیشانی اش را به کف چوبی اتاق چسبانده و با دو دست پشت گردنش را حفظ می کرد. کلاهش از سرش افتاده بود روی کف اتاق. «ترس، این جور می کشمت. بلندشو، می خواهم خونتو بخورم. حیف یک گلوله. آخر بدبخت، تو چه قابل هستی که من یک فشنگ خودمو محض خاطر تو دور بیندازم. بلندشو!»

اما وکیل باشی تکان نمی خورد. حتی با لگدی هم که گیلهمرد به پای راست او زد، فقط صورتش به زمین چسبید، عضلات و استخوان های او دیگر قدرت فرمانبری نداشتند. گیلهمرد دست انداخت و یخه ی پالتو بارانی او را گرفت و نگاهی به صورتش انداخت. در روشنائی خفیه ی صبح باران خورده قیافه ی وحشت زده ی محمدولی آشکار شد. عرق از صورتش می ریخت. چشم هایش سفیدی می زد. بی حالت شده بود. از دهنش کف زرد می آمد و خرخر می کرد.

همین که چشمش به چشم برآق و برافروخته ی گیلهمرد افتاد، به تته پته افتاد. زبانش باز شد.

— «نکش، امان بده! پنج تا بچه دارم. به بچه های من رحم کن. هر کاری بگی می کنم. منو به جوونی خودت ببخش. دروغ گفتم. من نکشتم. صغرا را من نکشتم. خودش تیراندازی می کرد. مسلسل دست من نبود...»

گریه می کرد. التماس و عجز و لابه* می مأمور، مانند آبی که رو آتش بریزند، التهاب گیلهمرد را خاموش کرد. پادش آمد که پنج تا بچه دارد. اگر راست بگوید! به یاد بچه ی خودش که در گوشه ی کومه بازی می کرد، افتاد، باران بند آمد و در سکوت و صفای صبح ضعف و بی غیرتی محمدولی تنفر او را برانگیخت. روشنائی روز او را به تعجیل واداشت. گیلهمرد در عرض چند دقیقه پالتو بارانی را از تن وکیل باشی کند و قطار فشنگ را از کمرش باز کرد و پتوی خود را به سر و گردن او بست. کلاه او را بر سر و بارانی اش را برتن کرد و از در اتاق بیرون آمد.

در جنگل هنوز هم شیون زنی که زجرش می دادند، به گوش می رسید.

در همین آن، صدای تیری شنیده شد و گلوله‌ای به بازوی راست گیلهمرد اصابت کرد. هنوز یرنگشته، گلوله‌ی دیگری به سینه‌ی او خورد و او را از بالای ایوان سرنگون ساخت. مأمور دوم کار خود را کرد.

«با تلخیص و اندکی تصرف»



توضیحات

- ۱- نام دو محلّ است در خطه‌ی گیلان
- ۲- انباری برای نگه‌داشتن برنج
- ۳- لاور: رهبر
- ۴- رجزخواندن: کنایه از خودستایی کردن. در این‌جا منظور تمسخر و تحقیر محمدولی است.
- ۵- تلکه کردن: پول یا مالی را با مکر و فریب از کسی به دست آوردن.



خودآزمایی

- ۱- چه عاملی مانع از آن شد که گیلهمرد محمدولی را از پای درآورد؟
- ۲- نویسنده، اوضاع اجتماعی عصر خود را چگونه توصیف کرده است؟
- ۳- چرا مأمور دوم گیلهمرد را کشت؟
- ۴- نویسنده در چند جای داستان از صدای جیغ زنی که در جنگل پیچیده است، یاد می‌کند؛ مقصود او چیست؟
- ۵- هرکدام از سه شخصیت: محمدولی، گیلهمرد و مأمور دوم، نماد چه انسان‌هایی در عصر خود هستند؟

سیمین دانشوره همسر جلال‌آل احمد در سال ۱۳۰۰ در شیراز به دنیا آمد. نخستین مجموعه داستان او «آتش خاموش» در سال ۱۳۳۷ منتشر شد. مشهورترین اثر دانشوره «سووشون» نام دارد که داستان زندگی مشترک زری و یوسف (دو قهرمان اصلی کتاب) است. نویسنده هم‌چنین به شرح و توصیف زندگی اجتماعی مردم فارس در خلال جنگ جهانی دوم و تسلط انگلیسیان می‌پردازد. دغدغه‌ها و مسائل عاطفی یک همسر وفادار در این داستان به خوبی بیان گردیده است. این کتاب به چند زبان زنده‌ی دنیا نیز ترجمه شده است. آنچه می‌خوانید گزیده‌ای از دو فصل این داستان بلند است:

سووشون

زری سوار اسب می‌شود و از مزارع درو شده می‌گذرد. گندم‌ها مثل سیل طلا روی هم انبار شده. مردها دارند گاه‌ها را جمع می‌کنند و با طناب سیاهی می‌بندند و بار الاغ می‌کنند. از کنار هر مزرعه‌ای که می‌گذرد، مردها در مزرعه‌ها، به او سلام می‌کنند. و او «نه‌خسته» ای می‌گوید و می‌گذرد.

به کنار مزرعه‌ی آخری می‌رسد. مردها هنوز در حال درو کردن هستند و زن‌های خوشه‌چین، به قطار، کنار مزرعه نشسته‌اند و سرشان به طرف مزرعه است. همه‌شان چارقد سیاه بر سر دارند. می‌دانند که یوسف همیشه به مردها می‌گوید: «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوشه‌چین‌ها بیاید.» و به همین جهت است که زن‌های خوشه‌چین دو تا جوال* با خود می‌آورند.

یوسف را می‌بیند که عبا‌ی نازکی به دوش دارد و روی قالیچه جلو آسیاب نشسته یوسف هم او را می‌بیند و همان‌طور با عبا به پیشوازش می‌آید. بغلش می‌زند و از اسب به زمین می‌گذاردش.

پشت آسیاب، کشت صیفی اربابی است و از آبی که آسیاب را می‌گرداند آبیاری می‌شود. یوسف پا می‌شود و می‌رود و وقتی برمی‌گردد، دامن عبایش پر است. آسیابان هم یک منقل حلبی پر از آتش می‌آورد. یک قوری بند زده‌ی سیاه شده هم گوشه‌ی منقل هست. منقل را کنار قالیچه می‌گذارد. یوسف یک عالمه بلال کنده ... قوری را از روی منقل برمی‌دارد. بلال‌ها را روی آتش می‌گذارد و با سر یک فوطی مقوایی که آسیابان به دستش می‌دهد، بلال‌ها را باد می‌زند.

... زری و یوسف می‌آیند به سراغ خوشه‌چین‌ها. جوال‌های آن‌ها پر است. هر دو جوال را با طناب به هم وصل کرده‌اند. مردها کمک می‌کنند و جوال‌ها را روی دوش زن‌ها می‌گذارند. زری همراه زن میان‌سالی می‌شود که آخر از همه راه افتاده است و می‌پرسد: «مادر چرا چارقند سیاه سر کرده‌ای؟»

زن انگار نمی‌شنود. به جای جواب دادن دعا می‌کند: «پیرشوی ننه‌جان. خدا عمر و عزّت را زیاد بکند.»

زری از نو می‌پرسد: «چرا همه‌تان چارقند سیاه سر کرده‌اید؟»

زن این بار می‌شنود، می‌گوید: «تصدّق قد و بالات بشوم. امشب شب سووشون است. فردا روز سوک است. اگر بلدچی خان آمده باشد، الآن که راه بیفتیم خروس خوان^۱ می‌رسیم ... ما که برسیم دهل می‌زنند ... طبل می‌زنند...»

زری می‌پرسد: «سووشون کجا هست؟»

زن آشکارا نشنیده، جواب می‌دهد: «نه جان دلم، با مال^۲ می‌رویم. غلام شما محمدتقی،

مال آورده؛ زیر درخت گیسو منتظر ما نشسته. یک جوال پر بابت کرایه می‌گیرد.»

زن می‌ایستد. چانه‌اش گرم شده. باز می‌گوید: «ما که وارد می‌شویم دور تا دور میدان می‌گیریم می‌نشیم. جای داغ می‌آورند. نان با درازی، نان زنجبیلی می‌آورند. شربت گلاب ... انگور ریش بابا ... روز سووشون و شبش ناهار و شام هم می‌دهند ... وسط میدان همیشه* گذاشته‌اند. آتش می‌کنند. پکهو نگاه می‌کنی، می‌بینی رنگ شب پریده. اما هنوز آفتاب زده که قربانش بروم، سر کوه سوار بر اسبش پیدا می‌شود. انگار همان‌طور سواره نماز می‌خواند. قرآن به سر می‌گذارد و به جمیع مسلمانان دعا می‌کند. بارِ آنها ... خودش

سیاه پوش است. اسبش سیاه است. می آید و با اسب از روی آتش رد می شود. دهل می زند، طبل می زند و بکھو می بینی آفتاب تیغ کشید و میدان روشن شد.»

زری از حرف زدن زن خوشش آمده، می پرسد: «خوب، بعد چه می شود؟»

زن از جمع خوشه چین ها عقب افتاده، چشمش به دنبال آن هاست. زری متوجه می شود و می گوید: «برو تا به آن ها برسی. دیرت می شود.»

زن می گوید: «تا باروبنه را ببندند و بچه ها را سوار کنند، به آن ها رسیده ام» و ادامه می دهد: «تصدقت بشوم تو ولی نعمت ما هستی ... حالا دلت خواسته برایت نقل بگویم.»
زری می گوید: «خوب بیا با هم برویم، توی راه برایم می گویی.» و از نو با هم همراه می شوند، زن میان سال می گوید:

— «قربانتش بروم، تک و تنها می آید سسی^۱ میدان. دور میدان یواش یواش می گردد. فکری است.^۲ چه طور یک تنه با آن همه دشمن لعین جر بکنند؟»

تک و تنها، منتظر آن لعین ها، همان طور سوار بر اسب ایستاده. نه شمشیر دارد، نه تیر و کمان، آفتاب هم سر تا سر میدان را گرفته ... آن لعین ها سوار بر اسب از چهار گوشه ی میدان تاخت می کنند. سسی چهل نفر می ریزند به سر مبارکش. جر می کنند ... دهل می زند. آی می زند و می کوبد. آی تند می زند؛ همچین که دل آدم از جا کنده می شود.

آخر عاقبت اسبش را پی می کنند و از اسب می کشتندش پایین. دهنه ی اسب را می اندازند به گردن مبارکش. زین اسب را می گذارند روی دوشش. کت* و بغلش را می بندند و او آخ نمی گوید. اسب لخت سیاهش هم همان جا می ایستد و شیهه می کشد. همچین که در تمام میدان صدایش می پیچد. یکی از آن لعین ها لباس غضب بر کرده، می آید و دهنه ی اسب را که به گردن حضرت انداخته اند می گیرد. خودش سوار است و آن اسیر غریب بی کس، پیاده. دور تا دور میدان می دواندش و او هی می خورد زمین و هی بلند می شود. سر و پکالش خینی می شود.^۳ لباس سیاهش پاره پاره و خاکی می شود ... اما او نه آخ می گوید و نه خم به ابرو می آورد.

زن میان سال گریه می کند و اشکش را با گوشه ی چارقد سیاهش پاک می کند. دماغش را هم می گیرد و اشک ریزان ادامه می دهد.

— «بعد آن لعین از اسب پیاده می‌شود، شمشیر می‌زند به نای مبارکش. صورتش را مثل گوسپند می‌پوشاند و سرش را می‌گذارد لب تشت ... کاردش را جلو ما تیز می‌کند. آی تیز می‌کند ... اما قدرت خدا کارد نمی‌برد. آن وقت به رو می‌خواباندش و کارد را می‌گذارد پشت گردنش. سرنا همچنین سوزناک می‌زند... همچنین سوزناک می‌زند. بکھو می‌بینی اسبش خود به خود خین آلود شد. تمام یالش پر از خین شد خودم چند بار با دو تا چشم خودم اشک چشم حیوان زبان بسته را دیدم.»

... «ما زن‌ها گاه به سرمان می‌ریزیم. مردهایمان نفری دوتا خشت دست می‌گیرند. خشت‌ها را به هم می‌زنند خاک و گاه می‌ریزد روی پایشان. خشت‌ها را بالا می‌برند و روی سرشان به هم می‌زنند؛ خاک و گاه می‌ریزد روی سرشان...»

زری احساس می‌کند پلک‌هایش داغ شده، نزدیک است دست در گردن زن میان سال بیندازد و هم پای او گریه کند. اما دیگر به «درخت گیسو» رسیده‌اند. زن دعا و خداحافظی می‌کند و لابد محمدتقی است که جلو می‌آید. کمک می‌کند و جوال‌ها را از روی دوش زن برمی‌دارد و سوار بر قاطرش می‌کند...

... زری و یوسف سوار اسب می‌شوند و هم‌عنان، اسب می‌تازند. زری از یوسف می‌پرسد: «تو می‌دانی سووشون چیست؟»

یوسف می‌گوید: «یک نوع عزاداری است. همه‌ی اهل ده بالا امشب می‌روند.»



یوسف همسر زری یکی از زمین‌داران آگاه و متکی به ارزش‌های بومی است که حاضر نمی‌شود با فروش آذوقه به بیگانگان بر وسعت قحطی بیفزاید. بیگانگان و عوامل دست‌نشانده‌ی آنان بارها به خانه‌ی یوسف می‌آیند تا از او آذوقه بخرند اما یوسف قبول نمی‌کند. در آخرین فصل رمان می‌خوانیم که یوسف با چندتن از آنان درگیر می‌شود. وحشت زری از به‌خطر افتادن یوسف، ذهن او را مشغول می‌کند و در خواب‌های آشفته‌اش او را سیارشی دیگر می‌بیند. عاقبت روزی جسد یوسف را می‌آورند:

تا ساعت نه، نه و نیم، باغ دیگر از مردهای سیاه‌پوش پر شده بود و هنوز هم دسته دسته می‌آمدند. دسته‌ی آخری زنجیر داشتند و آخر سر، حجله‌ی قاسم آوردند که زری به دیدن آن خواست شیون بکنند، اما جلو خودش را گرفت.

خان کاکا گفت: «این هم عیال آن مرحوم، هر چه او گفت، بکنید. بازار را بسته‌اید، خوب بسته‌اید دیگر. اما این که جنازه را برای طواف به شاه چراغ ببریم و جماعت در صحن سینه و زنجیر بزنند و آقای مرتضایی نماز میت بخوانند و در ایوان بایستند و موعظه کنند، العیاذبالله، حرفش را هم نزنید، با قشون خارجی که در شهر است ... بلوا می‌شود ... بیخود این همه آدم را کشیده‌اید آورده‌اید این جا ...»

مجید رو به زری کرد و گفت: «خانم زهرا، خودتان می‌دانید که ما با یوسف هم قسم شده بودیم. حالا او را کشته‌اند، می‌خواهند همین‌طور دستمان را بگذاریم روی دستمان و حتی جنازه‌اش را تشییع نکنیم. شما هم اعتراض به این سادگی را ...»

زری نگذاشت حرفش را تمام کند. گفت: «شوهرم را به تیر ناحق کشته‌اند. حداقل کاری که می‌شود کرد عزاداری است. عزاداری که قدغن نیست. در زندگی‌اش هی ترسیدیم و سعی کردیم او را هم بترسانیم. حالا در مرگش دیگر از چه می‌ترسیم؟ آب از سر من یکی که گذشته ...»

خان کاکا گفت: «ای‌والله زن داداش ... عجب روی ما را سفید کردی! چرا ملتفت نیستی زن؟ وقتی این همه آدم راه افتاد، اگر کسی به آشوب تحریکشان کرد، کی دیگر می‌تواند جلویشان را بگیرد؟»

عمه گفت: «خان کاکا، فعلاً تو هستی و نعش برادر! منشین و تماشا کن که خونس پایمال بشود.» زری نگاهش کرد و یادش به حضرت زینب افتاد.

خان کاکا گفت: «اطلاع دقیق دارم که جلوتان را می‌گیرند، آن وقت کشت و کشتار می‌شود. من اجازه نمی‌دهم. آن ناکام به آزار مورچه‌ای هم راضی نبود. با رعیتش مثل یک برادر بزرگ‌تر تا می‌کرد ... روحش را معذب نکنید.»

زری آهی کشید و گفت: «اگر من چهارده سال با او زندگی کردم، می‌دانم که همیشه از شجاعت ... از حق ...»

ماری که از دیشب روی قلبش چنبره زده بود و خوابیده بود سر بلند کرد به نیش زدن و گلویش چنان گرفت که نتوانست جمله را تمام کند. اما چراغ‌های ذهنش روشن بود و او می‌دانست که دیگر هیچ‌کس در این دنیا نخواهد توانست آن چراغ‌ها را خاموش بکند.

آب دهانش را فرو داد و گفت: «همه‌ی کارهایی را که می‌خواهید بکنید همین امروز بکنید... اگر حالا نکنید دیگر هیچ‌وقت فرصت نیست.»

تأملی کرد و رو به خان کاکا افزود: «امروز به این نتیجه رسیدم که در زندگی و برای زنده‌ها باید شجاع بود... اما حیف که دیر به این فکر افتادم. بگذارید به جبران این نادانی، در مرگ شجاع‌ها خوب گریه کنیم.»

سید محمد زیر لب گفت: «رحمت به شیر پاکت.»

مردهای سیاه‌پوشی که نمی‌شناخت گفتند: «آفرین!»

مرتضایی گفت: «و لكم فی القصاص حیوةٌ یا اولی الابواب.»^۱

فتوحی گفت: «این طور ثابت می‌کنیم که هنوز نمرده‌ایم و قدر خونی را که ریخته شده، می‌دانیم.»

زری بیش از این نمی‌توانست سر پا بایستد. روی تخت کنار فتوحی نشست و گفت: «جنازهاش هنوز روی زمین است. نمی‌خواهم با شما جرّ و بحث بکنم اما تا زنده بود دست بیخ گلوش گذاشتید و گذاشتند و او هم مجبور شد صدایش را بلندتر کند تا خودش را به کشتن داد و حالا... بگذارید مردم در مرگش نشان دهند حق با او بوده... به علاوه با مرگ او حق و حقیقت نمرده، دیگران هم هستند...»

خسرو و هرمز، اسب‌ها را به دنبال حجله‌ی قاسم هدایت کردند. خان کاکا خودش را به اسب‌ها رسانید و کفن خون‌آلود را از روی یکی از اسب‌ها کشید، مجاله کرد و پرت کرد زیر یکی از نارون‌ها و داد زد: «این چه مسخره‌بازی است درآورده‌اید! همه کار افتاده دست زن‌ها و بچه‌ها! استغفرالله، آدم را کُفری می‌کنند.»

در خیابان اصلی، پاسبان‌ها به طور پراکنده ایستاده بودند. یا دو به دو قدم می‌زدند. در گذر فرعی مقابل، یک کامیون پر از سرباز انتظار می‌کشید. پاسبان‌ها دسته‌ی تشییع‌کنندگان را که دیدند اول ایستادند به تماشا و دسته که خواست به شاهراه بیچد، سرپاسبان سوت کشید و پاسبان‌ها دویدند و در شاهراه صف بستند و جلو جماعت را سد کردند اما علامت^۲، دیگر به خیابان اصلی پیچیده بود و پرِ جلو آن، به جماعت گسترده بر پشت بام مغازه‌ها و پیاده‌روها سلام می‌داد. کدام بلندگویی مردم شهر را این چنین به خیابان کشانده بود؟

سریاسبان به طرف جماعت آمد و فریاد کشید: «آقایان غیر از کس و کار مرحوم، همه باید متفرق بشوند» و منتظر ماند اما خان کاکا همان طور پشت به جمع ایستاده بود. زری به پشت سرش نگاه کرد. مردهای سیاه پوش هنوز، دسته دسته از در باغ بیرون می آمدند. صدایی گفت: «لا اله الا الله» و جمعیت یک صدا، کلام مقدس را تکرار کرد.

سریاسبان از قول ابوالقاسم خان داد زد: «می شنوید یا نه؟ جناب ابوالقاسم خان، از غصه نمی تواند حرف بزند... از شما تشکر کند. هوا گرم است. آقایان را به امید خدا می سپارد.»

صدای آرامی از میان جمع گفت: «همه ی ما کس و کار آن مرحوم هستیم.» حسین آقا که شانه زیر تابوت داشت به سید محمد اشاره کرد و او را جانشین خود کرد و آمد جلو سریاسبان و گفت «سرکار، یک جوان را به تیر غیب کشته اند. در مرگش عزاداری می کنیم. همین.»

سریاسبان به صدای بلند گفت: «با زبان خوش به آقایان می گویم متفرق بشوید. بروید. دکان هایتان را باز کنید. اگر نکنید پروانه ی کسبتان را لغو می کنند. این دستور است. حالی تان می شود؟ اگر اجرا نکنید مجبورم به زور...»

این بار ماشاء الله جلو آمد و گفت: «سرکار، داشت را که می شناسی. وقتی حرفی زد روی حرفش می ایستد. ما قصد آشوب که نداریم. عزای همشهری مان را گرفته ایم. انگار کن، این جا کربلاست و امروز عاشورا است؛ تو که نمی خواهی شمر باشی.»

کسی گفت: «یا حسین.» و جمعیت با آهنگ کشداری فریاد برآورد: «یا حسین!»



توضیحات

- ۱ - وقتی خروس شروع به خواندن می کند؛ صبح زود.
- ۲ - حیوان؛ راه مال رو؛ مسیر و جاده ای که چارپایان از آن می گذرند.
- ۳ - قصه گفتن
- ۴ - در این جا به معنی به طرف، به سوی
- ۵ - در حال فکر کردن است.
- ۶ - جنگیدن، در افتادن
- ۷ - سر و صورتش خونی می شود.
- ۸ - ای خردمندان، حکم قصاص برای حفظ حیات شماست (قره ۱۷۸).

۹- علم مخصوصی است که آن را معمولاً در ماه محرم پیشاپیش دسته‌های عزاداری به حرکت درمی‌آورند. در بالای آن لاله‌ها و پیکره‌هایی از مرغ و جزآن و در پایین آن شال‌های ترمه می‌آویزند و بر زبان‌های فلزی بدنه‌اش بر یا گلوله‌ای از نیشه‌ی رنگارنگ نصب می‌کنند.

خودآزمایی



- ۱- عبارت «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوشه‌چین‌ها بیاید» یعنی چه؟
 - ۲- نویسنده از مراسم سوگ سیاوش برای پروراندن داستان چگونه بهره گرفته است؟
 - ۳- سه کتابه در درس پیدا کنید.
 - ۴- نویسنده غم زری را در سوگ یوسف به چه چیز تشبیه کرده است؟
 - ۵- درباره‌ی آداب سوگواری در محل زندگی خود تحقیق کنید.
 - ۶- در کدام عبارت از درس مفهوم این بیت حافظ آمده است:
- ثوابت بائند ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینسی

آورده‌اند که ...

شیخ ما گفت - قدس الله روحه - که وقتی زنبوری به موری رسید، او را دید که دانه‌ای گندم می‌برد به خانه و آن دانه زیر و زیر می‌شد و آن مور با آن زیر و زیر می‌آمد و به جهد و حيله‌ی بسیار آن را می‌کشید و مردمان پای بر او می‌نهادند و او را خسته* و افکار* می‌کردند. آن زنبور آن مور را گفت که این چه سختی و مشقت است که تو از برای دانه‌ای بر خود نهاده‌ای و از برای یک دانه‌ی محقر چندین مذلت* می‌کشی؟ بیا تا ببینی که من چگونه آسان می‌خورم و از چندین نعمت‌های با لذت بی این همه مشقت نصیب می‌گیرم و از آن چه نیکوتر و بهتر است و شایسته، به مراد خویش به کار می‌برم. پس مور را با خویشتن به دکان قصایی برد؛ جایی که گوشت نیکو و فره‌تر بود. بنشست و از جایی که نازک‌تر بود سیر بخورد و پاره‌ای فراهم آورد تا ببرد. قصاب فراز آمد و کاردی بر وی زد و آن زنبور را به دونیمه کرد و پینداخت. آن زنبور بر زمین افتاد و آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می‌کشید و می‌گفت: «هر که آن‌جا نشیند که خواهد و مرادش بود، چنانش کشند که نخواهد و مرادش نبود».

اسرارالتوحید

آواز عشق

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست
 ما به فلک می‌رویم، عزم تماشا که راست؟
 ما به فلک بوده‌ایم، یار ملک بوده‌ایم
 باز همان جا رویم جمله، که آن شهر ماست
 خود ز فلک برتریم، وز ملک افزون‌تریم
 زین دو چرا نگذریم؟ منزل ما کبریاست
 بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما
 قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
 از مه او مه شکافت، دیدن او بر نتافت
 ماه چنان بخت یافت، او که کمینه گداست
 بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
 شعله‌ی این خیال زان رخ چون «الضحاح» است
 خلق چو مرغابیان زاده ز دریاى جان
 کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست؟
 آمد موج آلتست، کشتی قالب بیست
 باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

ادبیات پایداری

اهداف کلی فصل:

- ۱- آشنایی با مسائل و جلوه‌های اساسی ادبیات پایداری در جهان
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگر ادب پایداری (مقاومت)
- ۳- آشنایی با برخی از شاعران و نویسندگان برجسته‌ی ادب پایداری جهان
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



عروج، اثر مجید قادری

ادبیات پایداری

لَا يُحِبُّ اللَّهُ الْجَهْرَ بِالسُّوءِ مِنَ الْقَوْلِ إِلَّا مَنْ ظَلِمَ . نساء - ۱۴۸

خداوند بلند کردن صدا را به بدگویی دوست

ندارد؛ مگر از آن کس که به وی ستم شده باشد.

در سال گذشته آموختیم که هر نوشته یا سروده‌ای که مبارزه‌ی ملت‌ها را در برابر عوامل استبداد داخلی یا تجاوز بیگانگان نشان دهد، در حوزه‌ی «ادب پایداری» جای می‌گیرد. اصلی‌ترین مسائل در حوزه‌ی ادب پایداری دعوت به مبارزه، ترسیم چهره‌ی بیدادگر، ستایش آزادی و آزادی، نمودن افق‌های روشن پیروزی، انعکاس مظلومیت مردم، بزرگ‌داشت شهدای راه آزادی و ... است.

ادبیات پایداری چهره‌ی انسانی عامی دارد و به هنگام ترسیم اشکال مختلف تضادهای زندگی انسان، در هیچ قالب ملی یا چارچوب اجتماعی خاص نمی‌گنجد. شعر و داستان مقاومت، مرزهای قومی را می‌شکافد و مخاطب آن ژرفای وجدان عام بشری است. به همین سبب چنین آثاری را نمی‌توان به صورت یک شعار مستقیم نگرست بلکه این‌ها بیشتر همانند تپش دل آدمی هستند که به هنگام باز ایستادنش پزشمکی از کشور سوئد و آن دیگری از جنوب آفریقا به یک اندازه متأثر می‌شوند. این گونه چشم‌انداز به ابعاد نگرش انسانی موجود در ادب مقاومت حوزه‌ی آن‌را از سایر آثار ادبی متمایز می‌کند.

در این فصل، نمونه‌هایی از ادبیات مقاومت فلسطین و امریکای لاتین و ادبیات ضدبدره‌داری معرفی می‌شود. از چهره‌های برجسته‌ی ادبیات مقاومت فلسطین می‌توان به «غسان کنفانی»، «محمود درویش»، «جبرا ابراهیم جبرا» و «ائل مانین» اشاره کرد. «پابلو نرودا»، از چهره‌های مهم ادب پایداری امریکای لاتین و «هریت بیچر استو» نیز از مشهورترین نویسندگان ادب پایداری سیاهان است که در این فصل با نمونه‌ای از آثار هر یک آشنا می‌شویم:

یکی از جلوه‌های ادبیات پایداری، مبارزه با برده‌داری است. کلبه‌ی عمو تُم از نمونه‌های درخشان ادبیات پایداری و از هیجان‌انگیزترین وقایع در تاریخ جهانی داستان‌نویسی است. نویسنده‌ی این داستان خانم «هریت بیچر استو» (۱۸۱۶ - ۱۸۱۱) است. او در یکی از روستاهای ایالت کنتاکی آمریکا به دنیا آمد. او که از خانواده‌ای مذهبی و تهی‌دست بود، با نوشتن این داستان جنب و جوش بی‌سابقه‌ای در میان مبارزان راه آزادی سیاه‌پوستان به راه انداخت و در مدتی کوتاه شهرت جهانی یافت. از این داستان تاکنون نمایش‌نامه‌ها و فیلم‌های متعددی ساخته‌اند.

داستان کلبه‌ی عمو تُم که بیان‌کننده‌ی دنیای محنت‌آلود بردگان سیاه است، در سال ۱۸۵۲ میلادی منتشر شد. نُه سال بعد، یعنی در سال ۱۸۶۱ جنگ داخلی آمریکا آغاز شد که سرانجام آن، صدور فرمان لغای بردگی بود.

قهرمان اصلی این داستان، عمو تُم، برده‌ای سیاه، نجیب، با ایمان، متواضع و درستکار و در عین حال با اراده و گریزان از خیانت و دورویی است. او پس از تحمل یک زندگی سخت و جانکاه بر اثر شکنجه‌ها و عذاب‌های جسمی و روحی «لِگری» - ارباب خشن و بدبختش - زندگی را بدرود می‌گوید. کشتزارهای بهناور ایالت‌های جنوبی آمریکا در حقیقت گورستان این سیاهان بخت‌برگشته بوده است. برده‌داران آن‌ها را می‌خریدند و گروه‌گروه با کنشی به آمریکا حمل می‌کردند و در مزارع بنیه و جز آن به بیگاری می‌گرفتند.

آن چه می‌خوانید بخشی از کتاب «کلبه‌ی عمو تُم» است. نویسنده در این بخش به موضوع فروخته شدن عمو تُم به «لِگری» آخرین و خشن‌ترین ارباب او و رخدادهای پایانی زندگی وی می‌پردازد.

کلبه‌ی عمو تُم

چند لحظه پیش از آغاز فروش، مرد بهن و کوتاه قد و خپله‌ای که بیرهنی ریش ریش روی سینه‌اش دهن کجی می‌کرد و شلوار کهنه و کتیفی به پا داشت، از میان جمعیت راهی باز کرد و مانند مردی که با شتاب دنبال کاری می‌رود با آرنج زدن به این و آن، به جمع برده‌ها نزدیک شد و به بررسی پرداخت. تُم هنوز درست این مرد را ندیده بود اما نفرتی عجیب نسبت به او احساس می‌کرد و هرچه مرد به او نزدیک‌تر می‌شد، این احساس در تُم قوت می‌گرفت. مرد گرچه هیکل درشتی نداشت، معلوم بود زور پهلوانی دارد. سرش مانند گلوله گرد بود و چشم‌های درشتش، به رنگ سبز خاکستری زیر ابروهای انبوه زرد رنگ و موهای سرخ و سیخ او پنهان شده بودند.

او خیلی بی‌رودرواسی برده‌های این جمع را معاینه کرد؛ چانه‌ی تُم را گرفت، دهانش



را باز کرد. دندان هایش را نگاه کرد. آرنجش را تا کرد و باز کرد تا عضلاتش را ببیند. دور او چرخ می زد و دستور داد از طول و ارتفاع پرش کند تا نیروی ساق هایش را بیازماید. فروشنده به تم گفت :

— با تو هستم پسر، می شنوی؟ برو بالای چهارپایه بایست.

تم روی چهارپایه رفت و به اطرافش نگاه هایی نگران انداخت. صدا های درهم و خفه ای شنیده می شد. زوزه ی گوینده ی حراج که مشخصات او را به زبان های انگلیسی و فرانسه شرح می داد، با همهمه ی خریداران ملل مختلف درهم می شد.

سرانجام چکش روی میز نواخته شد. آخرین هجای کلمه ی دلار روشن و آشکار به گوش می رسید؛ تمام شد. تم را واگذار کردند. حالا دیگر او یک ارباب تازه دارد. تم از روی چهارپایه پایین آمد. مرد کوتاه قد با خشونت دست روی شانه اش گذاشت و او را به گوشه ای هل داد و با صدای خشنی گفت :

— تو همان جا بایست!

تم دیگر چیزی نمی فهمید ... حراج با همهمه و سرو صدا و فریاد به زبان های فرانسه و انگلیسی و مخلوطی از هر دو ادامه داشت.

درته کشتی که از «رودخانه‌ی سرخ» بالا می‌رفت تم با دست و پای بسته به زنجیر درکنجی نشسته بود ... سردی و یأس روی قلبش سنگین‌تر از زنجیر فشار می‌آورد. به‌نظر تم همه‌ی روشنایی‌های آسمان خاموش شده بودند؛ حتی ماه و ستاره‌ها... و تمام آرزوها و رؤیاها، حتی زن و فرزندانش، همه و همه برای همیشه و همیشه از برابر دیدگان او فرار کرده بودند اما در عوض چه چیز مانده بود؟

پس از این که آقای سیمون لگری ارباب جدید تم از این جا و آن جا در شهر اورلئان جدید هشت برده خریداری کرد، آن‌ها را با دست‌بند آهنین به داخل کشتی بخاری «دزد دریایی» که در بندر لنگر انداخته و عازم حرکت روی رودخانه‌ی سرخ بود، هدایت کرد. لگری برده‌ها را سوار کرد و کشتی به راه افتاد. آن وقت از برده‌های جدید سان دید. در مقابل تم توقف کرد. تم به دستور برده فروشان برای حضور در محوطه‌ی حراج بهترین لباس‌هایش را پوشیده بود. پیرهن زیبایی با یقه‌ی آهاری در برداشت و کفش‌هایی برآق و واکس زده به پا کرده بود.

لگری به او گفت:

— بلند شو.

تم برخاست.

— این را درآور.

چون عمو تم که به دنتش دست‌بند زده بودند، نمی‌توانست به سرعتی که او میل داشت پیراهن را بیرون بیاورد، خود لگری در کمال خشونت پیراهن را بیرون کشید.

آن‌گاه به سوی چمدان تم رفت. این چمدان را بازرسی کرده بود. یک دست شلوار کهنه و یک کت مندرس را از آن بیرون کشید. تم وقتی در طویل‌ه کار داشت، این لباسها را به تن می‌کرد. ارباب آهن‌ها را از دست غلام باز کرد و یک پناه کوچکی را که میان بسته‌ها و بارها به‌وجود آمده بود به او نشان داد و گفت:

— برو آن جا و این‌ها را بپوش.

تم اطاعت کرد و پس از لحظه‌ای بازگشت.

— چکمه‌ها را هم بیرون بیاور.

تم چکمه‌ها را از پایش بیرون آورد.

لگری یک جفت کفش کهنه به سوی او پرتاب کرد و گفت :
— تم، این ها را بپوش.

تم با وجود سرعتی که در این تغییر لباس می بایست به کار برد، کتاب انجیلش را برداشت و در جیب این لباسها گذاشت و به بقیه‌ی محتوای جیبها دست زد. در عوض، لگری که به بازرسی جیبهای لباس نو و تمیز تم پرداخت، غنایمی از آن به دست آورد. یکی از این غنایم کتاب سرودهای مقدس بود. لگری آن را برداشت و ورق زد.

— آه! آه! معلوم است که مرد مقدسی هستی! ... تو مسیحی هستی هان؟
تم با لحن جدی پاسخ داد :
— بله ارباب.

— خیلی خوب، به زودی تو دیگر مسیحی نخواهی بود. من خوشم نمی آید برده‌هایی داشته باشم که مدام دعا و سرود می خوانند و صدایشان بلند است. یادت باشد و مراقب باش. پس از ادای این جمله لگد سختی به تم زد و با نگاهی وحشی و بی رحم تم را ورنانداز کرد.

— حالا دیگر مسیح تو من هستم. هرچه می گویم باید عمل کنی.
غلام خاموش شد. اما در درون او صدایی می گفت : «نه!»

روح تم نسبت به تیره‌روزانی که در کنار او زندگی می کردند، سرشار از رحم و عطفوت بود. در نظرش چنین می نمود که از این پس غم زندگی خودش پایان یافته است و دلش می خواست از این گنجینه‌ی صلح و آرامشی که خداوند به او بخشیده بر آن‌ها که در کنارش رنج می بردند، سرمایه‌هایی تار کند. درست است که به ندرت چنین فرصتی به دست می آورد. اما هنگام بازگشت به کلبه و طی ساعات کار همواره برای دل جویی کردن از ضعفا و نومیدان و تسلأ بخشیدن به آن‌ها وسیله‌ای می یافت. این موجودات بی چاره و فرسوده نمی توانستند رفتار محبت آمیز تم را درک کنند. با این حال، هنگامی که در طی هفته‌ها و ماه‌ها ثبات و پایداری این نیکی و مهربانی را دیدند، احساس کردند که تارهای قلبشان مرتعش شده است. این مرد عجیب، خاموش و صبور، داوطلبانه بار همه را حمل می کرد، بدون این که هرگز از کسی کمک بخواهد. همیشه همه‌جا آخر می آمد، کم تر سهم می گرفت و تازه همان را با دیگران تقسیم می کرد و در شب‌های یخبندان روپوش مندرس خود را به

زن بیماری می داد که از شدت تب متشنج بود. در مزرعه سبب کارگران ضعیف و رنجور را بر می کرد و برای این کار خود را به خطر می انداخت؛ خطرهای وحشتناک! خطر این که وزن سبب خودش به حد نصاب نرسیده باشد. لگری به دلیل این رأفت و مهربانی ذاتی و همدردی تم نسبت به تیره بختان به او سخت حسادت می ورزید. هنگام خرید تم تصور می کرد که او را به تدریج برای نگهداری و نظارت و در حقیقت برای یک نوع مباشرت آماده خواهد کرد. لگری عقیده داشت که نخستین و دومین و سومین شرط لازم برای سپردن این گونه مسئولیت ها به یک غلام خشونت و سنگ دلی نسبت به اوست.

کارگران آهسته و یک به یک، فرسوده و خسته می رسیدند و با تردیدی آمیخته به وحشت سبدهایشان را تحویل می دادند.

لگری لوحی در دست داشت که روی آن اسامی کارگران نوشته شده بود. او در برابر اسم هر یک از آن ها وزن پنبه ای را که جمع کرده بود می نوشت.

سبب تم دارای وزن لازم بود. تم به زن بدبختی که کمکش کرده بود، نگاه نگرانی انداخت. لوسی ضعیف و تلو تلو خوران نزدیک آمد و سببش را تحویل داد. وزن سبب او هم درست بود و لگری به خوبی این نکته را می دانست؛ با این حال، به خشم و عصبانیت تظاهر کرد و گفت:

— خوب، حیوان تنبل... باز هم وزن سبب کم است... برو آن جا، هم اکنون خدمتت

می رسم.

زن آه بلندی کشید و در آن گوشه روی نیمکتی افتاد.

لگری گفت:

— حالا تم، تویا این جا.

تم جلو رفت.

— می دانی که من تو را نخریده ام برای این که به کارهای زمخت و سخت وادارت کنم. من این نکته را به تو گفته بودم. من به تو میدان می دهم که بتوانی اداره ی کارها را به عهده بگیری. از حالا شروع کن. تو باید این زن را شلاق بزنی.

— ببخشید ارباب. امیدوارم ارباب این کار را به عهده ی من واگذار نکنند. من هرگز

هرگز... هرگز...

لگری گفت:

— خیلی کارها هست که از این پس باید انجام دهی و در حال، شلاق چرمی را با شدت به صورت تم زد و به دنبال آن سیلی و ضربه‌های سخت شروع شد. پس از این که از کتک‌زدن تم خسته شد، گفت:

— باز هم می‌گویی که نمی‌توانی؟

تم خونی را که روی صورتش جاری بود، با دست پاک کرد و گفت:

— بله ارباب. من شب و روز کار خواهم کرد. مادام که نفس دارم زحمت می‌کشم.

اما شلاق زدن را کار درستی نمی‌دانم و هرگز چنین کاری را نخواهم کرد؛ هرگز.

صدای تم بی‌نهایت گرم و دل‌پذیر و روش و رفتارش احترام‌انگیز بود. لگری تصور می‌کرد که او به آسانی تسلیم خواهد شد. هنگامی که غلام این آخرین کلمات را ادا کرد، حضار متعجب را لرز و وحشت فرا گرفت. زن بی‌چاره دست‌ها را به هم متصل کرد و گفت: «ای مسیح!...». همه‌ی آن بی‌چاره‌ها بی‌اراده به یکدیگر نگاه می‌کردند؛ درحالی که نفسشان را در سینه حبس کرده بودند. گویی هم اکنون طوفانی به پا خواهد شد.

لگری مبهوت و متحیر شد اما سرانجام از جا دررفت.

— حیوان بدبخت سیاه، دستوری را که من می‌دهم تو درست نمی‌دانی؟ آیا یک گله حیوان بی‌شعور مانند تو می‌تواند تشخیص بدهند چه کاری درست و چه کاری نادرست است؟ تو خیال می‌کنی کی هستی؟ مسیو تم، لابد خودت را یک جنتلمن^۱ تصور کرده‌ای. آه! تو به اربابت دستور می‌دهی که چه کاری درست است. پس عقیده داری که این زن را نباید شلاق زد؟!

— بله ارباب، این موجود بدبخت، ضعیف و رنجور است ... شلاق زدن به او ظلم و ستم است و من چنین کاری را نخواهم کرد... اگر می‌خواهید مرا بکشید، بکشید اما این که دستور بدهید در این خانه من دستم را به روی کسی بلند کنم؛ نه‌خیر، من نیستم. همان بهتر که مرا بکشید.

من نمی‌توانم چنین کاری را انجام دهم. تاکنون کارهایی را که به نظرم درست و عادلانه بوده، انجام داده‌ام. در آینده هم همیشه همین‌طور رفتار خواهم کرد. هرگز هیچ کار

بدی نخواهم کرد ... هر چه می‌خواهد بشود.

— آه! نمی‌دانی چه خواهد شد، استاد تم! هیچ دلت می‌خواهد به درختی بسته شوی و

دورت آتش کوچکی روشن کنند؟ تم این کار مطبوعی نیست. هان؟

— ارباب می‌دانم که شما می‌توانید کارهای وحشتناکی انجام دهید. (تم برخاست و

دست‌هایش را به هم متصل کرد. آن‌گاه ادامه داد:) اما هنگامی که جسم را کشتید دیگر

کاری از دستتان بر نمی‌آید و پس از آن ابدیت در کار است.

ابدیت! تنها همین یک کلمه روان برده‌ی بی‌چاره را نیرومند و نورانی ساخت و مرد

گناهکار احساس کرد که قلبش را ماری گزید... لگری دندان فروچه‌ای کرد اما از شدت

خشم و غیظ و تلاطم خاموش ماند. تم مانند مردی که از هرگونه فشار و مضیقه نجات یافته

باشد، با صدایی روشن و شاد سخن می‌گفت:

— آقای لگری، شما مرا خریده‌اید و من برای شما برده‌ی خوب و باوفایی خواهم بود.

من همه‌ی نیروی بازوان و همه‌ی وقت و توانایی‌ام را در اختیار شما می‌گذارم، اما روانم!

روانم را نمی‌توانم به وجود فناپذیری بسپارم... آن‌را برای خداوند محافظت می‌کنم. دستورات

خداوندی را بر همه چیز، بر مرگ و بر زندگی مقدم می‌شمارم... آقای لگری، می‌توانید

یقین داشته باشید که من ذره‌ای از مرگ باک ندارم. بلکه درانتظارش هستم... هر بار

بخواهید می‌توانید مرا شلاق بزنید، از گرسنگی بکشید... آتشم بزنید... همه‌ی این‌ها وسیله

خواهند شد برای این که هر چه زودتر مرا به دیاری که باید به آن‌جا بروم، روانه کنید.

لگری خشمگین گفت:

— پیش از این که به آن‌جا بروی تسلیم خواهی شد.

— شما در این راه موفق نخواهید شد؛ زیرا به من یاری خواهد رسید.

— عفریت^۲، چه کسی به یاری تو خواهد آمد؟

— خداوند قادر و توانا

— لعنت خدا...

و لگری با یک ضربه‌ی مشت تم را به زمین انداخت.



«تو را می خوانم» شعری است از پابلو نرودا (۱۹۷۳-۱۹۰۴)

که در آن پایداری مردم شیلی به تصویر کشیده شده است. نرودا وجدان بیدار و فریاد خشم آلود مردم شیلی و شعر انقلابی و سنت شکن او راستین، حماسی و بشری است. او بی فراری هایش را در کتاب «انگیزه‌ی نیکسون کنسی و جشن انقلاب شیلی» می‌سراید و یا شمشیری آخته در کنار آئنده - رهبر انقلابی شیلی - بر ضد نظام زورگو و ستمگر حاکم قیام می‌کند. «تو را می خوانم» از همین کتاب ترجمه‌ی فرامرز سلیمانی و احمد کریمی حکاک برگزیده شده است.

تو را می خوانم

ما این را از گذشته به ارث می‌بریم
و امروز چهره‌ی شیلی بزرگ شده است
پس از پشت سر نهادن آن همه رنج

به تو نیازمندم، برادر جوان، خواهر جوان!
به آن چه می‌گویم گوش فرا دار:
نفرت غیرانسانی را باور ندارم

باور ندارم که انسان دشمنی کند،
من بر آنم که با دستان تو و من
با دشمن، رویاروی توانیم شد
و در برابر مجازاتش خواهیم ایستاد

و این سرزمین را سرشار خواهیم کرد از شادی
لذت بخش و زرین چون خوشه‌ی گندم



طرح از علیرضا اسبهد



توضیحات

- ۱ - کلمه‌ای است فرانسوی به معنی «آقا».
- ۲ - نجیب‌زاده و جوان‌مرد (این کلمه انگلیسی است).
- ۳ - اهریمن، شیطان.



خودآزمایی

- ۱ - چند مورد از برخوردهای انسانی عمو تم را با هم نوعانش بنویسید.
- ۲ - لگری چه چیزی را لازمی سپردن مسئولیت مباحثی به عمو تم می‌دانست؟ چرا؟
- ۳ - عمو تم ضعف ارباب را چگونه به رخس کشید؟
- ۴ - اعتقاد به سرای باقی را در کدام بخش از سخنان عمو تم می‌توان دریافت؟
- ۵ - درباره‌ی یکی از کتاب‌های زیر که موضوع آن‌ها پایداری و مقاومت در برابر ستم داخلی یا خارجی است، به انتخاب خود گزارشی کوتاه تهیه کنید.
 - خوشه‌های خشم نوشته‌ی جان اشتاین بک
 - موش‌ها و آدم‌ها نوشته‌ی جان اشتاین بک
 - سال پنجم الجزایر نوشته‌ی فرانتس قانون
 - آدم‌ها و خرچنگ‌ها نوشته‌ی خوزونه دوکاسترو
- ۶ - در شعر «تورا می‌خوانم» مقصود شاعر از جمله‌ی « ما این را از گذشته به ارث می‌بریم» چیست؟

شعر پایداری فلسطین از نمونه‌های درخشان شعر مقاومت در روزگار ماست.
 آنچه می‌خوانیم، سروده‌هایی از دو شاعر فلسطینی است.
 جبرا ابراهیم جبرا سراینده‌ی شعر «در بیابان‌های تبعید» در سال ۱۹۲۶ میلادی در ناصره دیده به جهان گشود. تحصیلات مقدماتی را در فلسطین و دوره‌های عالی را در دانشگاه کمبریج انگلستان و هاروارد آمریکا در رشته‌ی ادبیات انگلیسی گذراند. چند داستان کوتاه نیز از او به عربی و انگلیسی چاپ شده است.

در بیابان‌های تبعید

بهارهای بیابی را در بیابان‌های تبعید می‌گذرانیم
 با عشق خود چه کنیم،
 درحالی که چشمانمان پر از خاک و شب‌نم یخ‌زده است؟

سرزمین ما، فلسطین، یعنی سبزه‌زار ما
 گل‌هایش مانند نقش بر جامه‌های زنانه است
 ماه آذارش*، پشته‌ها را
 با شقایق‌ها و نرگس‌ها می‌آراید.
 ماه نیسانش*، دشت‌ها را
 با شکوفه‌ها و گل‌عروس می‌شکوفاند
 ماه ایارش*، آواز ماست،
 که وقت ظهر در سایه‌ی آبی رنگ،
 میان مزارع زیتون می‌خوانیم
 برای حاصل دادن کشتزارها منتظر رسیدن تموز*
 و پای‌کویی دَبکه^۱ درموقع درو هستیم



ای سرزمین ما، ای جایی که جوانی مان در تو
مانند رؤیایی در سایه درخت‌های برتقال
و میان درخت‌های بادام مزرعه‌ها گذشت
مارا به یاد بیاور، اینک که میان خار بیابان‌ها،
و کوه‌های سنگلاخ سرگردانیم،
ما را به یاد بیاور اکنون که
له کرده‌اند گل‌های نو شکفته در پشته‌های اطرافمان را
خانه‌ها را بر سرمان خراب کرده‌اند
اجسادمان را به هر طرف افکنده‌اند؛
و راه بیابان را به رویمان باز گذاشته‌اند؛
تا این که مزرعه‌ها بر خود پیچیدند؛
و از سایه‌های آبی، خارهای سرخ^۲
بر اجساد به جا مانده و طعمه‌ی عقاب و زاغ شده، فرو ریخت
آها از سرزمین تو بود که فرشتگان
سرودهای صلح و شادی انسان را برای چوپانان خواندند؟
وقتی که مرگ در شکم درندگان، دنده‌های بشر را دید
و در قهقهه‌ی فشنگ‌ها،
بر سر زنانِ گریان، به «دبکه» پرداخت،
جز او کسی نخندید.

سرزمین ما زمرّد است
ولی در بیابان‌های تبعد
بهارهای بیایی
جز زهر بر چهره‌ی ما نمی‌باشند
با عشق خود چه کنیم
در حالی که چشم‌ها و دهانمان بر از خاک و شبنم بیخزده است؟

«از یک انسان» سروده‌ی محمود درویش (متولد ۱۹۴۱ میلادی) است. محمود درویش در یکی از دهکده‌های فلسطین اشغالی به دنیا آمد. در شش سالگی به دلیل هجوم اشغالگران اسرائیلی آواره شد و چندین بار به زندان افتاد. سروده‌های زیبای او محصول سال‌های اسارت او در زندان‌های رژیم صهیونیستی است. درویش را شاعر مقاومت فلسطین نامیده‌اند؛ چرا که جز برای فلسطین شعر نگفته است.

از یک انسان

بر دهانش زنجیر بستند
دست‌هایش را به سنگ مردگان^۱ آویختند
و گفتند: تو قانلی

غذایش را، تن پوشش را و پرچمش را ربودند
و او را در سلولی انداختند
و گفتند: تو سارقی
از تمام بندرگاه‌هایش راندند
زیبای کوچکش را ربودند
و گفتند: تو آواره‌ای

ای خونین چشم و خونین دست
به راستی که شب رفتنی است
نه اتاق توقیف ماندنی است
و نه حلقه‌های زنجیر
نرون مرد، ولی رم نمرده است
با چشم‌هایش می‌جنگد
و دانه‌های خشکیده‌ی خوشه‌ای
دره‌ها را از خوشه‌ها لبریز خواهد کرد.



توضیحات

- ۱ - منظور از عشق خود، سرزمین غصب شده‌ی فلسطین است.
- ۲ - منظور پای کوبی و جشن ملی است که در سوریه رواج دارد.
- ۳ - هواپیمایی که بمب و موشک از آسمان فرو می‌ریزند.
- ۴ - سنگ شکنجه.



خودآزمایی

- ۱ - در شعر بیابان‌های تبعید، شاعر چه دشواری‌هایی را برای تبعیدشدگان فلسطینی بر می‌شمرد؟
- ۲ - دو توصیف زیبا را در درس بیابید که بیانگر پایداری مردم در مقابل ظلم است.
- ۳ - در عبارت «فرشتگان سرودهای صلح و شادی انسان را برای چوپانان خوانند»، منظور از کلمات

مشخص شده، چیست؟

۴ - زیتون، نماد چیست و نشانه‌ی کدام کشور است؟

۵ - مقصود از «زبون مُرد، اما رم نمرده است» و «با چشم‌هایش می‌جنگد» چیست؟

آورده‌اند که ...

روزی حضرت روح‌الله می‌گذشت. ابلهی با وی دچار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید؛ بر سبیل تَلَطُّف* جوابش باز داد و آن شخص مسلم نداشت و آغاز عریده و سفاهت* نهاد. چندان که او نفرین می‌کرد، عیسی تحسین می‌نمود... عزیزی بدان جا رسید؛ گفت: «ای روح‌الله، چرا زبون این تاکس شده‌ای و هر چند او قهر* می‌کند، تو لطف می‌فرمایی و با آن که او جور و جفا پیش می‌برد، تو مهر و وفا پیش می‌نمایی». عیسی گفت: «ای رفیق، موافق کلّ آنا و پترشخ بماغیه، از کوزه همان برون تراود که در اوست؛ از او آن صفت می‌زاید و از من این صورت می‌آید. من از وی در غضب نمی‌شوم و او از من صاحب ادب می‌شود. من از سخن او جاهل نمی‌گردم و او از خلق و خوی من عاقل می‌گردد.»

اخلاق محشی



آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتنی همه عمر
دیدي که چگونه گور بهرام گرفت

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی به نادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفايي بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زمین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند
خنام نیشابوری

ادبیات جهان

اهداف کلی فصل:

- ۱- آشنایی با افکار و اندیشه‌های ملل از طریق آثار ادبی آنان
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی مشهور جهان
- ۳- آشنایی با برخی دیگر از چهره‌های ادبی جهان
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



ویکتور هوگو (۱۸۸۵ - ۱۸۰۲ میلادی)، مشهورترین شاعر رمانتیک* قرن نوزدهم فرانسه و از بزرگ‌ترین ادیبان و نویسندگان جهان است. وی مردی آزادمنش و آزادی‌خواه و طرفدار جدی اصلاحات اجتماعی به نفع طبقات محروم و رنج‌دیده بود. از ده سالگی به شعر گفتن پرداخت و در ۲۵ سالگی شاعری سرشناس بود. او با وجود سن کم به عضویت فرهنگستان فرانسه درآمد و مدتی نماینده‌ی مجالس قانون‌گذاری این کشور بود. هوگو به دلیل مخالفت با ناپلئون سوم بیست سال از زندگی خود را در تبعید به سر برد.

مهم‌ترین آثار او عبارت‌اند از: بینوایان، گوزبشت تردام، کارگران دریا و مردی که می‌خندد. کتاب بینوایان هوگو ماجرای مردم تیره‌روزی است که با دشواری‌های زندگی روبه‌رو بوده‌اند. بزرگ‌ترین قهرمان این کتاب ژان‌والژان نام دارد که مدت نوزده سال در زندان به سر برده است و پس از تحمل سختی‌ها و آوارگی‌ها، راه شرافتمندانه‌ای برای زندگی پیدا کرده و کمر به خدمت اجتماع بسته است.

آن‌چه از این کتاب بزرگ در این جا می‌خوانیم، واقعه‌ی کوچکی از زندگی دردآلود دخترک تیره‌روزی به نام کوزت است. مادر کوزت که کارگر یک کارخانه‌ی بزرگ است، برای این که فرزندش زندگی راحتی داشته باشد، در مقابل پرداخت بیشتر درآمد خود، کوزت را به خانواده‌ی تنارده که صاحب مسافرخانه‌ی کوچکی هستند، می‌سپارد اما آن‌ها وی را هم چون خدمتکاری به کار می‌گیرند. آن هم به کارهایی دشوار.



دخترک بینوا

چهار مسافر جدید وارد مسافرخانه شده بودند.

کوزت فکر می‌کرد که شب فرا رسیده است و باید فوراً کوزه‌ها و تنگ‌های اتاق‌های

مسافران تازه‌وارد را بر کند.

زن تنارديه سرپوش تابه‌ای را که روی آتش در حال جوشیدن بود بلند کرد؛ سپس، ظرفی برداشت و شتابان به منبع آب نزدیک شد. شیر را پیچاند؛ کوزت سرسوی او گردانده بود و حرکاتش را می‌پایید. رشته‌ی باریکی از آب جاری شد و نیمی از ظرف را پر کرد. زن تنارديه گفت: دهه! این که آب ندارد. سپس یک لحظه ساکت ماند.

کوزت احساس می‌کرد که قلبش مثل یک گلوله‌ی بزرگ‌نخ در سینه‌اش بالا و پایین می‌جهد. دقایقی را که این گونه سپری می‌شدند، می‌شمرد و دلش می‌خواست که روز و روشنایی بود. گاه به گاه یکی از مسافران به کوچه نگاه می‌کرد و با لحن تعجب‌آمیزی می‌گفت: «چه قدر تاریک است.» و دیگری پاسخ می‌گفت: «انسان باید مثل گریه باشد تا در این ساعت بتواند بی‌فانوس به کوچه برود!» کوزت با شنیدن این حرف‌ها می‌لرزید.

ناگهان کاسپ دوره‌گردی که در مسافرخانه منزل داشت، وارد شد و با صدای خشنی گفت: اسب مرا آب نداده‌اید؟

زن تنارديه گفت: دختر! برو برای اسب آب ببر.

کوزت با صدای ضعیفی گفت: خانم، آب نداریم.

زن تنارديه در کوچه راگشود؛ راه را به وی نشان داد و گفت:

— خیلی خوب؛ برو آب بیاور.

کوزت سرش را پایین انداخت و پیش رفت. یک سطل خالی را که در کنار بخاری بود، برداشت. این سطل از خودش بزرگ‌تر بود.

زن تنارديه جلو اجاق رفت و با یک قاشق چوبی مقداری از آن‌چه را در تابه می‌جوشید، چشید و غرغرکنان گفت:

— اگر این جا آب نیست، در چشمه هست ...

کوزت بی‌حرکت مانده بود. در کوچه پیش رویش باز بود و سطل در دستش قرار داشت. به نظر می‌رسید که منتظر است تا کسی به کمکش آید.

زن تنارديه فریاد زد: برو!

کوزت بیرون رفت و در بسته شد. او ناچار بود برای آوردن آب به چشمه‌ی واقع در

بیشه‌ی نزدیک برود.

این دفعه خلاف معمول خویش به بساط هیچ‌یک از فروشندگان هم نگاه نکرد. تا در حدود مسافرخانه بود راه از روشنایی دکان‌ها روشن بود اما کمی بعد آخرین روشنایی و آخرین دکان ناپدید شد. کودک مسکین خود را در تاریکی دید و در آن فرو رفت. اضطرابی او را فرا گرفته بود و از این رو تا می‌توانست دسته‌ی سطل را تکان می‌داد. این حرکت صدایی تولید می‌کرد که برای او جانشین یک رفیق راه می‌شد.

هر چه پیش‌تر می‌رفت، تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. هیچ‌کس در راه نبود. با این همه با زنی روبه‌رو شد که چون او را دید ایستاد؛ لحظه‌ای با نگاه دنبالش کرد و زیر لب گفت: «این بچه این وقت شب کجا می‌رود؟»

کوزت کوجه‌های برپیچ و خم و خلوت را پیمود. هنگامی که در راهش خانه‌ها یا فقط دیوارهای دو سمت کوجه‌ها وجود داشتند، با شجاعت پیش می‌رفت. گاه به گاه از شکاف درپچه‌ای روشنایی شمعی را می‌دید. این اثری از نور و حیات بود. این‌جا مردمی بودند. این، مطمئنش می‌کرد. با این همه هر چه پیش‌تر می‌رفت، قدمش بی‌اراده کندتر می‌شد. همین‌که از کنار آخرین خانه گذشت، ایستاد. گذشتن وی از آخرین دکان به اشکال صورت گرفته بود. از آخرین خانه‌ی آبادی دورتر رفتن ناممکن به نظر می‌رسید. سطل را بر زمین نهاد؛ دست در موهای خویش فرو برد و شروع کرد به خاراندن سرش. حرکتی که مخصوص اطفال وحشت‌زده است. این‌جا دیگر ده نبود؛ بیابان بود. فضای سیاه خلوتی رودرویش گسترده بود. با نومیدی این ظلمت را که هیچ‌کس در آن نبود و در پندار وی جانوران گوناگون و اشباح* در آن وجود داشتند، نگریست. خوب نگاه کرد؛ صدای پای جانوران را که روی علف‌ها راه می‌رفتند شنید و اشباحی را که در عالم پندار خویش میان درخت‌ها در حرکت می‌یافت، آشکارا دید. آن‌گاه سطل را از زمین برداشت؛ ترس و وحشت به او جرئت و جسارت بخشید. با خود گفت: «به او خواهم گفت که آن‌جا آب نبود» و به سوی ده بازگشت.

هنوز صد قدم نرفته بود که باز ایستاد. زن تنارديه در نظرش مجسم شده بود؛ همان زن نفرت‌انگیز با دهانی هم‌چون دهان کفتار و چشمانی پرافروخته از غضب. کودک نگاهی

تَضَرَّع آمیز به پشت سر و رو در رویش انداخت. چه باید بکند؟ چه بر سرش می‌آید؟ کجا باید برود؟ پیش رویش هیكل خیالی زن تنارديه، پشت سرش همه‌ی آشباح شب و جنگل‌ها، عاقبت از جلو زن تنارديه عقب نشست. راه چشمه را باز گرفت و پا به دویدن گذاشت. دوان دوان از دهکده بیرون رفت و وارد بیشه‌ها شد؛ بی‌آن‌که دیگر به چیزی نگاه کند یا گوش دهد. از دویدن باز نایستاد مگر وقتی که نفسش تنگی گرفت؛ اما از راه رفتن باز نایستاد؛ پیش‌پایش را گرفته بود و سرگشته می‌رفت. همچنان‌که می‌دوید می‌خواست گریه کند. لرزش شبانه‌ی جنگل سراپایش را فرا می‌گرفت. دیگر فکر نمی‌کرد؛ دیگر نمی‌دید. شب بی‌کران در مقابل این مخلوق کوچک قد علم می‌کرد.

از انتهای بیشه تا چشمه، بیش از هفت تا هشت دقیقه راه نبود. کوزت این راه را خوب می‌شناخت؛ زیرا مکرر هنگام روز آن را پیموده بود. راه را گم نکرد. از ترس آن‌که میان شاخه‌ها و بوته‌های خار چیزی ببیند، چشم به چپ و راست نمی‌انداخت. با این حال، به چشمه رسید.

او فرصت نفس کشیدن هم برای خود نگذاشت. با دست چپ در تاریکی، درخت بلوط جوانی را که روی چشمه خم شده بود و معمولاً برای او مثل یک نقطه‌ی اتکا به کار می‌رفت، جست و جو کرد؛ شاخه‌ای را به دست آورد و به آن آویخت؛ خم شد و سطل را در آب فرو برد. سطل را که تقریباً پر شده بود از آب بیرون کشید و روی علف‌ها گذاشت. وقتی این کار را به انجام رساند، احساس کرد که از خستگی به جان آمده است. می‌خواست که همان دم باز گردد اما تلاش او برای پر کردن سطل چنان بود که برداشتن یک قدم هم برایش محال شد. ناچار خود را روی علف‌ها انداخت و به زمین نشست.

چشماتش را فرو بست و پس از لحظه‌ای باز گشود؛ بی‌آن‌که بداند چرا چنین می‌کند اما جز این چاره‌ای نداشت.

کنار او، آب که در سطل حرکت می‌کرد دایره‌هایی روی خود تشکیل می‌داد که به مارهای آتشین سفید شباهت داشتند.

بالای سرش آسمان از ابرهای سیاهی شبیه به دوده‌های متراکم* پوشیده بود. به نظر می‌رسید که نفاذ حزن‌انگیز ظلمت بر سر این کودک فرود آمده است.

مشمیری در اعماق آسمان دیده می‌شد.

کودک با چشمی حیران این ستاره‌ی درشت را که نمی‌شناختش و از آن می‌ترسید، نگاه می‌کرد. کوکب* درخشان، در آن لحظه به افق بسیار نزدیک بود و از میان مه غلیظی که به آن سرخی مخوفی می‌بخشید، می‌گذشت. مه که به وضع غم‌انگیزی ارغوانی‌رنگ بود، ستاره را بزرگ‌تر می‌کرد. گویی یک زخم نورافشان است.

بادی سرد از جلگه می‌وزید. بیشه‌ظلمانی بود؛ بی‌هیچ برخورد برگ‌ها، بی‌هیچ اثری از آن روشنایی‌های مبهم و خنک تابستان. شاخه‌های عظیم به وضعی موحش* سیخ ایستاده بودند. چند دسته از بوته‌های خار، در نقاط بی‌درخت سوت می‌زدند. علف‌های بلند زیر نسیم مثل مارماهی پیچ و تاب می‌خوردند. درخت‌های خاردار مانند بازوهای طویلی که مسلح به چنگال و مهپای گرفتن شکار باشند، به هم می‌پیچیدند. چند خَلنگ* خشک که گویی به دست باد رانده می‌شدند، شتابان می‌گذشتند؛ مثل این بود که با وحشت از جلو چیزی که می‌رسد، می‌گریختند. از هر طرف فضاهاى غم‌انگیز امتداد داشت.

کوزت بی‌آنکه بداند در چه حال است و بی‌آن‌که چیزی بفهمد، احساس می‌کرد که به وسیله‌ی این عظمت تاریک طبیعت، در میان گرفته شده است. این فقط وحشت نبود که گریانش را می‌گرفت؛ چیزی بود از وحشت هم موحش‌تر!

برای بیرون آمدن از این حالت غریب که چیزی از آن نمی‌فهمید اما از آن می‌ترسید، با صدای بلند به شمردن پرداخت؛ یک، دو، سه، چهار، تا ده و چون به «ده» رسید باز از سر گرفت. این باعث شد که بتواند صورت واقعی اشیای پیرامونش را تشخیص دهد. دست‌هایش که هنگام آب کشیدن خیس شده بودند، احساس سرما کرد. از جا برخاست. ترسش باز آمده بود؛ یک ترس طبیعی که نمی‌توانست بر آن غلبه کند. کوزت در آن موقع جز یک فکر نداشت و آن فرار کردن بود؛ فرار کردن با همه‌ی قوا؛ از میان جنگل، از صحرا، تا خانه‌ها، تا پنجره‌ها، تا شمع‌های روشن. نگاهش به سطل که در کنارش بود افتاد. وحشتش از زن تنارده چندان بود که نمی‌توانست بی‌سطل آب بگریزد. دسته‌ی سطل را با دو دست گرفت. به زحمت توانست آن را بلند کند.

ده، دوازده قدمی این‌طور برداشت اما سطل پر و سنگین بود؛ مجبور شد که آن را

باز بر زمین گذارد. یک لحظه نفس کشید؛ سپس، باز دسته را گرفت و راه افتاد. این دفعه قدری بیشتر رفت اما باز هم مجبور شد بایستد. پس از چند ثانیه استراحت بار دیگر حرکت کرد. مانند پیرزنی به جلو خم شده بود؛ سر را تا روی سینه فرود آورده بود و راه می‌رفت. سنگینی سطل بازوی لاغرش را می‌کشید و راست می‌کرد. دسته‌ی سطل دست‌های کوچک خبشش را بی‌حس و منجمد می‌کرد. گاه به گاه مجبور بود بایستد و هر دفعه که می‌ایستاد آب سطل لب‌پر می‌زد و بر ساق‌های عریانش می‌ریخت این واقعه، در شبی تاریک، میان یک جنگل، در فصل زمستان و دور از نگاه هر انسانی وقوع می‌یافت.

با نوعی خِس خِس دردناک نفس می‌کشید؛ ناله گلویش را می‌فشرده اما جرئت گریستن نداشت؛ حتی از دور از زن تنارده می‌ترسید! عادت کرده بود که همیشه این زن را رودرروی خود حاضر ببیند. با این همه نمی‌توانست با این وضع راه را به سرعت طی کند و بسیار کند می‌رفت. مدت توقفش را دمامد کم‌تر می‌کرد و می‌کوشید تا چون به راه می‌افتد از دفعه‌ی سابق پیش‌تر رود. فکر می‌کرد که اگر این‌طور برود، بیش از یک ساعت طول می‌کشد تا به دهکده برسد و آن‌جا زن تنارده به کتکش خواهد زد. این غصه با ترسی که از تنها بودن در جنگل تاریک داشت، مخلوط می‌شد. از خستگی به جان آمده بود و هنوز راه جنگل را به پایان نرسانده بود. چون نزدیک درخت بلوط کهنی که آن را می‌شناخت رسید، یک بار دیگر برای آخرین بار ایستاد و برای آن که کاملاً رفع خستگی کند، مدت توقفش را از دفعات دیگر طولانی‌تر کرد؛ سپس همه‌ی قوایش را جمع آورد، سطل را برداشت و با جرئت قدم در راه نهاد. آنوقت دیگر این مخلوق کوچک و ناامید نتوانست خویشتن‌داری کند و فریاد کنان گفت:

— خدایا! خدایا!

همان دم ناگهان احساس کرد که سطل، دیگر سنگینی ندارد. دستی که به نظرش بزرگ می‌آمد، دسته‌ی سطل را گرفته و با قوت بلند کرده بود. کوزت سر برداشت. هیكل بزرگ سیاهی، مستقیم و بلند در کنارش راه می‌آمد. این، مردی بود که از پشت سرش رسیده و او صدای پایش را نشنیده بود. این مرد بی‌آن که کلمه‌ای بگوید، دسته‌ی سطل را در مشت گرفته بود و آن را می‌آورد. او ژان والژان بود.



- ۱ - کوزت برای غلبه بر ترس و دلهره‌ی خود چه تدبیری اندیشید؟
- ۲ - دو نمونه از توصیفات زیبای درس را پیدا کنید.
- ۳ - ترس و وحشت حاکم بر کوزت سبب می‌شود که او پدیده‌های طبیعی را به گونه‌ای هراس‌آور ببیند. چند نمونه از این مورد را در داستان بیابید و بنویسید.
- ۴ - نویسنده طینت بد زن تنارده را چگونه توصیف می‌کند؟
- ۵ - بخشی دیگر از بینوایان را در کلاس بخوانید.

ویلیام سیدنی پورتر معروف به ا. هنری در سال ۱۸۶۲ در آمریکا به دنیا آمد و در سال ۱۹۱۰ درگذشت. شهرت وی بیشتر مرهون داستان‌های کوتاه و احساساتی و نیمه واقع‌گرایانه‌ی اوست که در آن‌ها اغلب به زندگی مردم فرودست و طبقات پایین جامعه می‌پردازد.

بعضی آثار ا. هنری عبارت‌اند از: قلب مغرب، آواز شهر، راه‌های سرنوشت، اختبارات، چرخ و فلک.

هدیه‌ی سال نو

یک دلار و هشتاد و هفت سنت! تمام پولش همین بود و شصت سنت آن را پول‌خردهایی تشکیل می‌داد که «دلا» با چانه زدن با بقال و قصاب و سبزی‌فروش جمع کرده بود. این دفعه‌ی سوم بود که دلا پول‌ها را می‌شمرد، یک دلار و هشتاد و هفت سنت! فردا هم روز عید بود. ظاهراً به جز این که روی نیمکت کهنه بیفتند و زار زار بگرید، چاره‌ی دیگری نداشت. همین کار را هم کرد. او به‌خوبی بی‌برده بود که زندگی معجون دردآوری است از لبخندهای زودگذر و انبوه غم و اندوه و سیلاب اشک و زاری. هنگامی که صدای گریه‌ی خانم خانه کم‌کم فرو می‌نشست، وضع خانه از این قرار بود: اتاق میله‌ای که هفته‌ای هشت دلار کرایه داشت. البته وضع ظاهری خانه طوری نبود که آن‌را متعلق به گدایان بدانیم ولی در عین حال بی‌شبهت به کلبه‌ی درویشان هم نبود.

در راهرو پایین یک صندوق نامه به دیوار نصب شده بود که هرگز بستگی نامه‌ای در آن نینداخته بود و دکمه‌ی زنگی در بهلوی در قرار داشت که دست هیچ بشری روی آن فشار نیاورده بود، غیر از این‌ها پلاکی که نام «آقای جیمز» بر آن حک شده بود و روی در جلب نظر می‌کرد.

به نظر می‌رسید آن‌وقتی که صاحب خانه هفته‌ای سی دلار حقوق می‌گرفته حروف



نامی که روی پلاک حک شده بود درخشندگی بیشتری داشته است. ولی اکنون به مناسبت
تنزل حقوق صاحب‌خانه به هفته‌ای بیست دلار آن درخشندگی اولیه را از دست داده بود.

هر وقت که آقای جیمز به خانه می‌آمد و به اتاقش در طبقه‌ی فوقانی می‌رسید، جیم نامیده می‌شد و در کنار خانم جیمز یعنی همان دلا جای می‌گرفت. دلا زاری‌اش تمام شد. به کنار پنجره آمد و با چشمانی تار به بیرون، به گریه‌ی خاکستری رنگی که از کنار نرده می‌گذشت، خیره شد.

با خود فکر کرد فردا روز عید خواهد بود و من برای خرید هدیه‌ی جیم فقط یک دلار و هشتاد و هفت سنت دارم.

این نتیجه‌ی ماه‌ها پس‌انداز و پول صرفه‌جویی او بود. از بیست دلار در هفته که چیزی باقی نمی‌ماند. مخارج مثل همیشه بیشتر از انتظار او شده بود. فقط یک دلار و هشتاد و هفت سنت داشت که برای جیم هدیه بخرد.

یک هدیه‌ی زیبا و تمام عیار و نادر. هدیه‌ای که لایق جیم باشد.

ناگهان از پشت پنجره به جلوی آینه آمد، چشمانش برقی زد و به فاصله‌ی بیست ثانیه رنگ از چهره‌اش پرید؛ به سرعت گیسوان بلندش را که تا زیر زانویش می‌رسید، به جلو سینه‌اش ریخت.

جیمز دو چیز داشت که خودش و دلا به آن دو می‌بالیدند.

یکی ساعت جیبی طلایی بود که از پدر بزرگش به پدرش و پس از او به جیم به ارث رسیده بود. دیگری گیسوان بلند دلا بود. گیسوان زیبای دلا چون آبشار طلایی رنگی می‌درخشید و تقریباً شبیه دامنی تا زیر زانویش را پوشانیده بود. آن‌ها را ماهرانه به روی سرش جمع کرد و پس از مکث کوتاهی در مقابل آینه دو قطره اشک از روی گونه‌هایش لغزید و به روی قالی فرسوده و قرمز رنگ افتاد.

بلوز کهنه‌ی قهوه‌ای‌اش را پوشید و کلاه هم‌رنگ آن‌را بر سر گذاشت و به عجله از در خارج شد.

در مقابل آرایشگاه «امادام سوفیا» ایستاد؛ جمله‌ی «همه رقم موی مصنوعی موجود است» در روی شیشه‌ی ویرین مغازه توجهش را جلب کرد. از پلکان به سرعت بالا رفت و در حالی که مثل بید می‌لرزید، خودش را جمع کرد و وارد سالن شد و با پیرزن فربه سفیدمویی که سردی و خشکی از سرتاپایش می‌بارید، روبه‌رو گشت و گفت:

مادام موی مرا می‌خرید؟ پیرزن جواب داد: آری کلاهت را بردار بینم چه ریختی است. دلا کلاهش را برداشت و از زیر آن آبشار طلایی رنگ سرازیر شد. مادام سوفیا در حالی که چنگال حریص خود را در خرمن زلف دلا فرو برده بود و آن‌را با ولع زیرورو می‌کرد، با خون سردی گفت: «بیست دلار» چشمان دلا از خوش‌حالی برقی زد. پس، سراسیمه گفت: «حاضرم؛ عجله کنید.»

دلا حدود دو ساعت کلیه‌ی مغازه‌ها را برای خرید هدیه‌ی جیم زیر پا گذاشت تا عاقبت آن‌را یافت. در هیچ‌یک از مغازه‌ها مانند آن یافت نمی‌شد، مسلماً آن‌را فقط برای جیم او ساخته بودند. زنجیری از طلای سفید بسیار سنگین و ساده؛ البته چون دیگر چیزهای خوب ظاهر فریبنده‌ای نداشت، بلکه ارزش معنوی داشت و در خور ساعت جیم بود. دلا به محض دیدن آن دریافت که این زنجیر فقط لیاقت جیم او را دارد و بس؛ زیرا چون خود او سنگین و گران‌بها بود.

پس از چانه‌ی زیاد آن‌را به بیست و یک دلار خرید و با هشتاد و هفت سنت باقی‌مانده به خانه بازگشت. جیم دیگر با داشتن چنین زنجیری همیشه جوپای وقت خواهد بود، چون گاهی اوقات به علت تسمه‌ی چرمی کهنه‌ای که به جای زنجیر به ساعتش بسته بود، یواشکی به آن نگاه می‌کرد.

هنگامی که دلا به خانه رسید به فکر چاره‌ای برای ته‌مانده‌ی چپاول مادام سوفیا افتاد؛ چراغ را روشن کرد و پس از گرم کردن انبر فر، به ترمیم غارتی که از سخاوت توأم با عشق بر سرش آمده بود پرداخت.

پس از چهل دقیقه سرش با فرهای ریزی پوشیده شده بود. در آینه عکس خودش را که به مردان بیش از زنان شباهت داشت نگاه کرد. با خود گفت «جیم مرا خواهد کشت. با یک نگاه، بومی افریقایی‌ام خواهد خواند. باشد آخر چه کار می‌توانستم بکنم؟! با یک دلار و هشتاد و هفت سنت چه کاری از دستم ساخته بود؟» سر ساعت قهوه را درست کرد و تاوه را برای گرم شدن در فر گذاشت.

جیم هرگز دیر نمی‌کرد. دلا زنجیر را در دستش گرفت و در گوشه‌ی میز نزدیک دری

که جیم همیشه از آن داخل می‌شد فرار گرفت، سپس صدای پای او را در پایین پلکان شنید و لحظه‌ای رنگ از چهره‌اش پرید. او عادت کرده بود که برای هر کار جزئی و ساده‌ی روزانه‌اش در دل دعا کند؛ تا بدین وسیله مشکلش را آسان نماید. حالا در دل دعا می‌کرد: خدایا کاری کن که از نظرش نیفتم و همچنان زیبا به نظر بیام.

در باز و جیم وارد شد در را پشت سر خود بست. جوانی باریک و جدی به نظر می‌آمد. طفلک بیست و دو سال از سنش می‌گذشت و بار خانواده‌ای را به دوش می‌کشید. دستکش نداشت و به پالتوی نوی محتاج بود.

جیم پشت در ایستاد و مثل مجسمه خشک شد. چشمانش را به دلا دوخته و با حالتی به دلا خیره شده بود که دلا از بیان و بی‌بردن به احساسات درونی او عاجز شد و به وحشت افتاد؛ نه حالت خشم بود نه تعجب. نه سرزنش و نه هیچ‌یک از آن حالتی که دلا خودش را برای برخورد با آن‌ها حاضر کرده بود.

جیم با همان حالت مخصوص بدون آن که چشم از دلا برگردد، به او خیره شده بود. دلا از پشت میز به سمت او رفت. فریاد کرد. «جیم، عزیزم مرا این طوری نگاه نکن. موهایم را زدم و برای خریدن عیدی خوبی برای تو آن‌ها را فروختم. باور کن عزیزم، بدون دادن عیدی خوبی به تو این عید برایم ناگوار بود. غصه نخور موهایم دوباره بلند خواهد شد. مجبور بودم این کار را بکنم، اهمیتی ندارد. خیلی زود موهایم بلند می‌شود. تیریک بگو. نمی‌دانی چه عیدی قشنگی، چه عیدی خوبی برایت گرفتم.»

جیم مثل این که هنوز هم به این حقیقت آشکار بی‌نبرده باشد، با زحمت زیاد پرسید: موهایت را زدی؟

دلا جواب داد: «آن‌ها را زدم و فروختم؛ آیا در هر صورت مرا مثل سابق دوست نداری؟ من خودم هستم. همان دلای قدیم تو، فقط موهایم را زدم؛ مگر این طور نیست؟» جیم با کنجکاوی اطراف اتاق را گشت و باز هم احمقانه پرسید: «می‌گویی موهایت را چیدی؟» دلا گفت: «بی‌خود دنبالش نگرد، می‌گویم فروختم شب عید است، عصبانی نشو؛ به خاطر تو موهایم را از دست دادم.» ناگهان لحن صدایش تغییر کرد و در حالی که بغض گلایش را گرفته بود، گفت: «جیم، ممکن است موهای سرم به شماره درآیند ولی عشقم

نسبت به تو از شمار اعداد خارج است! جیم شام را بکشم؟»

جیم ناگهان به هوش آمد؛ بسته‌ای را از جیب پالتو بیرون آورد، بر روی میز گذاشت و گفت: دلای عزیزم! بیخود درباره‌ی من اشتباه مکن! هیچ‌یک از این چیزها نمی‌تواند ذره‌ای از عشق و علاقه‌ی مرا نسبت به تو کم کند. اما اگر آن بسته را باز کنی علت بُهت اولیه‌ی مرا درک خواهی کرد.

دلا با پنجه‌های سفید به سرعت نخ‌ها و کاغذها را پاره کرد و فریادی از خوشحالی برکشید؛ سپس، مانتی گرفت و شیون‌ی به پا کرد که جیم با تمام قدرتش از عهده‌ی دلداری‌اش برنمی‌آمد. زیرا یک دسته شانهای که مدت‌ها داشتن آن‌ها را آرزو کرده بود، روی میز قرار داشت! شانهای در صدف لاک پشت با دوره‌های جواهر نشان که هر روز لاقل یک دقیقه آن‌ها را در پشت و تیرین مغازه می‌نگریست. شانهای گران‌بهایی که سالیان دراز فقط به دیدارشان دل خوش بود و هرگز تصور نمی‌کرد روزی مالک آن‌ها شود و اکنون آن‌ها از آن او بودند ولی گیسوانی را که بایستی با آن زیور گران‌بها می‌آراست، از دست داده بود. شانها را به سینه‌ی خود چسبانید؛ سر را بلند کرد و با چشمانی پر اشک و لبخندی گفت: جیم، موهایم خیلی زود بلند می‌شود.

سپس ناگهان چون گریه‌ای که حمله کند، برای دادن عیدی جیم به او از جایش پرید. جیم هنوز عیدی زیبایش را ندیده بود؛ دستش را مشتاقانه جلو او گرفت و مشتش را باز کرد. فلز گران‌بها از انعکاس آتش درون او می‌درخشید.

قشنگ نیست جیم؟ برای یافتنش تمام شهر را زیر پا کردم، حالا دیگر روزی صدبار به ساعتت نگاه خواهی کرد؛ ساعتت را بده ببینم بهش میاد یا نه؟ جیم دیگر نمی‌توانست سر پا بایستد. پس خود را به روی نیمکت انداخت و خنده را سرداد؛ سپس رو به دلا کرد و گفت:

دلای عزیزم، بیا عیدی‌هایمان را مدتی نگاه داریم. این‌ها به قدری زیبا هستند که بهتر است به این زودی مصرفشان نکنیم. من هم ساعتم را فروختم و با پول آن شانها را برای تو خریدم، حالا برو شام را بکش.

ترجمه‌ی هوشنگ مستوفی

مانده‌های زمینی اثر معروف آندره زید نویسنده‌ی بزرگ فرانسوی (۱۹۵۱ - ۱۸۶۹) است. زید شصت سال از عمر هشتاد و دو ساله‌ی خود را صرف نویسندگی کرد. وی در آثار خویش مشکلات زندگی آدمی را با عشقی سرشار به واقعیت به تصویر کشید و به همین جهت نیز جایزه‌ی نوبل را از آن خود کرد. مانده‌های زمینی زاده‌ی شور و اضطراب جوانی نویسنده است. بخشی از این کتاب را می‌خوانیم:

مانده‌های زمینی

نانائیل، آرزو مکن که خدا را در جایی جز همه جا بیابی. هر مخلوقی نشانی از خداست و هیچ مخلوقی او را هویدا نمی‌سازد. همان دم که مخلوقی نظر ما را به خویشتن منحصر کند، ما را از خدا برمی‌گرداند.

ما همگی اعتقاد داریم که باید خدا را کشف کرد. دروغا که نمی‌دانیم هم‌چنان که در انتظار او به سر می‌بریم، به کدام درگاه نیاز آوریم. سرانجام این طور نیز می‌گوییم که او در همه جا هست؛ هر جا و ناپافتنی است.

به هر کجا بروی جز خدا چیزی را دیدار نمی‌توانی کرد. خدا همان است که پیش روی ماست. نانائیل، ای کاش «عظمت» در نگاه تو باشد نه در چیزی که به آن می‌نگری. نانائیل، من شوق را به تو خواهم آموخت؛ اعمال ما به ما وابسته است، هم‌چنان که درخشندگی به فسفر. درست است که اعمال ما را می‌سوزانند ولی تابندگی ما از همین است و اگر روح ما ارزش چیزی را داشته دلیل بر آن است که سخت‌تر از دیگران سوخته است.

برای من «خواندن» این که شن ساحل‌ها نرم است کافی نیست؛ می‌خواهم پای برهنه‌ام این نرمی را حس کند. معرفتی که قبل از آن احساسی نباشد، برای من بیهوده است. هرگز در این جهان چیزی ندیده‌ام که حتی اندکی زیبا باشد؛ مگر آن که فوراً آرزو کرده‌ام تا همه‌ی مهر من آن را در برگردد.

ترجمه‌ی پرویز داریوش و جلال آل احمد



- ۱ - دو نمونه آرایه‌ی تشبیه و استعاره را در متن درس هدیه‌ی سال نو بیابید.
- ۲ - در داستان هدیه‌ی سال نو، با وجود آن که مادام سوقیا مبلغی به ازای موهای دلا پرداخته، چرا نویسنده عمل او را چپاول و غارت دانسته است؟
- ۳ - هدایایی که دلا و جیم برای یک دیگر تهیه کرده بودند، اگر چه برای هیچ کدام قابل استفاده نبود، به چه دلیل موجب خوش حالی و خرسندی آن‌ها شد؟
- ۴ - «هدیه‌ی سال نو» نمونه‌ی یک داستان کوتاه است. درباره‌ی ویژگی‌های داستان کوتاه تحقیق کنید.
- ۵ - محوری‌ترین پیام این داستان چیست؟
- ۶ - آیه‌ی «لاندرکه الابصار و هو پدرک الابصار» با کدام قسمت درس مانده‌های زمینی ارتباط دارد؟
- ۷ - در کدام قسمت درس مانده‌های زمینی نویسنده عجز انسان را از شناخت خدا بیان می‌کند؟
- ۸ - جمله‌ی «ای کاش عظمت در نگاه تو باشند...» از آندره ژید را با این شعر سهراب سپهری «چشم‌ها را باید بست، جور دیگر باید دید.» مقایسه کنید و نتیجه را بنویسید.

شخصی در روزگار فحط و تنگی نزد رسول آمد. عَلَيْهِ أَفْضَلُ الصَّلَاةِ* کس به حجره‌ها فرستاد و پرسید که نزد شما هیچ طعام هست؟ همه گفتند: «به حق خدای که تو را به رسالت به خلق فرستاد که نزد ما جز آب نیست.» رسول - عَلَيْهِ السَّلَام - اصحاب را گفت: «کیست که امشب او را مهمان کند که رحمت خدای بر او باد؟» مردی از انصار گفت: «من او را مهمان کنم، یا رسول الله» و او را به خانه آورد و زن را گفت: «این مهمان رسول است. او را گرمی دار و هیچ چیز از او ذخیره مگذار.» زن گفت: «پیش ما جز قوتِ کودکان نیست.» گفت: «برخیز و کودکان را به تَعَلُّل* و بهانه از قوت خویش مشغول گردان تا در خواب روند و چیزی نخورند. بعد از آن چراغ برافروز و آن چه هست پیش مهمان آور؛ چون به خوردن مشغول شود، برخیز که اصلاح چراغ می‌کنم و چراغ را در اصلاح کردن بکُش^۱ و بیا تا زبان را می‌خاییم* و دهان را می‌جنبانیم، چنان که او پندارد که ما می‌خوریم، تا سیر گردد.» زن برخاست و طفلان را به بهانه در خواب کرد و فرمان شوهر به جای آورد و مهمان گمان برد که ایشان با او می‌خورند. تا سیر بخورد و ایشان گرسنه خفتند. بامداد چون پیش رسول آمدند، به روی ایشان نظر کرد و تبسم نمود و فرمود که حَقَّ تَعَالَى دُوشِ از فُلَانٍ و فُلَانَةٍ تَعَجَّبَ کَرْدَ و این آیت فرود آمد که: «وَيُؤْتِرُونَ عَلَيَّ أَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ»^۲

تحفة الإخوان

۱ - خاموش کن

۲ - و آنان را، هر چند خود نیازمند باشند، بر خود برمی‌گزینند. (سوره‌ی حشر آیه‌ی ۹)



انواع ادبی (۲)

اهداف کلی فصل:

- ۱- آشنایی با جلوه‌هایی از آثار ادب غنایی و تعلیمی
- ۲- آشنایی با گونه‌ها و نمونه‌های بیشتری از ادبیات غنایی و تعلیمی
- ۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادبی (از نظرگاه انواع ادبی)
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



مجلس بحث فقها، اثر کمال‌الدین بوژاد مکعب‌هرات، ۸۹۴ هجری قمری، کتابخانه سلطنتی مهر



سعدی، استاد سخن و یگانه‌تاز عرصه‌ی تر مسجع و شعر عاشقانه است. ظرافت بیان، استواری سخن، شیوایی و رسایی، سادگی و لطف کلام و عظمت و اعتدال از ویژگی‌های شعر و تر اوست. غزل سعدی شیرین و شنیدنی، صمیمی و تأثیرگذار است و ساخت و بافتی روان و دل‌نواز دارد. در غزلی که می‌خوانیم شاعر، آرزوی وصل محبوب و دل بردن از هر چه غیر دوست را بیان می‌کند. مقصد عارفان و عاشقان حقیقی نه رسیدن به بهشت است نه رهایی از دوزخ که آنان تنها شیفته و دل‌باخته‌ی اویند و بس.

در آرزوی تو باشم

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم	در آن نفس که بهمیرم، در آرزوی تو باشم
به‌گفت‌و‌گویی تو خیزم به‌جست‌وجوی تو باشم	به وقت صبح قیامت که سرزخاک برآرم
نظر به سوی تو دارم غلام روی تو باشم	به مجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
جمال حور نجویم، دوان به سوی تو باشم	حدیث روضه‌نگویم، گل بهشت نبویم
به‌خواب عاقبت آن‌گه به‌بوی موی تو باشم	به خوابگاه عدم گر هزار سال بخشیم
مرا به باده چه حاجت که مست‌بوی تو باشم	می‌بهشت ننوشم ز جام ساقی رضوان
اگر خلاف کنم سعدیا به سوی تو باشم	هزار بادیه سهل است باوجود تورفتن

پیش‌تر با شعر حافظ و ویژگی‌های آن آشنا شدیم. گفتیم که حافظ، حافظه‌ی ماست و شعر او سرشار از اندیشه‌های عمیق حکمی و عرفانی و احساس‌ها و عواطف ژرف انسانی است. در این سروده‌ی زیبا، عشق و رندی، امیدواری و نشاط حیات، طنز و انتقاد، خوش‌باشی و اغتنام فرصت و پیام‌های اخلاقی موج می‌زند. شعر حافظ، آینه‌ی زندگی است و در این سروده می‌توان تصویر دل‌پذیر جهانی که حافظ انسان را بدان می‌خواند، به‌روشنی تمام مشاهده کرد:



دل می‌رود ز دستم

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
 باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
 نیکی به جای^۱ یاران، فرصت شمار یارا
 روزی تفقّدی کن درویش بینوا را
 بادوستان مروّت، با دشمنان مدارا
 کاین کیمیای هستی قارون* کند گذارا
 دلبر که در کف او موم است سنگ خارا^۲
 تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
 ساقی بده بشارت رندان پارسا را
 ای شیخ پاکدامن، معذور دار مارا
 دیوان حافظ

به تصحیح محمد قزوینی

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان، خدا را^۳
 کشتی شکستگانیم ای باد شرطه^۴ بر خیز
 ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
 ای صاحب کرامت، شکرانه‌ی سلامت
 آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است:
 هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی
 سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
 آینه‌ی سکندر جام می است بنگر^۵
 خوبان پارسی گو، بخشندگان عمرند
 حافظ به خود^۶ نبوشید این خرّقه‌ی می‌آلود



- ۱ - حتی در گور هم آرزوی وصال تو را دارم.
- ۲ - خودخواه و خودبین باشم. (در این مصراع مرجع ضمیر تو، سعدی است) تمام اعمالم از سر خودخواهی و برای خویش باشد.
- ۳ - خدا را یعنی به خدا قسم، خدا را شاهد می‌گیرم.
- ۴ - باد موافق
- ۵ - در حق؛ نیکی به جای یاران فرصت‌شمار؛ نیکی در حق یاران را غنیمت بشمار.
- ۶ - در راه عشق، از فرمان معشوق (خدا) سرپیچی مکن و گرنه محبوب که همه چیز در بد قدرت اوست، تو را در آتش غیرت خود خواهد سوزاند.
- ۷ - جام می در اصطلاح عارفان، قلب انسان پاک و آگاه و عارف است که در این بیت از نظر جهان‌بینی و دورنگری به آینه‌ی اسکندر مانند شده است. آینه‌ی اسکندر در حقیقت آینه‌ی اسکندریه است یعنی آینه‌ای که بر فراز مناره‌ی شهر اسکندریه نصب کرده بودند. گویند کشتی‌ها را از صد مبل راه نشان می‌داد. این آینه از عجایب هفت‌گانه‌ی عالم شمرده شده است.
- ۸ - به اختیار خویش

بیاموزیم

به این بیت توجه کنید :

به خوابگاه عدم گر هزار سال بخشیم

به خواب عاقبت آن‌گه به بوی موی تو باشم

واژه‌ی «بو» چه معنی آشنایی دارد؟

آیا جز این معنی آشنا، معنی دیگری نیز برای آن می‌شناسید؟

«بو» گذشته از معنی رایحه به معنی امید نیز هست. پس «به بوی موی تو

باشم» دو معنی دارد ۱ - در جست‌وجوی بوی خوش موی تو هستیم. (معنی

نزدیک)

۲ - برای رسیدن به تو امیدوار هستیم. (معنی دور)

به این نوع کاربرد دو یا چندگانه‌ی کلمات در شعر و نثر «ابهام» می‌گویند.

کاربرد درست و هنرمندانه‌ی **ابهام** موجب زیبایی سخن و تأثیر بیشتر کلام

می‌شود.

به چند نمونه‌ی دیگر از ایهام توجه کنید :

□ گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سرآید

گفتم که ماه من شو، گفتا اگر برآید

برآید : ۱ - طلوع کند ۲ - امکان‌پذیر باشد.

□ دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر

گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

عهد : ۱ - پیمان ۲ - روزگار

□ امید هست که روی ملال درنکشد

از این سخن که **گلستان** نه جای دل‌تنگی است

گلستان : ۱ - گلستان سعدی ۲ - باغ

۱ - ایهام در لغت به معنی به گمان افکندن دیگران است.



خودآزمایی



- ۱ - مقصود از «کیمیای هستی» در مصراع «کاین کیمیای هستی قارون کند گذارا» چیست؟
- ۲ - درباره‌ی پیام‌های زیر، مصداق‌هایی از غزل «دل می‌رود زدستم» پیدا کنید :
درویش نوازی، حسن خلق، اغتنام فرصت.
- ۳ - «مدارا با دشمن» را در شعر حافظ با این آیات قرآن خطاب به موسی (ع) و هارون (ع) مقایسه کنید.
إِذْهَبَا إِلَىٰ فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَىٰ فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّيِّنًا ... طه ۴ - ۴۳
- ۴ - درباره‌ی «آیین‌های اسکندر» و «دارا» تحقیق کنید و نتیجه را در کلاس ارائه نمایید.
- ۵ - در غزل سعدی مقصود از «مجمعی که شاهدان دو عالم» در آن گرد می‌آیند، چیست؟
- ۶ - مناسبت این جمله‌ی خواجه‌عبدالله انصاری با کدام بیت سعدی بیشتر است؟
الهی گل‌های بهشت درپای عارفان خار است، جوینده‌ی تو را با بهشت چه کار است؟

سنایی از شاعران بزرگ قرن ششم و صاحب آثاری چون حدیقة الحقیقه، سیر العباد الی المعاد و کارنامه‌ی بلخ است. سنایی را باید از تأثیرگذارترین شاعران در حوزه‌های مختلف شعر فارسی چون مثنوی، غزل، قصیده و قطعه دانست. او در قصیده‌های خود از مضامینی چون زهد و حکمت و اخلاق و عرفان بهره‌می‌گیرد و نخستین کسی است که افکار و اصطلاحات عرفانی را با مضامین عاشقانه درهم آمیخته است و مسائل و موضوعات اجتماعی را به طور گسترده در شعر خویش مطرح می‌کند.

در این درس، بخشی از یک قصیده‌ی سنایی را می‌خوانید. در این قصیده، شاعر هم از مضامین عرفانی و هم از مضامین اخلاقی و حکمی بهره گرفته است.



باغ عشق

دلای تا کی در این زندان، فریب این و آن بینی؟
یکی زین چاه ظلمانی برون شو، تا جهان بینی

جهانی، کاندرو هر دل که یابی، پادشا یابی
 جهانی کاندرو هر جان که بینی، شادمان بینی
 نه بر اوج هوا او را عقابی، دل شکر یابی
 نه اندر قعر بحر، او را نهنگی جانستان بینی
 اگر در باغ عشق آبی همه فرآش دل یابی
 وگر در راه دین آبی همه نقاش جان بینی
 ور امروز اندر این منزل تو را جانی * زبان آمد
 زهی سرمایه و سودا که فردا زان زبان بینی!
 تو یک ساعت، چو افریدون، به میدان باش، تازان پس
 به هر جانب که روی آری درفش کاویان بینی
 عنان گیر^۲ تو گر روزی جمال درد دین باشد
 عجب نبود که با آبدال * خود را هم عنان بینی
 عطا از خلق چون جویی، گر او را مال ده گویی؟
 به سوی عیب، چون بویی، گر او را غیب دان بینی؟
 ز یزدان دان، نه از ارکان^۵، که کوتاه دیدگی * باشد
 که خطی کز خرد خیزد، تو آن را از بنان * بینی
 بدین زور و زر دنیا، چو بی عقلان، مشو غره *
 که این آن نوبهاری نیست کیش بی مهرگان بینی
 که گر عرشی به فرش آبی و گر ماهی به چاه افش
 وگر بحری نهی گردی، وگر باغی خزان بینی
 چه باید نازش و نالیش، بر اقبالی * و ادباری *
 که تا برهم زنی دیده، نه این بینی نه آن بینی؟
 سر آلب ارسلان دیدی، ز رفعت، رفته بر گردون؟
 به مرو آ تاکنون در گیل تن آلب ارسلان بینی

* * *

«فیه ما فیه» از آثار منشور و معروف مولانا جلال الدین بلخی (۶۷۲ - ۶۰۴ ق) و دربردارنده‌ی سخنانی است که او در مجالس خویش می‌گفته و مریدان می‌نوشته‌اند. تتر این کتاب ساده و روان و درون مایه‌ی آن مطالب عرفانی، دینی، اخلاقی و اجتماعی است. حکایت زیر برگرفته از این کتاب است:



پیدای پنهان

در زمانِ مصطفی (ص) کافری را غلامی بود مسلمان، صاحبِ گوهر^۷. سحری خداوندگارش فرمود که: «تاس‌ها* برگیر که به حمامِ روم.» در راه، مصطفی (ص) در مسجد با صحابه نماز می‌کرد. غلام گفت: «ای خواجه، این تاس را لحظه‌ای بگیر تا دوگانه بگزارم، بعد از آن به خدمت روم!» چون در مسجد رفت، نماز کرد. مصطفی (ص) بیرون آمد و صحابه هم بیرون آمدند. غلام، تنها در مسجد ماند. خواجه‌اش تا به چاشنی منتظر [بود] و بانگ می‌زد که: «ای غلام بیرون آی!»

گفت: «مرا نمی‌هیلند.»

چون کار از حد گذشت، خواجه سر در مسجد کرد تا ببیند که کیست که نمی‌هیلد. جز کفشی و سایه‌ای ندید و کس نمی‌جنبید گفت: «آخر، کیست که تو را نمی‌هیلد که بیرون آیی؟» گفت: «آن کس که تو را نمی‌گذارد که اندرون آیی. خود، کس اوست که تو او را نمی‌بینی»

راه نزدیک شد سخن کوتاه
وان دگر در سر و دود* نهی
سنایی

دو قدم بیش نیست این همه راه
یک قدم بر سر وجود نهی



توضیحات

- ۱- دل شکر: (صفت فاعلی مرگب مرخم) شکارکننده‌ی دل؛ شکر کردن؛ شکار کردن.
- ۲- درفش کاویان یا علم فریدون؛ آهنگران هنگام کار پیش‌بند چرمی به کمر می‌بندند که تا پشت پای آنان را می‌پوشاند. کاوه هنگام قیام علیه ضحاک چنین پیش‌بندی را بر سر نیزه کرد و مردم را به شورش فراخواند. فریدون پس از پیروزی بر ضحاک این چرم را به فال نیک گرفت و بر آن، گوه‌های رنگارنگ آویخت. در این جا نماد پیروزی است.
- ۳- زمامدار و هدایت‌کننده
- ۴- هم‌سنگ، همراه
- ۵- مقصود از ارکان، اعضای بدن یا عناصر چهارگانه (آب، باد، خاک و آتش) است.
- ۶- کونه‌بینی و سطحی‌نگری
- ۷- اصیل و نزاده.

بیاموزیم

شعری که در این درس خواندید «قصیده» نام دارد و آن نوعی قالب شعری است که مصراع اول و مصراع‌های زوج آن هم قافیه و تعداد ابیاتش معمولاً بیش از پانزده بیت است.

بعضی از اجزای تشکیل‌دهنده‌ی قصیده عبارت‌اند از:

- ۱- تغزل یا تشبیب: مقدمه‌ی قصیده با مضامینی چون عشق یا توصیف طبیعت است. برخی قصیده‌ها تغزل ندارند.
- ۲- تخلص: رابط میان تغزل و تنه‌ی اصلی قصیده است.
- ۳- تنه‌ی اصلی: مقصود اصلی شاعر است با محتوایی چون مدح، رثا، پند و اندرز و عرفان و... بیت اول قصیده را مطلع و بیت پایانی آن را مقطع گویند. قصیده و غزل در تعداد بیت‌ها و درون مایه باهم تفاوت دارند.

آرایش قافیه در قصیده چنین است :



خودآزمایی



- ۱ - «الف» در «سودا» در درس «باغ عشق» نشانه‌ی چیست؟ چند نمونه‌ی دیگر از این کاربرد را بیابید و با آن‌ها جمله بسازید.
- ۲ - مرجع ضمیر «او» در بیت هشتم کیست؟
- ۳ - مفهوم «وما رمیت إذ رمیت و لكن الله رمی» (انفال/ ۱۷) در کدام بیت دیده می‌شود؟
- ۴ - چند نمونه از صنعت تضاد را در شعر بنویسید.
- ۵ - «از عرش به فرش آمدن» کنایه از چیست؟
- ۶ - این بیت خاقانی : «بس بند که بود آن گه در تاج سرش [انوشیروان] پیدا / صد بند نو است اکنون در مفر سرش پنهان» با کدام بیت درس، پیام مشترک دارد؟
- ۷ - مفهوم حدیث «أَلْعَالَمُ مُحَضَّرٌ لِلَّهِ لَا تَعْصُوا فِي مُحَضَّرِهِ» در کدام بیت دیده می‌شود؟
- ۸ - «نمی‌هلتند» : نمی‌گذارند، اجازه نمی‌دهند. این فعل دارای دو مصدر است. آن‌ها را بنویسید.
- ۹ - شعر «باغ عشق» کدام اجزای تشکیل‌دهنده‌ی قصیده را داراست؟

آورده اند که ...

طاووس عارفان، بازید بسطامی، یک شب در خلوت خانه‌ی مکاشفات، کند
شوق را بر کنگره‌ی کبریای* او در انداخت و آتش عشق را در نهاد خود برافروخت
و زبان را از در عجز و درماندگی بگشاد و گفت : «بارخدا یا، تاکی در آتش هجران تو
سوزم؟ کی مرا شربت وصال دهی؟»
به سرتش ندا آمد که بازید، هنوز تویی تو همراه توست. اگر خواهی که به ما
رسی، خود را بر در بگذار و درآی.

کلیات سعدی (مجالس پنجگانه)



فرهنگ و هنر

اهداف کلی فصل:

۱- آشنایی با مسائل گوناگون فرهنگی و هنری و پیوستگی آن‌ها با ادبیات

فارسی

۲- آشنایی با ارزش‌های دینی، ملی، فرهنگی و هنری ایران

۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادبی صاحب اثر در زمینه‌ی فرهنگ و هنر

۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



دکتر محمود صناعی (ولادت ۱۲۹۸، اراک، درگذشت ۱۳۶۴ لندن) در رشته‌های فلسفه، علوم تربیتی، ادبیات فارسی، زبان خارجه، حقوق و روان‌شناسی تخصص و تبحر داشت. آنچه می‌خوانید برگرفته از کتاب «آزادی و تربیت» اوست.

تربیت انسانی و سنت ملی ما

برای روشن کردن اصول آدمیت و اخلاقی که در این روزگار باید راهنمای کوشش تربیتی ما باشد، لزومی ندارد به کمک خارجیان متوسل شویم. اگر ایرانی خدمتی به جهان کرده باشد، بیش از همه چیز در روشن کردن اصول آدمیت و اخلاق است. درباره‌ی رابطه‌ی انسان با خدا و انسان با انسان، در تعلیمات دینی و اخلاقی بزرگان ما لطیفه* ای نیست که فروگذار شده باشد. مثنوی مولوی در عمق و در لطافت فکر دینی نه تنها از کتب مقدس فرنگیان کم‌تر نیست، بلکه از همه‌ی آن‌ها با ذهن انسان قرن بیستم سازگارتر است. تعلیمات اخلاقی و انسانی پیشوایان فرهنگی ما از قبیل فردوسی و غزالی و خواجه عبدالله انصاری و ناصرخسرو و سنایی و عطار و مولوی و سعدی و حافظ می‌تواند برای روشن کردن هدف‌های تربیتی ما بزرگ‌ترین منبع الهام باشد. در کم‌تر ادبیاتی محبت و خدمت به هم نوع و از خود گذشتگی تا این حد ستوده شده است که در ادبیات ما.

حسن شرافتمندی، مناعت*، اعتماد به نفس، اطاعت نکردن از زور و طغیان در برابر ستمگری، ترجیح دادن مرگ بر ننگ و اهمیت دلیری و رادردی و آزادگی در سراسر شاهنامه‌ی فردوسی به بهترین وجه دیده می‌شود.

تنها داستان رستم و اسفندیار را در نظر بگیرید: موضوع اساسی این داستان طغیان رستم در برابر زورگویی پدر اسفندیار است. [رستم] با آن که از سیمرغ خبر یافته است که

اگر اسفندیار را ناپود کند خاندان او تباه خواهد شد، تباهی خود و خاندان خود را بر پذیرفتن تنگ و رسوایی رجحان می‌دهد. وقتی اسفندیار به او می‌گوید که چون شاه چنین امر کرده است، رستم باید بند بر گردن با او به دربار شاه رود، رستم به او می‌گوید:

به دیدارت آرایش جان کنم	زمن هر چه خواهی تو فرمان کنم
مگر بند، کز بند عاری بود	شکستی بود زشت کاری بود
نبینند مرا زنده با بند کس	که روشن روانم بر این است و بس

و عاقبت با تیر گز او را ناپود می‌کند و خود سر به سرنوشت می‌سپارد.

با آن که بیش از هفت صد سال از حمله‌ی مغول می‌گذرد، چنین می‌نماید که هنوز صفات اخلاقی قومی که مغول بر او حکومت می‌کرد، در آداب و اخلاقی برخی افراد دیده می‌شود. ستم کشیدن و تحمل کردن، چاپلوسی و تملق گفتن، خدعه و دروغ و تزویر و ربا، وحشت از این که راست راه بروند و آن چه در دل دارند، با صراحت بر زبان آورند. همه صفات مذموم* اخلاقی هستند که اگر بخواهیم جامعه‌ی بهتری بسازیم، باید مثل آبله و مالاریا با آن‌ها مبارزه کنیم. در این مبارزه می‌توانیم از افکار و اعمال گذشتگان خود الهام بگیریم. روزگاری ایرانیان یا لاقل عده‌ای در این سرزمین معتقد بودند که:

دانش و آزادگی و دین و مروّت این همه را بنده‌ی درم نتوان کرد!

از هدف‌های اساسی تربیت باید آن باشد که در افراد حسّ احترام به حقوق خود و دیگران، احترام به آزادی خود و دیگران، عدالت‌خواهی و تنفر از زور، مسئولیت اجتماعی و وظیفه‌شناسی، همکاری و زیستن با دیگران در صلح و صفا تقویت شود. اصول دین اسلام و تاریخ صدر اسلام می‌تواند بهترین مثال‌های مساوات، برادری و عدالت خواهی را به ما نشان دهد. در کم‌تر دینی می‌توان تعلیماتی چون «الْمَلِكُ يَبْقَىٰ مَعَ الْكُفْرِ لَا يَبْقَىٰ مَعَ الظُّلْمِ» یا «إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ اتَّقِيكُمْ» یا «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» و از این قبیل یافت.

در آموختن تاریخ ساسانیان به کودکان خود، باید تأکید کنیم آن چه موجب سقوط امپراتوری ایران شد، انحطاط اجتماعی و دینی و اخلاقی دستگاه حکومت ایران آن زمان بود و از عوامل مهم آن می‌توان به اختلاف عظیم طبقات جامعه، رواج تجمل پرستی و فساد

و نبودن عدالت اجتماعی اشاره کرد. بدیهی است توده‌ی عظیم ملت از دین مبین اسلام - دینی که آزادی و مساوات و عدالت و برابری برای آن‌ها هدیه می‌آورد - استقبال کردند و از سقوط امپراتوری عظیم ولی فاسد ساسانیان نأسفی نداشتند.

با تلخیص

کهنتری را که مهتری یابد هم بدان چشم کهنتری منگر
خُرد شماخی که شد درخت بزرگ در بزرگیش سرسری منگر
خاقانی



توضیحات

- ۱ - بنا بر نقل امثال و حکم دهخدا بی‌شک است از شعر عنصری شاعر قرن پنجم با این مطلع :
برخرد خویش بر ستم توان کرد خوشتن خویش را دُرم نتوان کرد
این شعر به شاعران دیگری نیز نسبت داده شده است.
- ۲ - حکومت با کفر پایدار می‌ماند ولی با ظلم نه.
- ۳ - گرمی‌ترین شما نزد خدا پرهیزگارترین شماست (آیه‌ی ۱۳، سوره‌ی حُجرات).
- ۴ - مؤمنان برادر یکدیگرند. (آیه‌ی ۱۰، سوره‌ی حُجرات)



خودآزمایی

- ۱ - چه داستان دیگری از شاهنامه می‌شناسید که موضوع آن طغیان مردم علیه ظلم حاکم باشد؟
- ۲ - با توجه به متن، اهداف بنیادین تربیت را برشمرید.
- ۳ - چرا در تاریخ ایران سقوط ساسانیان سرآغاز تحوُّلی بزرگ شمرده می‌شود؟
- ۴ - مفهوم بیت زیر در کدام قسمت این درس آمده است؟
من آنم که در پای خوکان نریزم مر این قیمتی در لفظ دری را
- ۵ - چرا نویسنده، مثنوی معنوی را از کتاب‌های مقدس غربیان برتر می‌داند؟
- ۶ - در خلال مبارزات اسلامی مردم کشور ما که به سرنگونی حکومت پهلوی انجامید، چه خصلت‌های بسندیده‌ای در مردم تجلی یافت؟

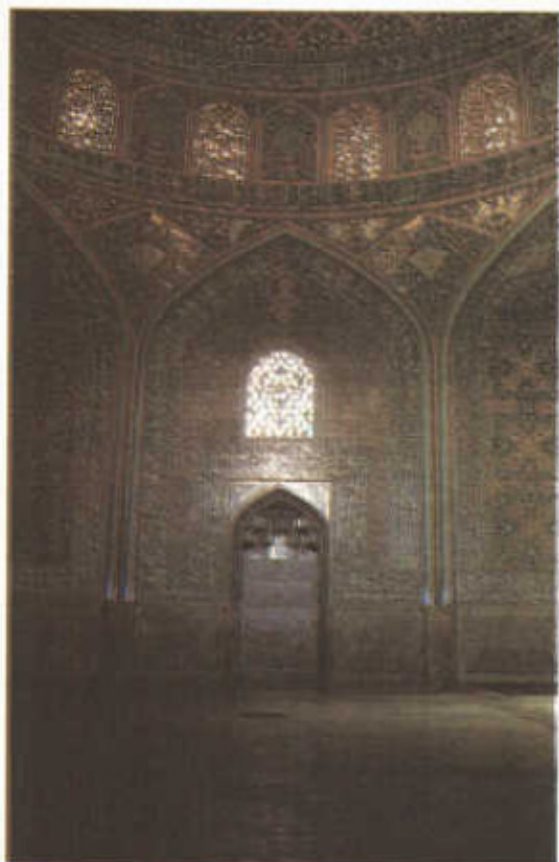
«دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن» در سال ۱۳۰۴ شمسی در ندوشن نزدیک یزد به دنیا آمد. در سال‌های جوانی به‌عنوان شاعر شناخته شد اما به تدریج شعر را رها کرد و به نقد و تحقیق و ترجمه پرداخت. نثر دکتر اسلامی زیبا، خوش‌آهنگ و دل‌نشین است. از آثار مشهور او «جام جهان‌بین»، «آواها و ایماها»، «سفیر سیمرغ» و «روزها» را می‌توان نام برد. نوشته‌ی زیر قسمتی از کتاب «سفیر سیمرغ» است. نویسنده در این کتاب به توصیف سفرهای خود به چند کشور اروپایی و بعضی شهرهای ایران از جمله اصفهان پرداخته است.

جلوه‌های هنر در اصفهان

دمدمه‌های* اردیبهشت، اصفهان چون شاهزاده‌ی افسون‌شده‌ی افسانه است که طلسمش* را شکسته‌اند و آرام آرام از خواب بیدار می‌شود. شکوفه‌های به و بادام، رؤیاهای پریر شده‌ی اویند و بید مجنون، معشوقه‌ای که زلف‌های خود را بر او افشانده است. اما بهار جاویدان، در این رنگ‌ها و نقش‌های کاشی‌ها جای دارد؛ بهار منجمد و رمزآلود، چنان که گویی کالبد بنا، مینایی* است که روح ایران را در آن حبس کرده‌اند.

من بار دیگر در برابر این مجموعه‌ی حیرت‌انگیز، از خود پرسیدم، به چه معنایند این نقش‌ها و رنگ‌ها؟ ترکیب ریاضی‌وار، مجرد*، بر از کنایه و ابهام و اشاره و راز که در آن همه چیز به نقش ترجمه شده است؛ هم دنیای خواب و هم دنیای بیداری، هم ضمیر* آگاه و هم ضمیر ناآگاه، هم گذشته و هم آینده. چه می‌خواهند بگویند این بوته‌ها و خط‌ها و اسلیمی*‌ها که در هم می‌پیچند، به هم می‌پیوندند و باز می‌شوند و می‌روند و باز می‌گردند، مانند رگ‌های یک بدن زنده و سرانجام در نقطه‌ای گم می‌شوند؛ بی‌آن که بتوان ردپای آن‌ها را تا به آخر دنبال کرد.

و تنها جویایی که می‌یابم، این کلمه است: بهشت. این نقش‌ها و رنگ‌ها، آرزو و



اسفهان - مسجد شیخ لطف الله

رؤیای جهانی بهتر را در خود دارند. جهانی شبیه به بهشت که در آن کوشیده شده است تا «ناپیدا کران» در «محدود» جای گیرد و لانه‌ای برای «نامحدود» جسته شود. در قعر ضمیر سازندگان بنا می‌بایست به نحو ناآگاه آسمان به زمین پیوند بخورد و نمازگزاران و بینندگان و حاجتمندان، ساعتی بروند به عالم بالا؛ به جایی که در آن، رنج و غم و پیری و زوال و احتیاج را راهی نیست.

در ضمیر سازندگان بنا این تصویرها بوده و به همراه آن‌ها چیزی باز برتر و معنوی‌تر و آن، آرزوی در هم شکستن محدودیت بشری است پای‌بند تن، دست یافتن به رهایی و عروج*. نقش‌ها و رنگ‌ها، گویی بیننده را زیر بغل می‌زنند و با خود می‌برند، سبک و آرام؛ احساس سرگیجه‌ای لطیف است، بی‌وزنی و به همراه شمسه*ها و دایره‌ها و مُقرنس*ها،

گویی برپله‌های ابر با نهاده‌ای و بالامی روی؛ به همان حالتی که وصف مراحل معراج شده است.

به‌طور کلی گل‌ها و بوته‌ها، حالت مجرد دارند؛ چنان‌که عین آن‌ها را در عالم خارج نمی‌توان دید و نیز از جنبه‌ی رمزی بسیار قوی برخوردارند که بعضی از آن‌ها را ریشه‌ای کهن است.

سه نقش دیگر نیز بر معنایند؛ یکی قاب* بندی‌های محرابی شکل، دوم طُرّه‌های کنار سردرها؛ یعنی کاشی‌هایی که به شکل گیسوی بافته، بیج‌بیجان به پایین کشیده می‌شوند و غالباً در درون گلدان‌های مرمری جای می‌گیرند. سوم طاووس‌های سردر مسجد شاه‌اند. طاووس – چنان‌که می‌دانیم – مرغ بهشتی است و هم او بود که به روایت تفسیرها، شیطان را در ورود به بهشت یاری کرد. گرچه طاووس به سبب رعنائی و رنگارنگی خود همواره مورد توجه نگارگران بوده است اما چون تنها مرغی است که حضورش در کاشی‌کاری‌های مذهبی اصفهان دیده می‌شود (آن هم بر در مسجد)، موضوعی بی‌ارتباط به رابطه‌ی او با بهشت نمی‌تواند بود و این نیز باز می‌گردد به تصویری که معماران بنا از بهشت داشته‌اند. اما سروهایی که در چند نقطه دیده می‌شوند، حکایت آن‌ها نیز می‌پیوندد به دوران کهن. می‌دانیم که سرو، درختی بهشتی است؛ هم از جهت همیشه سبز بودنش و هم شاید به سبب رعنائی‌ای که دارد.

غرفه* ها و گوشواره* ها و زاویه* ها و مقرنس‌ها و رواق* ها باز یادآور تصویری هستند که از بهشت در ذهن‌ها بوده است.

مسجد شیخ لطف‌الله، از لحاظ تطابق معماری با موضوع، شاهکاری است. ظرافت و حُجب* و لطف، در سرپای معماری و نقوش و رنگ‌ها دیده می‌شود.

اما رنگ‌ها نیز برای خود عالمی دارند. مایه‌های کبود و آبی و لاجوردی و سبز و فیروزه‌ای که رنگ اصلی زمینه‌ها را در کاشی‌ها تشکیل می‌دهند، به گمان من مبین آسمان‌اند (و شاید گاهی آب) و همان کنایه‌ی مینو* را در خود می‌نمایند.

این رنگ، در مسجد شیخ لطف‌الله به رنگ شیر قهوه‌ای تبدیل می‌شود که شوخ‌تر و جوان‌تر و زمینی‌تر است و با روح بنا بیشتر سازگاری دارد. رنگ‌های دیگر نیز هیچ یک از

مفهوم کنایه‌ای بی‌نصیب نیستند؛ زرد که در دوره‌ی متأخر فزونی می‌گیرد (مدرسه‌ی چهارباغ) و سبکی و شادی بیشتری در نقش‌ها می‌نهد، حالتی از گل آفتاب‌گردان را به یاد می‌آورد و به گمان من می‌تواند نماینده‌ی آفتاب و روشنایی باشد؛ افشاندن نور.

هنرمندان دوره‌ی صفوی بی‌آن که خود متوجه باشند، دنیا و آخرت هر دو را در سینه‌ی این نقش‌ها و رنگ‌ها نهاده‌اند؛ هم زلف و سرانگشت و بُناگوش* و نور و عطر و آب روان است و هم عجز درون نیازمند که به قول سازنده‌ی مسجد شیخ لطف‌الله «محتاج به رحمت خداست»؛ خلاصه، هم سهم جسم محفوظ است و هم سهم روح.

در عصر صفوی تنها، هنر نقش و معماری است که در ترکیب مجرد و کنایه‌ای خود می‌تواند بازگو کننده‌ی امیال فرو کوفته و رازهای مگو باشد و جواب به هرگونه غریزه و التهاب* و اشتیاقی بدهد. می‌بایست آرزوهای مرده در وجود نقش‌ها به امیدهای زنده پیوند بخورند و می‌خورند.

این احساس و استنباطی است که من در نگاه‌های سریع خود از بعضی گوشه‌های دنیای شگرفی که بناهای اصفهان است، داشته‌ام. تا نه تصور شود که آن‌ها را با جزمیت* یا اطمینان خاطر بازگو کرده‌ام، باید بگویم: این مقدار، تنها بیان خام و گنگ و مبهمی است از آن چه من دیده و دریافته‌ام. چیزی که بدان یقین دارم، آن است که در پس این نقش‌ها و رنگ‌ها، عالمی نهفته است که کشف آن، بی‌اندازه شورانگیز خواهد بود و اگر من فرصت و توفیق آن را نیابم، امیدوارم که دیگران حق آن را ادا کنند.



خودآزمایی

- ۱- در سطر سوم منظور از «او» چیست یا کیست؟
- ۲- چرا نویسنده نقش کائنی‌ها را «بهار منجمد» نامیده است؟
- ۳- در جمله‌ی «گویی کالبد بنا، مینایی است که روح ایران را در آن حبس کرده‌اند» به کدام عقیده‌ی پیشینیان اشاره دارد؟ نظر شما درباره‌ی این تشبیه چیست؟
- ۴- جز خصوصیتانی که در متن به سرو نسبت داده شده است، چه ویژگی‌های دیگری درباره‌ی سرو خواننده یا شنیده‌اید؟
- ۵- نویسنده چه نقش‌هایی را نشانه‌ی گرایش ذهنی سازندگان بنا به بهشت می‌داند؟
- ۶- سه کلمه‌ی محال همانند «اسلمی» بنویسید.

آن چه می‌خوانید خلاصه‌ی یکی از نوشته‌های نویسنده‌ی معاصر، عبدالحسین وجدانی است که ابتدا در مجله‌ی پنما (سال ۲۱، شماره‌ی ۷) و سپس در مجموعه داستان «عمو غلام» به چاپ رسیده است. در این اثر، نویسنده یکی از مشکلات فرهنگی-اجتماعی عصر ما و آثار مخرب و زیان‌بار آن را در قالب داستان بیان می‌کند.

خسرو

از سال چهارم تا ششم ابتدایی با خسرو هم کلاس بودم. در تمام این مدت سه سال نشد که یک روز کاغذ و مدادی به مدرسه بیاورد یا تکلیفی انجام دهد. با این حال، بیشتر نمره‌هایش بیست بود. وقتی معلم برای خواندن اشنا خسرو را پای تخته صدا می‌کرد، دفترچه‌ی من با مصطفی را که در دو طرف او روی یک نیمکت نشسته بودیم، برمی‌داشت و صفحه‌ی سفیدی را باز می‌کرد و ارتجالاً* انشایی می‌ساخت و با صدای گرم و رسا به اصطلاح امروزی‌ها «اجرا می‌کرد» و یک نمره‌ی بیست با مبلغی آفرین و احسنت تحویل می‌گرفت و مثل شاخ شمشاد می‌آمد و سر جای خودش می‌نشست!

و اما سبک «نگارش» که نمی‌توان گفت (زیرا خسرو هرگز چیزی نمی‌نوشت) باید بگویم سبک «تقریر»* او در اشنا تقلیدی بود کودکانه از گلستان سعدی. در آن زمان ما گلستان سعدی را از بر می‌کردیم و منتخبی از اشعار شاعران مشهور و متون ادبی و نصاب‌القصبان را از کلاس چهارم ابتدایی به ما درس می‌دادند خسرو تمام درس‌ها را سر کلاس یاد می‌گرفت و حفظ می‌کرد و دیگر احتیاجی به مرور نداشت.

یک روز میرزا مسیح‌خان، معلم انشای ما که موضوع «عبرت» را بر ایمان معین کرده بود، خسرو را صدا کرد که انشایش را بخواند. خسرو هم مطابق معمول دفتر انشای مرا برداشت و صفحه‌ی سفیدی از آن را باز کرد و با همان آهنگ‌گیرا و حرکات سر و دست و

اشارت‌های چشم و ابرو شروع به خواندن کرد. میرزا مسیح‌خان سخت نزدیک‌بین بود و حتی با عینک دور بیضی و دسته مفتولی* و شیشه‌های کلفت زنگاری، درست و حسابی نمی‌دید و ملتفت نمی‌شد که خسرو از روی کاغذ سفید، انشای خود را می‌خواند. باری خسرو انشای خود را چنین آغاز کرد:

«دی که از دبستان به سرای می‌شدم، در کنج خلوتی از برزن، دو خروس را دیدم که بال و پر افراشته در هم آمیخته و گرد برانگیخته‌اند...»

در آن زمان، کلمات «دبستان» و «برزن» مانند امروز متداول نبود و خسرو از این نوع کلمات بسیار در خاطر داشت و حتی در صحبت و محاوره‌ی عادی و روزمره‌ی خود نیز آن‌ها را به کار می‌برد و این یکی از استعدادهای گوناگون و فراوان و در عین حال چشمه‌ای از خوشمزگی‌های رنگارنگ او بود.

انشای ارتجالی خسرو را عرض می‌کردم. دنباله‌اش این بود:

«یکی از خروسان ضربتی سخت بر دیده‌ی حریف نواخت به صدمتی که «جهان تیره شد پیش آن نامدار». لاجرم سیر بینداخت و از میدان بگریخت. لیکن خروس غالب حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. بر حریف مغلوب که تسلیم اختیار کرده و مخدول* و نالان استرحام* می‌کرد، رحم نیاورد و آن چنان او را می‌کوفت که «بولاد کوبند آهنگران». دیگر طاقت دیدنم نماند. چون برق به میان میدان جستم. نخست خروس مغلوب را با دشنه‌ای که در جیب داشتم، از رنج و عذاب برهانیدم و حلالش کردم. آن‌گاه به خروس سنگ‌دل پرداختم و به سزای عمل ناجوان‌مردانه‌اش سرش از تن جدا و او را نیز بسمل کردم* تا عبرت همگان گردد. پس هر دوان را به سرای بردم و از آنان هلبمی* ساختم بس چرب و نرم.»

مخور طعمه جز خسروانی خورش که جان یابدت زان خورش، پرورش به دل راحت نشستم و شکمی سیر نوش جان کردم:

دمی آب خوردن پس از بدسگال* به از عمر هفتاد و هشتاد سال^۱

میرزا مسیح‌خان با چهره‌ی گشاده و خشنود، قلم آهنین فرسوده را در دوات چرک گرفته‌ی شیشه‌ای فرو برد و از پشت عینک زنگاری نوک قلم را ورنانداز کرد و با دو

انگشت بلند و استخوانی خود کُرک و پشم سرِ قلم را با وقار و طمأنینه‌ی تمام پاک کرد و پس از یک ربع ساعت، نمره‌ی بیست با جوهر بنفش برای خسرو گذاشت و ابتدا هم ایرادی نگرفت که بچه جان، اولاً خروس چه الزامی دارد که حرکاتش «مناسب حال درویشان» باشد؛ دیگر این که، خروس غالب چه بدسگالی به تو کرده بود که سر از تنش جدا کردی؟ خروس عبرت چه کسانی بشود؟ و از همه‌ی این‌ها گذشته اصلاً به چه حق خروس‌های مردم را سر بریدی و هلمیم درست کردی و خوردی؟ خیر، به قولِ امروزی‌ها این مسائل اساساً مطرح نبود.

عرض کردم حرام از یک کف دست کاغذ و یک بند انگشت مداد که خسرو به مدرسه بیاورد یا لای کتاب را باز کند؛ با این حال، شاگرد ممتازی بود و از همه‌ی درس‌های حفظی بیست می‌گرفت. مگر در ریاضی که کمیتش لنگ بود... و همین باعث شد که نتواند تصدیق‌نامه‌ی دوره‌ی ابتدایی را بگیرد.

* * *

من خانواده‌ی خسرو را می‌شناختم. آن‌ها اصلاً شهرستانی بودند. خسرو در کوچکی بی‌مادر شد. پدرش آقا رضاخان توجهی به تربیت او نداشت. فقط مادر بزرگ او بود که نوه‌ی پسری‌اش را از جان و دل دوست می‌داشت. دل خوشی و دل گرمی و تنها پناه خسرو هم در زندگی همین مادر بزرگ بود؛ زنی با خدا، نمازخوان، مقدّس. با قربان و صدقه خسرو را هر روز می‌نشاند و وادار می‌کرد قرآن برایش بخواند.

دیگر از استعدادهای خداداد خسرو آوازش بود.

معلم قرآن ما میرزا عبّاس بود. شعر هم می‌گفت؛ زیاد هم می‌گفت اما به قول نظامی «خشت می‌زد»^۱. زنگ قرآن که می‌شد تا پایش به کلاس می‌رسید به خسرو می‌گفت: «بچه! بخوان». خسرو هم می‌خواند.

خسرو موسیقی ایرانی، یعنی آواز را از مرحوم درویش‌خان^۲ آموخته بود.

یک روز که خسرو زنگ قرآن، در «شهناز»^۳ شوری به پا کرده بود، مدیر مدرسه که در ایوان دراز از بر کلاس هارد می‌شد، آواز خسرو را شنید. وارد کلاس شد و به میرزا عبّاس عتاب کرد که «این تلاوت قرآن نیست. آوازخوانی است!». میرزا عبّاس تا خواست

جوایی بدهد، خسرو این بیت سعدی را با آواز خوش شش‌دانگ خواند:
اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب

گر ذوق نیست تو را کز طبع جانوری^۱

مدیر آهسته از کلاس بیرون رفت و دم بر نیاورد. خسرو هم چنان می‌خواند و مدیر از پشت در گوش می‌داد و لذت می‌برد که خود مردی ادیب و صاحب‌دل بود.

* * *

یک روز خسرو برخلاف عادت مألوف^{*} یک کیف حلبی که روی آن با رنگ روغن ناشیانه گل و بته نقاشی شده بود، به مدرسه آورد. همه حیرت کردند که آفتاب از کدام سمت برآمده که خسرو کیف همراه آورده است!

زنگ اول نقاشی داشتیم. معلم نقاشی ما یکی از سرتیپ‌های دوران ناصرالدین شاه بود و ما هم او را «جناب سرتیپ» می‌گفتم.

خسرو با آن که کیف همراه آورده بود، دفتر نقاشی و مداد مرا برداشت و تصویر سرتیپ را با «ضمایم و تعلیقات»^۵ در نهایت مهارت و استادی کشید و نزد او برد و پرسید: «جناب سرتیپ، این را من از روی «طبیعت» کشیده‌ام؛ چه طور است؟» مرحوم سرتیپ آهسته اندکی خود را جمع و جور کرد و گفت: «خوب کشیدی؛ دست خبلی قوت داره!». خسرو در کیف را باز کرد. من که پهلوی او نشسته بودم دیدم محتوای آن کوزه‌های رنگارنگ کوچکی بود پر از انواع «مریاجات». معلوم شد مادر بزرگش مریاً پخته و در بازگشت از زیارت قم آن کیف حلبی و کوزه‌ها را آورده بود.

خسرو بزرگ‌ترین کوزه را که مریای به داشت، خدمت جناب سرتیپ برد و دو دستی تقدیمش کرد. سرتیپ هم که رهاوردی باب دندان نصیبش شده بود با خوش‌رویی و در عین حال حجب و فروتنی آن را گرفت و بالا کشید و هر وقت مریاً از کوزه بیرون نمی‌آمد با سر انگشت تدبیر آن را خارج می‌کرد و با لذت تمام فرو می‌داد و به صدای بلند می‌گفت: «الها! صد هزار مرتبه شکر»، که شکر نعمت افزون کند.^۶

گفتم خسرو آوازی بسیار خوش داشت و استعدادی فیاض^{*} در فرا گرفتن موسیقی. وقتی که از عهده‌ی امتحان سال ششم ابتدایی برنیامد، یکی از دوستان موسیقی‌شناس که در

آن اوان دو کلاس از ما جلوتر بود به خسرو توصیه کرد که به دنبال آموختن موسیقی
ملی برود... خسرو بی میل نبود که دنبال موسیقی سرود ولسی وقتی موضوع را به
مادربزرگش گفت، به قول خسرو اشک از دیده روان ساخت که ای فرزند، خلالت نکنم که
مطربی و مسخرگی پیشه‌سازی که «همه‌ی قبیله‌ی من عالمان دین بودند»^۱ خسرو هم با آن که
خودرو و خودش بود، اندرزِ مادربزرگِ ناتوان را به گوش اطاعت شنید و بی موسیقی
رفت.

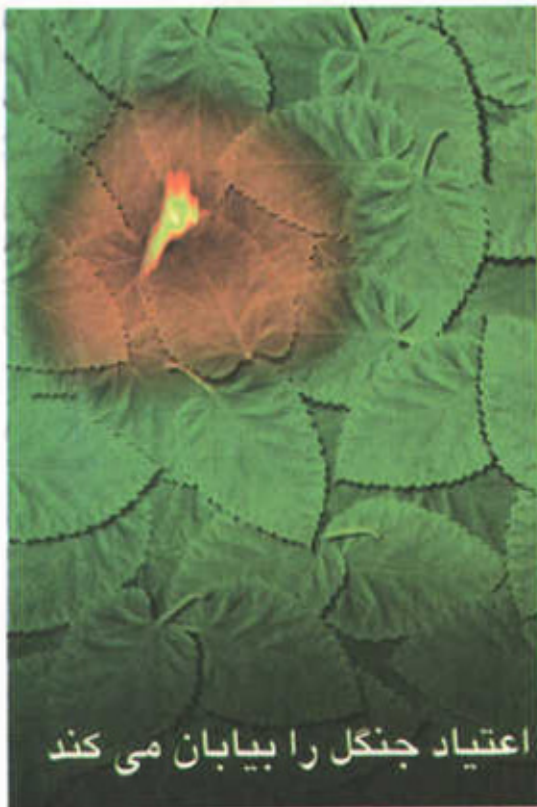
خسرو در ورزش هم استعدادی شگرف داشت. با آن سن و سال با شاگردان کلاس‌های
هشتم و نهم (مدرسه‌ی ما نه کلاس بیشتر نداشت) کشتی می‌گرفت و همه را زمین می‌زد؛
به طوری که در مدرسه حریفی در برابر او نماند.

گفتم که خسرو در ریاضیات ضعیف بود و چون نتوانست در این درس نمره‌ی هفت
بیاورد، با آن که نمره‌های دیگرش همه عالی و معدل نمره‌هایش ۱۵/۷۵ بود، از امتحان ششم
ابتدایی رد شد. پس ترک تحصیل کرد و دنبال ورزش را گرفت.

من دیگر او را نمی‌دیدم تا روزی که اولین مسابقه‌ی قهرمانی کشتی کشور برگزار شد.
خسرو را در میان تُشک با حریفی قوی پنجه که از خراسان بود دیدم. خسرو حریف را با
چالاکي و حسابگری به قول خودش «فرو کوفت» و در چشم به هم‌زدنی پشت او را به خاک
رسانید. قهرمان کشور شد و بازویند طلا گرفت دیگر «خسرو پهلوان» را همه می‌شناختند و
می‌ستودند و تکریمش می‌کردند. ولی چه سود که «حسودان تنگ‌نظر و عنودان^{*} بدگهر»
وی را به می و معشوق و لهو و لعب کشیدند (این عین گفته‌ی خود اوست، در روزگار
شکست و خفت) به طوری که در مسابقات سال بعد با رسوایی شکست خورد و بی‌سروصدا
به گوشه‌ای خزید و رو نهان کرد و به کلی ورزش را کنار گذاشت که دیگر «مرد میدان نبود».
این شکست یک‌باره او را از میدان قهرمانی به منجلاب فساد کشید «فی الجمله نماند از
معاصی^{*} مُنکری^{*} که نکرد و مُسکری^{*} که نخورد»^۱ ترپاکی و شیرهای شد و کارش به
ولگردی کشید.

روزی در خیابان او را دیدم؛ شادی کردم و به سویش دویدم. آن خسرو مهربان و
خون‌گرم با سردی و بی‌مهری بسیار نگاهم کرد. از چهره‌ی تکیده‌اش بدبختی و سیه‌روزی

می‌بارید. چشم‌های درشت و پرفروغش چون چشمه‌های خشک شده سرد و بی‌حالت شده بود. شیرهی تریاک، آن شیر بی‌پاک را چون اسکلتی وحشتناک ساخته بود. خدای من! این همان خسرو است؟! از حالش پرسیدم؛ جوابی نداد. ناچار بلندتر حرف زدم؛ با صدایی که به قول معروف گویی از ته چاه درمی‌آمد، با زهر خندی گفت: داد زن؛ «من گوش استماع ندارم لَمِن تَقُول»^۱. فهمیدم که هم شده است. با آن‌که همه‌چیز خود را از دست داده بود، هنوز چشمه‌ی ذوق و قریحه و استعداد ادبی او خشک نشده بود و می‌تراوید. از پدر و مادر بزرگش پرسیدم. آهی کشید و گفت: «مادر بزرگم دو سال است که مرده است. پاپام راستش



اعتیاد جنگل را بیابان می‌کند

نمی‌دانم کجاست». گفتم: «خانه‌ات کجاست؟» آه سوزناکی کشید و در جوابم خواند و بدون خداحافظی راه خود را گرفت و رفت:
«کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا به سوی دانه و دام»

* * *

از این ملاقات چند روزی نگذشت که خسرو در گوشه‌ای، زیر پلاسی مُندرس بی‌سروصدا جان سپرد و آن‌همه استعداد و قریحه را با خود به زیر خاک برد.

* * *

پیاموزمت کیمیای سعادت ز هم صحبت بد جدایی جدایی
حافظ

جلال رفیع نویسنده و روزنامه‌نگار با ذوق روزگار ماست، تاکنون آناری چند هم چون: «فرهنگ مهاجم، فرهنگ مولد» و «در بهشت شاد» از او به چاپ رسیده است.

او در نوشته‌ی زیر با زبانی طنزآمیز به یکی از مسائل فرهنگی جامعه یعنی برگویی می‌پردازد و آن را یکی از آفات اجتماعی معرفی می‌کند.

مایع حرف‌شویی

روزنامه‌ها و نشریات عمومی را به شکل جزوات حزبی منتشر کردن و به صورت مجموعه‌ی سخنان مسئولان درآوردن و در این امر افراط کردن، هم ناخواسته لطمه زدن به سخن و سخنران است، هم ناخواسته لطمه زدن به مطبوعات و نشریات است. در این صورت، هویت اصلی مطبوعات، «سخنرانی مکتوب» خواهد بود! چنان‌که هویت اصلی تلویزیون در چنین صورتی، «سخنرانی مصور» و نیز هویت اصلی رادیو در چنین حالتی، «سخنرانی رادیواکتیویته» خواهد بود! یا بگو سخنرانی موجی*.

* * *

بس است دیگر، ای بعضی از وزرا و کلای عزیز، ای بعضی از خطبا و پیش از خطبای عزیز، لاف قدری بیشتر تحقیق و مطالعه کنیم و قدری کم‌تر سخن بسراییم. این قدر هی (!) دیوار صوتی* را نشکنید. حیف است، بس است. به قول حافظ، ای برادران رحمی و اخیراً نیز ای خواهران، که دارید اضافه می‌شوید به سلسله‌ی سخنرانان، شما هم رحمی. این همه انتشار امواج مکتوب و مصور و «رادیو» اکتیو بس است. والله بعضی از ما شنوندگان و خوانندگان و بینندگان کم ظرفیت (یعنی خودم)، موجی شده‌ایم. قسم می‌خورم تا باور کنید که فرکانس* این امواج مافوق صوت را دیگر گوش ضعیف امثال ما نمی‌تواند دریافت کند. رادار گوشمان تبدیل به دیوار صوتی چین شده است و گیرنده‌اش دیگر از کار افتاده است. گاهی با خودم می‌گویم، کاش یک نوع «مایع حرف‌شویی» اختراع شود و جز اخبار مربوط به کوبن و امثال آن و جز حرف‌های خوب و لازم، همه‌ی حرف‌های

زاید را از صفحه‌ی جراید و تلویزیون و رادیو، پاک بشوید و ببرد و بریزد به داخل کیسه‌ی کتاب‌های مربوط به گرامر و قواعد و دستور زبان فارسی؛ مبحث حروف اضافه؛ ولی بعد به خودم می‌گویم: هر کس امر به خیر می‌کند، باید اول از خودش شروع کند. همین حرف‌هایی هم که امثال تو در نامه‌ی اعمال جراید می‌نویسید، به چه درد می‌خورد؟ جز به درد گریه‌ای و خنده‌ای و به فکر واداشتنی؟ دیگر چه؟ آیا تره‌ای هم در عمل برای این حرف‌ها خرد خواهد شد؟ پس... بشوی اوراق اگر همدرس (همدرد) مایی، که علم (درد) عشق در دفتر نباشد!

نمی‌دانم این واژه‌ی «سخن‌رانی»، نخستین بار از کجا آمده است؟ راستی را، باید دید چرا سخن‌راندن؟ چرا از راندن، سخن به میان آمده است؟ ممکن است من دقت نکرده باشم و معنای درست و ترکیب خوبی داشته باشد و اهل فضل و فن بتوانند رهنمود بدهند اما تا جایی که به یاد دارم، در شعر سعدی، سخن‌دانی دیده‌ام. «سعدیا گرچه سخن‌دان و مصالح‌گویی / به عمل کار برآید به سخن‌دانی نیست»!

البته حالا باید من و شما به خودمان بگوییم: بعدیا (همان سعدیا! سعدی دوم!) گرچه سخن‌ران و مصالح‌گویی، به عمل کار برآید به سخن‌رانی نیست. به قلم‌رانی هم نیست. (من خودم می‌دانم!) ولی در هر حال، سخن از راندن است. چرا؟ فکر نمی‌کنید که هر کس نخستین بار این ترکیب را به کار برده، تحت تأثیر فن خطابه بوده است؟ خطابه‌های رُم قدیم و یونان باستان؟ خطابه‌ها و خطبه‌های امثال «دموستنس»، خطیب حرفه‌ای و کامپیوتری عصر باستانی غرب؟!

گمان می‌کنم فن خطابه در اعصار گذشته، به قول همان سعدیا (!) اسب فصاحت در میدان بلاغت راندن و به جولان درآوردن بوده است؛ یعنی خطیب، سواره و مستمعان، پیاده بوده‌اند! خطیب بر مرکب چموش سخن سوار می‌شده و البته قبل از آن هم سال‌ها تمرین می‌کرده تا مرکب چموش را به مرکب خموش تبدیل کند و آن‌گاه، سمند سخن را در میدان ذهن و روح و مغز و دل مستمعان به جولان درمی‌آورده! یعنی مغز آن‌ها را میدانی می‌دانسته و می‌رانده در آن میدان.

پس شاید سخن‌راندن، ترجمه و تفسیری باشد ملهم و متأثر از چنین سابقه‌ای و معادل

داخلی برای چنین نگاه احتمالاً خارجی ای. البته در یونان و روم که سخن را می‌راندند، فنّ خطابه، از بهترین وسایل عصر به‌شمار می‌رفت. خطبا با آکروپاسی* های خاص و حرکات خاص، مغزها را به اصطلاح «هیپنوتیزم» می‌کردند. ابزار علم کلام به این معنی (۱)، نوعی نطق آکروباتیک* و نوعی ژیمناستیک کلامی و لفظی به منظور ایجاد هیجان و جذّابیت و در نتیجه مسحور و مجذوب و مرعوب کردن بوده است.

اما این فنّ سخن راندن معلوم است که تا ابدالدهر نمی‌تواند هم‌چنان بهترین وسیله‌ی وصول به مقصود باشد. شاید هم اصطلاح «سخن راندن»، مربوط به همین عصر مائینی فعلی خودمان یعنی عصر جدید (عصر روم جدید و عصر یونان جدید) باشد. چیزی قریب اتومبیل‌رانی، پیکان‌رانی، بنزرائی و از این قبیل. قرینه‌ی مؤیدش هم نظریه‌ی دیگری است که می‌گوید لفظ اروپایی «مائین» از «مشی» عربی گرفته شده و در اصل، «مائینی» بوده است به معنای رونده!

«سخن‌رانی» از این جمله است که البته هر چه هست، به نظر من خصوصاً حالا دیگر در این عصر و زمان می‌توان گفت شاید این ترکیبش توهین به مستمع باشد. بعضی از ما گمان کرده‌ایم که این شیوه‌ی راندن همیشه و در همه جا یا اغلب موارد راه‌گشا و کارساز است. غافل از این که هر شیوه‌ای برای هر هدفی مناسب و کارایی ندارد. خدا بی‌امرز ملا نصرالدین معروف را که گفتندش: «فلان کس در پشت‌بام معطل مانده و نمی‌تواند پایین بیاید و خلقی در این کار حیران‌اند. چه کنیم؟» گفت: «طناب بیاورید». آوردند. گفت: «یک سر طناب را بر بالای بام بپیچکنید تا وی آن را بر کمر خویش بندد.» چنین کردند. آن‌گاه گفت: «حالا همه کمک کنید و سر دیگرش را که در دست شماست، محکم بکشید». کشیدند. آن بی‌نوا از بام با مخ بر زمین افتاد و در دم جان سپرد! ملا را دیده بودند که می‌گریخت و دست حسرت و حیرت برهم می‌کوفت و می‌گفت: «دریغا که من بارها به همین ترتیب، در چاه ضلالت فروافتادگان را نجات داده بودم (!) ندانم که این بار چرا آن تجربه، صرفاً فزود^{۱۱} (!) و آن شیوه، ترتیب این بینوای بر بام حیرت فرو مانده را این گونه داد که همگان دیدند! شگفتا، سر این دوگانگی بر من معلوم نشد. مگر آن که بگویم علل و اسباب در دست من است ولی اثر و نتیجه در دست اوست و با او شاید پنجه در یقه افکندن!»

خدا رحم کرد که بعضی از ما مجریان امور، خدای ناکرده خدا نشدیم! و گرنه از همان آسمان هفتم یک‌سره سیم کشی می‌کردیم به کرات پایین و بلندگویی خداپسندانه نصب می‌کردیم در وسط آسمان و زمین و یکسره برای عالم و آدم سخن‌رانی می‌کردیم! همین و بس!

کم‌گویی و گزیده‌گویی چون دُر	تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن جو دُر توان زد	آن خشت بود که برتوان زد
نظامی	



توضیحات

- ۱- یک لحظه زندگی پس از دفع دشمن از عمر هشتاد ساله لذت بخش‌تر است. بیت از بوستان سعدی است.
- ۲- تصدیق به معنی تأیید کردن و تصدیق‌نامه در گذشته به‌جای «گواهی‌نامه» به کار می‌رفت.
- ۳- منظور این است که برحرف بود. اشاره است به شعر نظامی: ... آن خشت بود که برتوان زد
- ۴- شتر نیز از شعرخوانی عرب (حدی) به نشاط و وجد می‌آید. اگر تو این نشاط را نداشته باشی، جانور بی‌ذوقی هستی.
- ۵- مقصود نشان‌های ارتشی است.
- ۶- از سر ذوق و استعداد ذاتی و طبیعی
- ۷- قسمتی از بیت مولاناست:
شکر نعمت نعمت افزون کند
کفر نعمت، از کفت بیرون کند
- ۸- مصراع از سعدی است:
همه فبیله‌ی من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
- ۹- از باب دوم گلستان سعدی است.
- ۱۰- مصراعی از سعدی است.
- ۱۱- بیتی است از حافظ.
- ۱۲- اشاره به این بیت مولاناست:
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می‌نمود

بیاموزیم

در متن «مابع حرف‌شویی»، نویسنده کوشیده است یکی از ضعف‌ها و ناهنجاری‌های اجتماعی را به شیوه‌ی غیرمستقیم نقد و نکوهش کند. به چنین نوشته‌هایی طنز گفته می‌شود. طنز هم در تتر و هم در شعر به کار می‌رود. در طنز هدف، هشدار دادن، اصلاح نابه‌سامانی‌ها و ناهنجاری‌های اجتماعی است و معمولاً با نوعی درشت‌نمایی آمیخته با خنده همراه است. گفته‌اند که طنزنویس، پزشک روح است و وظیفه‌ی او از بین بردن ریشه‌ی بیماری‌هایی چون دورویی، غرور، حرص، دروغ و... است. در آثار عبیدزاکانی، فخرالدین علی صفی، دهخدا، نسیم شمال، جمال‌زاده، ابوالقاسم حالت و کیومرث صابری نمونه‌هایی از طنزپردازی گذشته و معاصر دیده می‌شود.

خودآزمایی



- ۱- مقصود از اصطلاحات زیر را بنویسید.
کمیتش لنگ بود - مثل شاخ شمشاد - سیر انداختن - باب دندان
- ۲- علل انحراف خسرو چه بود؟
- ۳- شما چه دلایل دیگری را برای گرفتار شدن افراد در دام اعتیاد می‌شناسید؟
- ۴- یک نمونه از سرانجام شوم افتادن در دام اعتیاد را بنویسید.
- ۵- با مراجعه به «باب خاموشی» از گلستان سعدی، داستان یا قطعه‌ای متناسب با درس «مابع حرف‌شویی» بیابید.
- ۶- در عبارت «میثت حروف اضافه» و «سخنرانی موجی» چه ابهامی وجود دارد؟
- ۷- بیت زیر با کدام بخش متن، ارتباط معنایی دارد؟
به‌صوت خوتش چو حیوان است مایل زحسیوان کم نشاید بودن ای دل
عمادالدین علی فقیه کرمانی



پشت دریاها

قایقی خواهم ساخت،
خواهم انداخت به آب
دور خواهم شد از این خاک غریب
که در آن هیچ کسی نیست که در بیشه‌ی عشق
قهرمانان را بیدار کند.

قایق از تور تهی
و دل از آرزوی مروارید،
هم‌چنان خواهم راند
نه به آبی‌ها دل خواهم بست
نه به دریا - پریانی که سر از آب به در می‌آرند

و در آن تابش تنهایی ماهی گیران
می فشانند فسون از سر گیسو هاشان
هم چنان خواهیم راند

پشت دریاها شهری است
که در آن پنجره ها رو به تجلی باز است
بام ها جای کبوترهایی است
که به فواره ی هوش بشری می نگرند
دست هر کودک ده ساله ی شهر، شاخه ی معرفتی است
مردم شهر به یک چینه چنان می نگرند
که به یک شعله، به یک خواب لطیف
خاک، موسیقی احساس تو را می شنود
و صدای پر مرغان اساطیر می آید در باد

پشت دریاها شهری است
که در آن وسعت خورشید به اندازه ی چشمان سحر خیزان است
شاعران وارث آب و خرد و روشنی اند.

پشت دریاها شهری است
قابقی باید ساخت

سهراب سپهری

آورده اند که ...

در آبگیری سه ماهی بود: دو حازم*، یکی عاجز. از قضا، روزی دو صیاد بر آن گذشتند و با یکدیگر میعاد* نهادند که دام بیارند و هر سه را بگیرند. ماهیان این سخن بشنودند؛ آن که حزم زیادت داشت و بارها دست برد زمانه‌ی جافی* را دیده بود، سبک روی به کار آورد و از آن جانب که آب درمی آمد، بر قور پیرون رفت. در این میان، صیادان برسیدند و هر دو جانب آبگیر محکم بیستند.

دیگری هم که از پیرایه‌ی خرد و ذخیرت تجربت بی بهره نبود، با خود گفت: «غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد و اکنون وقت حیلست است. هر چند تدبیر در هنگام بلا فایده‌ی بیشتر ندهد؛ با این همه عاقل از منافع دانش هرگز نومید نگردد و در دفع مکاید* دشمن تأخیر صواب نبیند. وقت ثبات مردان و روز فکر خردمندان است.» پس خویشان مرده کرد و بر روی آب می رفت. صیاد او را برداشت و چون صورت* شد که مرده است، بینداخت. به حیلست خویشان در جوی افکند و جان به سلامت برد.

و آن که غفلت بر احوال وی غالب و عجز در افعال وی ظاهر بود، حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان، چپ و راست می رفت و در فراز و نشیب می دوید تا گرفتار شد.

کلیله و دمنه



ادبیات دوران جدید (شعر)

اهداف کلی فصل:

- ۱- آشنایی با جنبه‌ها و جلوه‌های گوناگون شعر معاصر
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از اشعار معاصر
- ۳- آشنایی با برخی از شعرای معاصر
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



درآمدی بر ادبیات دوران جدید (شعر)

در سال گذشته با ادبیات مشروطه و نمونه‌هایی از نظم و تراندر این دوره آشنا شدیم. گفتیم که در شعر و تراندر دوره واقعیات زندگی و مسائل سیاسی و اجتماعی بازگفته می‌شود؛ طنز و نقد سیاسی و اجتماعی با استقبال مردم رو به رو می‌گردد و داستان‌نویسی و نمایش‌نامه‌نویسی رونق می‌یابد.

در عصر مشروطه و پس از آن، کسانی چون ابوالقاسم لاهوتی، تقی رفعت، شمس کسمایی و جعفر خامنه‌ای جریان نوآوری را به ویژه در عرصه‌ی شعر پی می‌گیرند. حاصل این تلاش‌ها را در «افسانه»ی نیما یوشیج می‌بینیم که در سال ۱۳۰۱ به چاپ رسید. این منظومه را سرآغاز «شعر نو» دانسته‌اند. نیما پس از «افسانه» به استحکام پایه‌های نوآوری خویش می‌پردازد و جریانی تازه را در شعر فارسی به وجود می‌آورد. بعد از او، پیروان شعر نیمایی با سرودن آثاری ارزشمند و درخور این حرکت را ادامه می‌دهند و کمال می‌بخشند. شعر نو نیمایی را از دو جهت می‌توان بررسی کرد:

۱- محتوا و درون مایه

۲- شکل و قالب

از جهت درون مایه، نگاه تازه به طبیعت و جهان، جهت‌گیری اجتماعی و استفاده از نمادها در طرح مسائل اجتماعی، انعکاس فضاهای طبیعی و رنگ محلی در شعر از ویژگی‌های محتوایی شعر نیمایی است.

از نظر قالب، کوتاه و بلند شدن مصراع‌ها و جابه‌جایی قافیه‌ها از ویژگی‌های شعر نیمایی به شمار می‌آید.

شعر معاصر پس از نیما در سه شیوه ادامه یافت:

۱- شعر آزاد یا نیمایی که وزن دارد اما جای قافیه در آن مشخص نیست؛ مانند بعضی سروده‌های مهدی اخوان ثالث، سهراب سپهری و قیصر امین‌پور.

۲- شعر سپید که آهنگ دارد اما وزن عروضی ندارد و جای قافیه‌ها در آن مشخص نیست؛ مانند برخی از اشعار علی موسوی گرمارودی.

۳- موج نو که نه آهنگ دارد نه قافیه و نه وزن عروضی و فرق آن با ترنر تخیل شعری است. مانند برخی از اشعار احمد رضا احمدی. شعر موج نو به دشواری و پیچیدگی مشهور است.

در مطالعه شعر نیما، دید تازه‌ی او به جهان و طبیعت جلب توجه می‌کند. نگاه او به دریا، درختان، گیاهان، پرندگان، حیوانات، حشرات و همهی موجودات یادآور نگاهی است که شاعران مغرب زمین به این پدیده‌ها دارند. دید اجتماعی نیما که در سروده‌های نمادین و انتقادی او تجلی می‌یابد، در ادب نوین فارسی جایگاهی ویژه دارد؛ مثلاً در شعر داروگ، کلماتی مانند کشتگاه، ساحل، ابر، باران و کومه علاوه بر این که نگاه شاعر را به طبیعت اطراف خود نشان می‌دهند، نمادهایی هستند که شاعر به مدد آن‌ها روزگار خویش را برای ما ترسیم می‌کند. در این شعر، شاعر عصر سیاه حکومت استبداد را در جامعه‌ی خویش تصویر می‌کند و نشان می‌دهد که چشم‌به راه آینده‌ای روشن ایستاده است. او منتظر است؛ منتظر بارانی که سیاهی‌ها را بشوید و زندگی سبز و شکوفایی را به همراه آورد.

داروگ^۱

خشک آمد کشتگاه من
 در جوار کشت همسایه
 گرچه می‌گویند: «می‌گریند روی ساحل نزدیک
 سوگواران در میان سوگواران»
 قاصد روزان ابری، داروگ، کی می‌رسد باران؟
 بر بساطی که بساطی نیست^۲
 در درون کومه‌ی تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست
 و جدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می‌ترکد
 — چون دل یاران که در هجران یاران —
 قاصد روزان ابری، داروگ، کی می‌رسد باران؟

مهدی اخوان ثالث، شاعر معاصر (م. امید) در سال ۱۳۰۷ در مشهد به دنیا آمد و در شهریور ۱۳۶۹ درگذشت. مجموعه‌های «ارغنون»، «زمستان»، «آخرشاهنامه»، «از این اوستا» و «در حیات کوچک پاییز در زندان» از جمله آثار او است.

شعر اخوان، شعری اجتماعی است و حوادث زندگی مردم ایران را در خود منعکس می‌کند. لحن حماسی او آمیخته با صلابت و سنگینی شعر خراسانی و سرشار از ترکیب‌های تازه است. در شعر «باغ من» شاعر به توصیف پاییز می‌پردازد و بر خلاف دیگران، پاییز را نه فصل بی‌حاصلی و خشکی و تازیبایی که مظهر زیبایی و پادشاه فصل‌ها می‌داند و هم‌اوست که با اسب زرد پال افشان خویش در باغ زندگی شاعر می‌خرامد.

باغ من

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش
ابر با آن پوستین سردِ نمناکش
باغ بی‌برگی
روز و شب تنهاست،
با سکوت پاکِ غمناکش

ساز او باران، سرودش باد
جامه‌اش شولای* عربانی‌ست
ور جز اینش جامه‌ای باید،
باقته بس شعله‌ی زر تار بودش باد
گو بروید یا نروید، هر چه در هر جا که خواهد پانمی خواهد
باغبان و رهگذاری نیست
باغ نومیدان.

چشم در راه بهاری نیست

گر ز چشمش بر تو گرمی نمی‌تابد
ور به رویش برگ لبخندی نمی‌روید
باغ بی‌برگی که می‌گوید که زیبا نیست؟
داستان از میوه‌های سر به گردون‌سای اینک خفته در تابوت پستِ خاک می‌گوید^۲

باغ بی‌برگی
خنده‌اش خونی‌ست اشک‌آمیز
جاودان بر اسبِ بال افشانِ زردش می‌جمد در آن
پادشاه فصل‌ها، پاییز.

مهدی اخوان ثالث (م. امید)
تهران - خردادماه ۱۳۳۵

طاهره صفارزاده، شاعر معاصر در سال ۱۳۱۵ در سیرجان به دنیا آمد. از آثار مهم او می‌توان به «رهگذر مهتاب، طنین در دلنا، سد و بازوان، سفر پنجم، بیعت با بیداری و دیدار صبح» اشاره کرد. او از شاخص‌ترین شاعران مذهبی قبل از انقلاب است که با برخورداری از بینش توحیدی، سیاسی و اجتماعی و زبانی ساده و روان، آثاری عمیق و ماندگار آفریده است. انتظار موعود و چشم به راه عدالت گستر بودن از اندیشه‌های محوری شیعه است که شاعر با اشاره‌ی پنهان به انقلاب اسلامی ایران، آن را طلبعه و مقدمه‌ی ظهور امام زمان (عج) می‌داند و همگان را منتظرانی می‌داند که چشم به راه طلوع آفتاب پنهان دارند.

انتظار



انتظار، اثر استاد محمود فرشچیان

همیشه منتظرت هستم
 بی آن که در رکودِ نشستن باشم
 همیشه منتظرت هستم
 چونان که من
 همیشه در راهم
 همیشه در حرکت هستم
 همیشه در مقابله
 تو مثل ماه
 ستاره
 خورشید
 همیشه هستی
 و می‌درخشی از بدر
 و می‌رسی از کعبه
 و کوفه همین تهران است
 که بار اول می‌آیی
 و ذوالفقار را باز می‌کنی

و ظلم را می‌بندی
همیشه منتظرت هستم
ای عدل وعده داده شده

این کوچه
این خیابان
این تاریخ
خطی از انتظار تو را دارد
و خسته است
تو ناظری
تو می‌دانی
ظهور کن
ظهور کن که منتظرت هستم
ظهور کن که منتظرت هستم.



توضیحات

- ۱- قورباغه‌ی درختی (دار + وگ)؛ به اعتقاد اهالی مازندران، هرگاه داروگ بخواند باران می‌بارد.
- ۲- اوضاعی نامساعد (نامناسب).
- ۳- پاییز از میوه‌هایی حکایت دارد که روزی سر بر اوج آسمان داشته و امروز در دل خاک خفته‌اند.

بیاموزیم

به دو مصراع زیر دقت کنید:

- بر بساطی که بساطی نیست...
- جامه‌اش شولای عربانی است...

در مصراع اول بساط مفهومی است که در عین وجود، هستی آن به وسیله‌ی بقیه‌ی جمله نقض می‌شود و ظاهراً بی‌معنی به نظر می‌آید. در مصراع

دوم شمولا (نوعی لباس) برای پوشیدن بدن است اما وقتی با صفت عربانی همراه می‌شود معنی خود را از دست می‌دهد. به بیان دیگر، عربانی ناقض وجود «شمولا» است. به این گونه کاربرد **متناقض نما** می‌گویند. شما نیز در زندگی روزمره گاهی از این آرایه استفاده می‌کنید، مثلاً وقتی می‌گویید: «جیب‌هایم پر از خالی است» برای عمق بخشیدن به کلام خود دو صفت پر و خالی را هنرمندانه به کار برده‌اید.

چند نمونه‌ی دیگر از متناقض‌نما:

■ از **تهی سرشار**،

م. امید

جویبار لحظه‌ها جاری است

■ از خلاف آمدِ عادت بطلب کام که من

کسب **جمعیت** از آن زلف **پربشان** کردم

حافظ

■ **دولت فقر** خدایا به من ارزانی دار

کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

حافظ

۱- پارادوکس

خودآزمایی



- ۱- در شعر داروگ تصویری که شاعر از اتاق خود ترسیم می‌کند، نشانه‌ی چیست؟
- ۲- یک تشبیه در شعر «داروگ» پیدا کنید.
- ۳- در شعر «باغ من» شاعر ابر و باغ بی‌برگی را چگونه توصیف می‌کند؟
- ۴- مرجع ضمیر «ش» در مصراع «آسمانش را گرفته تنگ در آغوش» چیست؟
- ۵- شاعر زیبایی باغ بی‌برگی را در چه می‌داند؟
- ۶- با توجه به شعر «انتظار»، چه شباهتی میان جنگ بدر و قبام مهدی (عج) وجود دارد؟
- ۷- قالب سه شعر درس را با هم مقایسه کنید.
- ۸- شعر دیگری درباره‌ی خزان پیدا کنید و از نظر مضمون با شعر «باغ من» مقایسه کنید.
- ۹- شعر دیگری را که درون‌مایه‌ی آن انتظار حضرت مهدی (عج) باشد، پیدا کنید و در کلاس بخوانید.

دکتر محمدرضا شفیعی کدکئی، شاعر، نویسنده و پژوهشگر معاصر در سال ۱۳۱۸ در کدکن نیشابور به دنیا آمد.

از مهم‌ترین مجموعه‌های شعر او می‌توان به «شیخوانی، از زبان برگ»، در کوجه باغ‌های نیشابور، از بودن و سرودن، مثل درخت در شب باران و بوی جوی مولیان» اشاره کرد. صور خیال در شعر فارسی، موسیقی شعر، و تصحیح و توضیح اسرارالتوحید نمونه‌هایی از آثار پژوهشی شفیعی کدکئی است. سروده‌های او ساده، روان و به دلیل تسلط بر ادبیات گذشته‌ی ایران بسیار استوار و محکم است. شعر سفر به خیر از مجموعه‌ی «در کوجه باغ‌های نیشابور» برگزیده شده است.

سفر به خیر

— «به کجا چنین شتابان؟»

گَوَن* از نسیم پرسید

— «دل من گرفته ز این جا،

هوس سفر نداری

زغبار این بیابان؟»

— «همه آرزویم، اما

چه کنم که بسته بایم...»

— «به کجا چنین شتابان؟»

— «به هر آن کجا که باشد، به جز این سرا، سرایم»

— «سفرت به خیر اما تو و دوستی، خدا را

جو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی،

به شکوفه‌ها، به باران،

برسان سلام ما را.»

سید علی موسوی گرمارودی (ولادت «۱۳۲۰ شمسی») از پیشنژان شعر مذهبی قبل از انقلاب است. از آثار شعری او می‌توان «سرود رگبار»، «عبور»، «در سایه‌سار نخل ولایت»، «چمن لاله»، «خط خون»، «انا ناکجا» و «دستچین» را نام برد.

آن چه می‌خوانید، گزیده‌ی یکی از سروده‌های این شاعر معاصر درباره‌ی شخصیت حضرت علی (ع) است از مجموعه‌ی در «سایه‌سار نخل ولایت» که در قالب سپید سروده شده است و زبانی روان، شکوهمند و استوار دارد. این شعر ما را با گوشه‌ای از عظمت و منزلت امام پرهیزگاران آشنا می‌کند.

در سایه‌سار نخل ولایت

خجسته باد نام خداوند، نیکوترین آفریدگاران^۱

که تو را آفرید

از تو در شگفت هم نمی‌توانم بود

که دیدن بزرگی‌ات را، چشم کوچک من بسنده نیست

مور، چه می‌داند که بر دیواره‌ی اهرام می‌گذرد

یا بر خشتی خام

تو، آن بلندترین هرمی که فرعون تخیل می‌تواند ساخت

و من، آن کوچک‌ترین مور، که بلندای تو را در چشم نمی‌تواند داشت.

● چگونه این چنین که بلند بر زبر ماسوا ایستاده‌ای

در کنار تنور پیرزنی جای می‌گیری،

و زیر مهمیز کودکانی به‌جگگان یتیم

و در بازار تنگ کوفه ...؟

● پیش از تو، هیچ اقبانوس را نمی‌شناختم



بیتیم نوازی حضرت علی (ع) - اثر استاد محمود فرنگچیان

که عمود بر زمین بایستند ...
 پیش از تو، هیچ خدایی را ندیده بودم
 که پای افزاری وصله‌دار به پا کند،
 و مشکِی کهنه بر دوش کشد
 و بردگان را برادر بانشد
 آه ای خدای نیمه شب‌های کوفه‌ی تنگ
 ای روشن خدا
 در شب‌های پیوسته‌ی تاریخ
 ای روح لیلة‌القدر
 حتی اذا مَطَّلِعَ الفجرُ

شب از چشم تو، آرامش را به وام دارد
 و طوفان، از خشم تو، خروش را
 کلام تو، گیاه را بارور می‌کند
 و از نفست گل می‌روید
 چاه، از آن زمان که تو در آن گریستی، جوشان است
 سحر از سپیده‌ی چشمان تو می‌شکوفد
 و شب در سیاهی آن به نماز می‌ایستد
 هیچ ستاره نیست که وام‌دار نگاه تو نیست
 لبخند تو، اجازه‌ی زندگی است
 هیچ شکوفه نیست کز تبار گلخند تو نیست.

چگونه شمشیری زهرآگین
 پیشانی بلند تو - این کتاب خداوند را - از هم می‌گشاید
 چگونه می‌توان به شمشیری، دریایی را شکافت!

به پای تو می‌گیرم
با اندوهی، والا تر از غم‌گزایی عشق
و دیرینگی غم
برای تو با چشم همه‌ی محرومان می‌گیرم
با چشمانی، یتیم‌ندیدنت
گره‌ام، شعر شبانه‌ی غم تو ست ...

●
هنگام که به همراه آفتاب
به خانه‌ی یتیم‌کان بیوه زنی تابیدی
و صولت* حیدری را
دست‌مایه‌ی شادی کودکانه‌شان کردی
و بر آن شانه، که پیامبر پای تنهاد
کودکان را نشانیدی
و از آن دهان که هرُای* شمیر می‌خروشمید
کلمات کودکانه تراوید.

آیا تاریخ، به تحیر، بر دَرِ سِرای، خشک و لرزان نمانده بود؟

●
در اُحد

که گل‌بوسه‌ی زخم‌ها، تنت را دشتِ شقایق کرده بود،
مگر از کدام باده‌ی مهر، مست بودی
که با تازیانه‌ی هشتاد زخم، بر خود حد زدی؟

●
کدام وام‌دار ترید؟

دین به تو، یا تو بدان؟

هیچ دینی نیست که وام‌دارِ تو نیست.

دری که به باغ بینش ما گشوده‌ای
هزار بار خیبری تراست^۱
مرحبا به بازوان اندیشه و کردار تو



شعر سپید من، روسیاه ماند
که در فضای تو، به بی‌وزنی افتاد

هر چند، کلام از تو وزن می‌گیرد
وسعت تو را، چگونه در سخن تنگ‌مایه گنجانم؟
تو را در کدام نقطه باید به پایان برد؟
الله اکبر

آیا خدا نیز در تو به شگفتی در نمی‌نگرد؟

فتبارک الله، تبارک الله

تبارک الله احسن الخالقین

خجسته باد نام خداوند

که نیکوترین آفریدگاران است

و نام تو

که نیکوترین آفریدگانی.



توضیحات

- ۱ - جمله‌ی معادل آیه‌ی قنبارک الله احسن الخالقین (مؤمنون/ ۱۴) است که شعر با آن آغاز می‌شود، و با آن پایان می‌یابد.
- ۲ - شاعر امام علی (ع) را روح شب قدر می‌داند و به طور غیر مستقیم به نزول روح (جبرئیل) در شب قدر نیز اشاره می‌کند.
- ۳ - در غزوه‌ی احد، علی (ع) با همه‌ی وجود از اسلام و پیامبر دفاع کرد و بیش از هشتاد زخم برداشت. در احکام شرعی کسی که شراب بنوشد، حد بر او جاری می‌شود و به او هشتاد تازیانه می‌زنند. شاعر امام علی (ع) را مست شراب حق توصیف می‌کند و هشتاد زخم غزوه‌ی احد را تازیانه‌هایی می‌داند که به منزله‌ی حد بر بدن او نواخته شده است.
- ۴ - امام علی (ع)، در غزوه‌ی خیبر (خیبر از قلعه‌های محکم یهودیان مخالف پیامبر بود)، در بزرگ قلعه را از جا کند و به جای سیر در دست گرفت. در این جنگ، مرحب خیبری پهلوان معروف یهود به دست امام علی (ع) کشته شد. شاعر می‌گوید: «دری را که به روی اندیشه‌ی ما گشوده‌ای، هزار بار از در خیبر، بزرگ‌تر است.»



خودآزمایی

- ۱ - «گون» و «تسیم» در شعر «سفر به خیر» نماد چه کسانی هستند؟
- ۲ - شعر «سفر به خیر» را با غزل «ناله‌ی مرغ اسیر» اثر عارف قزوینی مقایسه کنید.
- ۳ - بند «جگونه این چنین که بلند بر زیر ماسوا ایستاده‌ای / در کنار تنور...» به کدام داستان در زندگی حضرت علی (ع) اشاره دارد؟
- ۴ - کلمه‌ی «خدا» در «پیش از تو هیچ خدایی را ندیده بودم...» به چه معناست و چه سابقه‌ی تاریخی دارد؟
- ۵ - دو توصیف زیبای شاعر را درباره‌ی حضرت علی (ع) بیان کنید.
- ۶ - «با چشمانی تبهر ندیدنت» یعنی چه؟
- ۷ - در آمیختن صولت و رحمت از ویژگی‌های انسان‌های بزرگ است. در کدام بند شعر به این ویژگی حضرت علی (ع) اشاره شده است؟
- ۸ - «شعر سپید من، رو سیاه ماند/ که در فضای تو، به بی‌وزنی افتاد» اشاره به کدام ویژگی‌های شعر شاعر دارد؟
- ۹ - چرا شاعر پیشانی بلند امام علی (ع) را کتاب خداوند می‌داند؟
- ۱۰ - شعر «در سایه‌سار...» را یک بار دیگر بخوانید و به تلمیحات آن اشاره کنید.

محمد حسن رهی معیری از غزل‌سرایان نامی معاصر (۱۳۴۷-۱۲۸۸ش)
بیشتر به پیروی از سعدی، غزل گفته و شیوایی و روانی سخن سعدی در سروده‌های
او محسوس است.

مجموعه‌ی اشعار وی به نام «سایه‌ی عمر» در زمان حیاتش به چاپ رسیده است.



حدیث جوانی

خارم ولی به سایه‌ی گل آرمیده‌ام
هم چون بنفشه سر به گریبان کشیده‌ام
چون اشک در قفای تو با سر دویده‌ام
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام
وز شاخ آرزو، گل عیشی نجیده‌ام
این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام
آزاده من که از همه عالم بریده‌ام
عیبم مکن که آهوی مردم ندیده‌ام

اشکم ولی به پای عزیزان چکیده‌ام
با یاد رنگ و بوی تو ای نوبهار عشق
چون خاک در هوای تو از پا فناده‌ام
من جلوه‌ی شباب ندیدم به عمر خویش
از جام عاقبت می نابی نخورده‌ام
موی سپید را فلکم رایگان نداد
ای سرو پای بسته به آزادگی مناز
گر می‌گریزم از نظر مردمان، رهی

هوشنگ ابتهاج (هـ، الف، سابه) شاعر معاصر در سال ۱۳۰۶ در رشت
متولد شد. وی از سال ۱۳۳۲ به شعر اجتماعی روی آورد.
آثار او عبارت‌اند از: نخستین نغمه‌ها، سراب، سیاه مشق و شبگیر. در
زیر غزلی از او می‌خوانیم.

در کوچه‌سارِ شب

درین سرای بی‌کسی کسی به در نمی‌زند
به دشت پرملال ما پرنده پر نمی‌زند
یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی‌کند^۱
کسی به کوچه‌سارِ شب در سحر نمی‌زند
نشسته‌ام در انتظارِ این غبارِ بی‌سوار
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی‌زند
دل خراب من دگر خراب‌تر نمی‌شود
که خنجر غمت ازین خراب‌تر نمی‌زند
گذرگهی است پرستم که اندرو به غیر غم
یکی صلا*ی آشنا به رهگذر نمی‌زند
چه چشم پاسخ است از این دریچه‌های بسته‌ات
برو که هیچ‌کس ندا به گوش کر نمی‌زند
نه سایه دارم و نه بر بیفکنندم و سزاست
اگر نه بر درختِ تر کسی تبر نمی‌زند

تهران دی ۱۳۳۷



۱- در این ظلمت اختناق (دوران حکومت سیاه پشم‌شاهی) کسی به فکر آزادی و رهایی نیست.

خودآزمایی



- ۱- بیت «بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم» از حافظ با کدام یک از ابیات «حدیث جوانی» هم خوانی دارد؟
- ۲- یک نمونه ابهام و یک نمونه تشخیص در شعر حدیث جوانی پیدا کنید.
- ۳- شعر «حدیث جوانی» را با شعر «متاع جوانی» پروین اعتصامی مقایسه کنید.
- ۴- بیت «بسوزند چوب درختان بی بر سزا خود همین است مر بی‌بری را» از ناصر خسرو با کدام بیت درس «در کوجه‌سار شب» ارتباط معنایی دارد؟
- ۵- «در انتظار غبار بی‌سوار نشستن» کنایه از چیست؟
- ۶- شعرهای این درس جزء کدام نوع ادبی هستند؟

آورده‌اند که ...

ذوالنون مصری پادشاهی را گفت: «شنیده‌ام فلان عامل را که فرستاده‌ای به فلان ولایت، بر رعیت درازدستی می‌کند و ظلم روا می‌دارد.» گفت: «روزی سزای او بدهم». گفت: «بلی، روزی سزای او بدهی که مال از رعیت تمام سنده باشد. پس به زجر* و مصادره* از وی بازستانی و در خزینه نهی، درویش و رعیت را چه سود دارد؟»

پادشاه خجل گشت و دفع مضرت* عامل* بفرمود در حال.

سرگرم باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید

کلیات سعدی



سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه

اهداف کلی فصل:

- ۱- آشنایی با جلوه‌های هنری و ادبی سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه‌ی نویسندگان گذشته و حال
- ۳- آشنایی با برخی از چهره‌های ادبی صاحب سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



منظره‌ی سرخه حصار، معماری قصر ناصریه، سال ۱۴۰۳ قمری، رنگ و روغن، اثر استاد کمال الملک

ابن بطوطه (۷۷۹ - ۷۰۳ ه.ق) عالم و جهانگرد مشهور، در بیست و دو سالگی به قصد زیارت خانه‌ی خدا از طنجه - شهری بندری در مراکش - خارج شد. این سفر مقدمه‌ی سفرهای دیگر ابن بطوطه شد که به مدت سی سال به طول انجامید و او توانست در این مدت با سرزمین‌های بسیاری در شرق و غرب جهان آشنا شود و حتی به چین نیز برود.

ابن بطوطه در سال ۷۵۴ به مراکش بازگشت. سلطان مراکش از او تجلیل کرد و به دبیر خود این جزی فرمان داد که داستان‌ها و شرح سفر ابن بطوطه را ثبت و ضبط کند. بدین ترتیب، سفرنامه‌ی ابن بطوطه با عنوان رحله‌ی ابن بطوطه یا «تحفة النظار و غرابة الأمصار» پدید آمد. دقت نظر، واقع‌بینی و توصیف‌های ابن بطوطه، سفرنامه‌ی او را در زمره‌ی یکی از بهترین و جالب توجه‌ترین سفرنامه‌ها در آورده است. بخشی از این سفرنامه را به ترجمه‌ی دکتر محمدعلی موحد می‌خوانیم:

مدرسه‌ی امام شوشتری

در تشریح^۱ در مدرسه‌ی امام شرف‌الدین منزل کردم. این شیخ مردی بود با مکارم اخلاق و فضایل بسیار و جامع بین مراتب دین و دانش. وی مدرسه و زاویه‌ای بنا نهاده که در آن چهار خادم به نام‌های سنبل و کافور و جوهر و سرور به خدمت مشغول بودند. از این چهار تن یکی مأمور اوقاف و دیگری کارپرداز و سومی خادم سِماط* و مأمور تنظیم برنامه‌ی غذا و چهارمی مأمور سرکشی به آشپزها و سقاها و فرآش‌ها بود.

من شانزده روز در این مدرسه ماندم. نه نظم و ترتیب آن را در جایی دیده‌ام و نه لذیذتر از غذاهای آن‌جا غذایی خورده‌ام. به هر کس به اندازه‌ی خوراک چهار تن غذا می‌دادند. خوراک نوعاً عبارت بود از برنج با لفل که با روغن پخته بودند به اضافه‌ی جوجه‌ی پریان و نان و گوشت و حلوا. شیخ مزبور، هم از حیث صورت و هم از جهت سیرت ممتاز بود. روزهای جمعه پس از نماز در مسجد جامع منبر می‌رفت و من که مجلس وعظ او را دیدم،

همه‌ی وعظ* دیگر که در حجاز و شام و مصر دیده بودم در نظرم ناچیز نمودند و از کسانی که من به ملاقات آن‌ها رسیده‌ام، کسی را نظیر او ندیده‌ام. روزی در باغی از آن‌وی که در کنار رودخانه واقع است، در محضر او بودم. فقها و بزرگان شهر حاضر بودند. در اویش* هم از هر گوشه و کنار در آن‌جا گرد آمده بودند. شیخ همه را اطعام کرد و نماز ظهر را با جماعت به‌جای آورد و پس به خطبه و موعظه پرداخت. پیش از آن که شیخ به سخن آغاز کند؛ قاریان با آهنگ‌های محزون و نغمه‌های مهیج* به قرائت مشغول بودند. شیخ خطبه را در نهایت سکون و وقار ادا می‌کرد و سخن خود را با اشاراتی از فنون مختلف تفسیر و حدیث و غیره جاشنی می‌داد. پس از پایان موعظه از هر سو رُقعه* ها به او فرستادند. چه رسم ایرانی‌ها بر این است که سؤالات خود را در رُقعه‌ها می‌نویسند و به سوی واعظ می‌اندازند و او یکایک، پرسش‌ها را پاسخ می‌دهد. چون رُقعه‌ها به شیخ می‌رسید، او همه را در دست جمع می‌کرد تا در پایان یکایک، آن‌ها را برگشود و جواب‌های بسیار به جا و مناسب داد. در این هنگام، وقت نماز عصر فرا رسید و او به نماز پرداخت. مردم هم اقتدا کردند و پس از نماز هر کس به خانه‌ی خود رفت.

□ جزیره‌ی کیش

از خُنج پال به جزیره‌ی قیس (کیش) رفتیم که سیراف نیز نامیده می‌شود.^۲ این جزیره در ساحل بحر هند که متصل به دریای یمن و فارس می‌باشد، قرار گرفته است. کیش شهری است بزرگ و نیکو و خانه‌های آن باغ‌های عالی دارد که انواع گل‌ها و درختان سرسبز در آن به عمل می‌آورند. آب خوردنی کیش از چشمه‌هایی است که از کوهساران بلند برمی‌خیزد. مردم این جزیره از اشراف فارس هستند. طایفه‌ای از اعراب بنی‌سفاف هم در آن‌جا سکونت دارند که غوآصان مروارید از آنان می‌باشند.

□ صید مروارید

مراکز صید مروارید بین جزیره‌ی کیش و بحرین در خلیج راکدی که همچون رودخانه‌ای بزرگ به نظر می‌رسد، واقع شده است. در ماه‌های آوریل و مه غوآصان با زورق‌های متعدد به این ناحیه آمده به صید مروارید می‌پردازند. بازرگانان فارس و بحرین و قطیف هم برای خرید مرواریدهای صید شده به آن‌جا می‌آیند. غوآص هنگام فرورفتن به دریا چهره‌ی خود را با پوششی که از



مهاکنگر بر مستدی از ساعت نشینی، رقم پنجم از پروان ابوالحسن، مکتب مطول

استخوان سنگ پشت درست شده می‌پوشاند و آلتی مقراض^۱ مانند که هم از آن استخوان ساخته شده بر دماغ خود نصب می‌کند و طنابی بر کمر می‌بندد و در آب فرو می‌رود. قدرت مقاومت غواصان در زیر آب متفاوت است و برخی از آنان می‌توانند تا یکی دو ساعت تمام زیر آب بمانند. غواص چون به قعر دریا می‌رسد، در میان سنگ‌های کوچکی که روی ریگ‌ها قرار گرفته‌اند به جست و جوی صدف می‌پردازد و آن را با دست یا با آلت آهنین مخصوصی که دارد قطع کرده در کیسه‌ای چرمین که بر گردن خود آویخته می‌اندازد و هر گاه نفسش تنگ شد طناب را حرکت می‌دهد تا رفیق او که در بیرون سر طناب را به دست دارد او را بالا بکشد. پس از شکافتن صدف، گوشت پاره‌ای از درون آن در می‌آید که آن را قطع می‌کنند. این گوشت پاره در مجاورت هوا حالت جمادی به خود می‌گیرد و مروارید می‌شود. از کلیه‌ی مرواریدهایی که صید می‌کنند، خمس آن متعلق به سلطان است و بقیه را بازرگانان می‌خرند و اغلب بازرگانان مروارید را پیش‌خرید می‌کنند و غواصان که بدهکار می‌باشند، هرچه در صید به دست آورند، در ازای دین خود به بازرگانان می‌دهند.

□ شعر فارسی در چین

... امیر بزرگ «قرطی» که امیرالأمرا*^۲ی چین است ما را در خانه‌ی خود مهمان کرد و دعوتی ترتیب داد که آن را «طی»^۳ می‌نامند و بزرگان شهر در آن حضور داشتند. در این مهمانی آشپزهای مسلمان دعوت کرده بودند که گوسفندها را ذبح کرده غذا را پختند. این امیر با همه‌ی عظمت و بزرگی که داشت، به دست خود به ما غذا تعارف می‌کرد و قطعات گوشت را به دست خود از هم جدا می‌کرد و به ما می‌داد. سه روز در ضیافت او به سر بردیم. هنگام خداحافظی پسر خود را به اتفاق ما به خلیج فرستاد و ما سوار کشتی شدیم و پسر امیر در کشتی دیگری نشست. مطربان و موسیقی‌دانان نیز با او بودند و به چینی و عربی و فارسی آواز می‌خواندند. امیرزاده آوازهای فارسی را خیلی دوست می‌داشت و آنان شعری به فارسی می‌خواندند. چندین بار به فرمان امیرزاده آن شعر را تکرار کردند. چنان که من از دهانشان فرا گرفتم و آن آهنگ عجیبی داشت و چنین بود:

در بحر فکر افتاده‌ام

تا دل به مهرت داده‌ام

گویی به محراب اندری

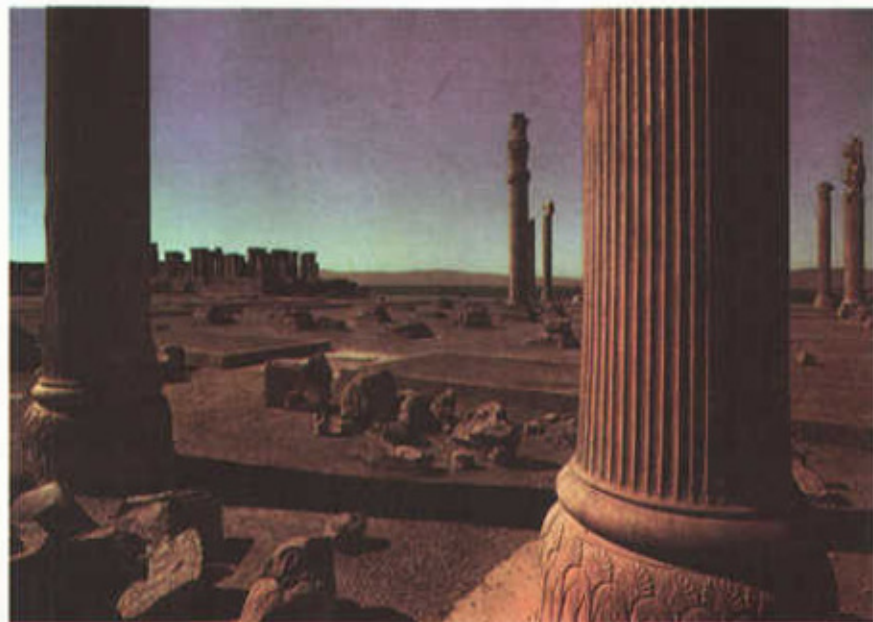
چون در نماز استاده‌ام

آنچه می‌خوانید بخشی از سفرنامه‌ی «به سوی اصفهان» اثر پیر لوتی (۱۹۲۳ - ۱۸۵۰ میلادی) نویسنده و جهان‌گرد فرانسوی است که با ترجمه‌ی بدرالدین کتابی به فارسی منتشر شده است. او در این اثر، دیده‌های خود را از خلیج فارس تا دریای خزر به تصویر کشیده است.

به سوی تخت جمشید

— پنجشنبه ۳ مه (۱۳ اردیبهشت)

چون در این جا، آفتاب مانند نواحی پست و کم ارتفاع — یعنی نزدیک خلیج فارس — سوزان نیست، شیوه و وقت سفر ما، تغییر کرده است. ما تا اصفهان روزی دو نوبت — صبح و عصر — حرکت خواهیم کرد و هر نوبت چهار تا پنج ساعت طول خواهد کشید و ظهر در کاروان‌سرای به استراحت خواهیم پرداخت؛ بنابراین، باید صبح زود از خواب برخاست. همراهان من و مسافران دیگر روی قالی‌ها و خورجین‌ها و روبوش‌ها — که تجملات عمده‌ی این کشور را تشکیل می‌دهند و به این زودی‌ها کهنه و ساییده نمی‌شوند — دراز کشیده‌اند.



قدری جلوتر، دشت پیوسته به دهستان دیده می‌شود و آن طرف‌تر، کشتزارهای خشخاش که گل‌های سپید آن‌ها باز شده است به چشم می‌خورد. در یک سو تا چشم کار می‌کند، مزارع خشخاش امتداد دارد و طرف دیگر، به سلسله کوه‌ها و سنگ‌هایی که منظره‌ی وحشتناکی دارند، ختم می‌شود. پیداست که این گل‌های سفید و بوته‌های زیبا فقط در حال حاضر و در موقع طلوع آفتاب چنین صفا و زیبایی ویژه‌ای دارند و حال آن‌که محصول نهایی‌شان سمّ مؤثری است که ساکنان خاور دور آن‌را با بهایی گزاف می‌خرند و دودش را استنشاق می‌کنند. اکنون آفتاب بالا می‌آید. آن‌چه از تاریکی شب باقی مانده است، از برابر انوار خورشید فرار کرده، بر روی مزارع پر گل — مانند پارچه‌ی قهوه‌ای رنگی که به آهستگی رنگ‌بازد — ناپود می‌شود.

اما مقصد امروز ما نزدیک است؛ زیرا پس از چهار ساعت راه‌پیمایی، به مقابل کاخ‌های بزرگ داریوش و خشایارشا خواهیم رسید. باید این ویرانه‌ها و آثار قدیمی را دید؛ بنابراین، شایسته است که در آن‌جا توقف کنیم.

پس از آن‌که دو فرسنگ در میان گل‌های خشخاش و چمن‌های نمناک و جویبارها و مسیل*‌های مهیب راه می‌پیمایم، به قریه‌ای محقر و کوچک می‌رسیم. تعدادی ستون و دیرک بلند و بدون نظم و ترتیب نیز در آن‌جا دیده می‌شود. ستون‌ها هم، بسیار عظیم و غول‌آساست. هر چه بیشتر دقت می‌کنیم، بیشتر به شگفت‌انگیزی آن‌ها می‌بریم. این بنا یکی از عجایب بزرگ دنیای کهن است و از حیث غرابت با اهرام مصر برابری می‌کند. اما در این‌جا — در مقام مقایسه با «معیس»* — رفت و آمد به میزانی به مراتب کم‌تر صورت می‌گیرد و بدین جهت، اسرارش کم‌تر کشف شده است. پادشاهانی چون خشایارشا و داریوش که دنیا را به لرزه درمی‌آوردند، کاخ‌های خود را در این ناحیه ساخته، آن‌ها را به وسیله‌ی مجسمه‌ها و خطوط برجسته‌ای زینت بخشیده‌اند که دست‌زمان هنوز نتوانسته است آن‌ها را محو و ناپود کند. کمی پیش از دو هزار سال پیش، یعنی به هنگام عبور سپاه مقدونیه از این ناحیه، ملل غربی از وجود این بنا آگاه بوده و آن‌را به نام «پرسپولیس»* می‌شناخته‌اند.

انانه و همراهان خود را در کاروان‌سرای محقری که می‌بایستی شب را در آن بگذرانیم

نهاده، پس از صرف ناهار به اتفاق دو تن از جوانان قریه که خود داوطلب راهنمایی ما هستند، به سوی ویرانه‌های تخت جمشید می‌رویم.

ایوان‌ها که ارتفاعشان پنج یا شش برابر بلندی‌های معمولی است، به جای آن که مانند همه جا از خاک و گل ساخته شده باشد و پس از چندی باران آن‌ها را خراب کند، با سنگ‌های بسیار سختی که هیچ‌گاه از بین نمی‌رود، ساخته شده‌اند و این ستون‌های بلندی که از دور مانند دکل‌های کشتی به نظر می‌رسد، ستون‌های یک پارچه‌ی مستقیم و قطوری است که سابقاً طاق کاخ‌های بزرگ را بر روی آن‌ها قرار داده بودند.

اکنون به پله‌های سنگی محکم و برآقی می‌رسیم. این پله‌ها به قدری عریض‌اند که می‌توانند ارتشی را در یک صف از روی خود عبور دهند. در این‌جا پیاده می‌شویم تا به بالای ایوان‌هایی که ستون‌هایی بر روی آن‌ها قرار گرفته است، برویم. نمی‌دانم به چه جهت، همراهان ایرانی ما تصمیم گرفته‌اند که اسب‌ها را هم به دنبال ما بالا بیاورند. اسب‌ها در ابتدا مقاومت کرده، عقب می‌زنند، ولی سرانجام تسلیم شده به بالا می‌آیند. نعل‌های آن‌ها بر پله‌های باشکوه بنا ضربانی وارد می‌آورد و صعودشان در میان آرامش و سکوت بی‌انتهای بنا بر سر و صدا است.

اکنون بر فراز ایوان‌ها قرار داریم. جای شگفتی است که این ایوان‌ها بسیار بزرگ‌تر از آن‌اند که از پایین به نظر می‌آیند. این‌جا محوطه‌ی بزرگی است که می‌تواند شهری را در خود جای دهد. تعداد ستون‌های بزرگ یک پارچه - مانند درختان یک جنگل - زیاد بوده ولی اکنون تنها بیست عدد از آن‌ها سرپاست که هر کدام به تنهایی از عجایب به شمار می‌رود. ستون‌های دیگر افتاده و تکه سنگ‌هایی از تنه‌ی آن‌ها جدا و در اطراف پراکنده شده است. هنوز تعدادی از سنگ‌های عالی، مخلوط با یک‌دیگر سرپا مانده‌اند. در این جایگاه تنها و جدا افتاده‌ای که آن‌را با سنگ‌های پهن فرش کرده‌اند، هنوز جرز*‌ها و سردیوارهایی برپاست که به دقت حجاری شده و بر روی آن‌ها با خطوطی برجسته کتیبه‌هایی حک شده است. همه‌ی این آثار به رنگ خاکستری تیره و شکل تمامی آن‌ها یک‌سان است و این مسئله در این ویرانه، امری غیرعادی و بی‌تناسب به نظر می‌رسد. رنگ خاکستری این آثار ناشی از گذشت قرون و رسوب کثافات بر روی آن‌ها نیست، بلکه مربوط به خود آن‌ها



و ماده‌ی ناشناخته و کم‌پایی است که این قصر را از آن ساخته‌اند.

این سلسله سنگ‌های بزرگ و تیره رنگ - که از ابتدای حرکتان از دهکده چون دیواری به نظر می‌رسید - اکنون از نزدیک کاملاً بر ما مشرف و مسلط است.

ایوان بزرگی که ما بر فراز آن قرار داریم، در این ساعت - یعنی نزدیک غروب - به قدری غم‌انگیز است که به وصف نمی‌آید. بادی آرام و دل‌انگیزی می‌وزد. شگفتا! به محض ورود به این محوطه، دو نقش از این هیاکل* غول‌آسا بیش از همه، توجه مرا به خود جلب می‌کند. این دو نقش را از کودکی می‌شناسم و گویا با من آشنایی دارند. بدن آن دو به شکل گاو بالدار و سرهاشان مانند سر انسان است ولی بارش‌های دراز به هم پیچیده و تاج کیانی، بی‌شک با دیدن این دو نقش هوس می‌کنم نظری به گذشته بیفکنم و احساسات دوران کودکی خود را به یاد آورم. احساسات زمان کودکی من اسرارآمیز و در عین حال تند و پرشور بود. من این اشکال را برای نخستین بار در دوازده سالگی دیده‌ام. در همه‌ی کاخ‌های آشوربان، مجسمه‌هایی مانند آن‌ها وجود دارد. به دستور خشایارشا این دو هیکل غول‌آسای بالدار را به شکل بامبان در آستانه‌ی کاخ‌ها بر پا داشته‌اند. این نگهبانان باشکوه

و عظمت نیکانی را بر من آشکار می‌سازند که هرگز تصور نمی‌کردم از آن‌ها آگاهی یابم. تماشای آن‌ها پیش از خواندن ده جلد کتاب مرا به این نکته متوجه می‌سازد که چشمان زنده‌ی این مرد نیمه‌افسانه‌ای تا چه حد با عظمت و جلال بوده است.

اسب‌ها با په پای ما در حرکت‌اند و پاهایشان بر روی سنگ‌ها ایجاد صدا می‌کند. در این حال ما به سوی مرکز کاخ‌ها یعنی قصرهای زیبای داریوش پیش می‌رویم. ستون‌ها شکسته و روی زمین پخش شده، ولی هنوز نزدیک به بیست ستون با فواصلی دور، کاملاً راست و ظریف در آسمان صاف برپاست. این ستون‌ها از بالا به پایین کنگره‌دار است؛ پایه‌های عظیم آن‌ها مانند جام گل ساخته شده. چگونه این ستون‌های عظیم و بلند که قسمت‌های بالای آن‌ها به وسیله چوب‌بست به یکدیگر متصل نشده از دو هزار سال پیش تاکنون هنوز پابرجا مانده است؟ این نقش‌ها بر روی چه نوع سنگ گران‌بهایی کنده شده که با وجود گذشت قرون و اعصار، هنوز محو نگشته است؟ سخت‌ترین سنگ‌های خارای کلیساهای ما پس از سیصد یا چهارصد سال خراب می‌گردد و کنار آن‌ها یعنی محل تقاطع سطوحشان، درست تشخیص داده نمی‌شود. سنگ‌های سماق در روم شرقی و سنگ‌های مرمر یونانی که در هوای آزاد قرار داشته، کاملاً ساییده شده‌اند ولی در این‌جا، انسان تصور می‌کند که این صورت‌های عجیب تازه از زیر دست سنگ‌تراشان بیرون آمده‌اند. این ویرانه‌های آرام و ساکت، به مدد کتیبه‌های بی‌شمار، تاریخ خود و جهان را بازگو می‌کنند. در این‌جا کوچک‌ترین نگه‌ی سنگ با کسانی که بتوانند نوشته‌ها و آثار بدوی و ابتدایی دوران باستان را بخوانند، سخن می‌گوید. در وهله‌ی اول، خطوط میخی مشاهده می‌شود.

گذشته از این خطوط اصلی، افکار تمام کسانی که طی قرون مختلف، با شنیدن «پرسیولیس» بدین نقطه جلب شده‌اند، بر حسب تصادف در بخش‌های گوناگون ثبت شده است. در واقع این‌ها یادداشت‌هایی ساده، جمله‌ها و اشعاری قدیمی و ضرب‌المثل‌هایی راجع به دنیا و مافیها* است که با خطوط یونانی، کوفی، سریانی، فارسی، هندی و حتی چینی نوشته شده است: «کجا هستند پادشاهانی که به هنگام نوشیدن ساغر مرگ، در این کاخ‌ها فرمانروایی می‌کردند؟ چه بناهایی که صبح بر پا بود و عصر ویران گشت!» این جملات را سیصد سال پیش مسافر شاعری نوشته و چنین امضا کرده است: «علی پسر سلطان خالد...»

در پشت سالن‌های با شکوه که ستون‌ها به ردیف در آن‌ها قرار داشته است، ساختمان‌های مبهم و درهم و برهمی وجود دارد که اسراری را در خود پنهان کرده است. ظاهراً این‌ها اتاق‌ها و آپارتمان‌هایی عظیم است و در آن‌ها بقایای دیوارها و ستون‌های چهارگوشی که اطراف آن‌ها را به سبک مصریان ساخته‌اند دیده می‌شود. روی این ستون‌ها برگ‌های گل، گنج‌بری شده است.



در این کوهستان، حفره‌های بزرگ سیاهی با اشکال منظم و سردرها و ستون‌های تراش خورده دیده می‌شود. ارتفاع این درها و ستون‌ها مختلف و به اندازه‌ی دهانه‌های گورها و دخمه‌هاست. قطعاً در دخمه‌های اطراف، ذخایر و ثروت‌های شگفت‌آوری موجود است.

خورشید به تدریج پایین می‌رود و سایه‌های ستون‌ها و هیكل‌های پاسبانان، روی خاک این زمین و ایوان سلطنتی درازتر می‌شود. اشیای این ناحیه که از ادامه‌ی بقا و از شکافته شدن در طول قرون مختلف خسته‌اند، اکنون ناظر شبی دیگر خواهند بود. دو هیكل غول‌آسایی که ریش‌هايشان مجعد است، با نهایت دقت به دیده‌بانی مشغول‌اند. یکی از آن‌ها چهره‌ی بزرگ و کبود خود را به طرف دخمه‌های کوه گردانده و دیگری متوجه قسمت‌های دوردست این دشت است که در روزگاران گذشته جنگ‌جویان و فاتحان و فرمانروایان عالم از آن‌جا وارد می‌شده‌اند.

بزه‌ها که در ویرانه‌ها به چرا مشغول‌اند، در اثر فریاد چوپانان مسلح که آن‌ها را فرا می‌خوانند جمع می‌شوند، زیرا که این ساعت روز، هنگام هجوم یوزپلنگان و موقع در معرض خطر قرار گرفتن گله‌ها است. من میل دارم تا شب — و لاقلاً تا هنگام برآمدن ماه — در این‌جا بمانم، اما دو نفر چوپان راهنمای من کاملاً با این نظر مخالف‌اند، زیرا از دزدان و اشباح خیالی و چیزهای نامعلوم می‌ترسند و می‌خواهند پیش از پایان یافتن روز، به دهکده‌ی خود بازگشته در پشت دیوارهای خاکی که از اطراف سوراخ شده است، آرام گیرند. بنابراین ما باید فردا دوباره به این‌جا مراجعت کنیم و اکنون به دنبال بزه‌هایی رهسپار می‌شویم که در درون چمنزارِ بی‌پایان از ما دور شده‌اند.

پس از عبور از دشت وسیع و طولانی و گذشتن از میان یونجه‌ها و جوها و مزارع خشخاش، به هنگام شفق به کوجه‌های دهکده‌ی کوچک و سرانجام به خانه‌ی خاکی و بی‌در و پنجره‌ی خود می‌رسیم. باد بسیار سردی درختان تبریزی بیرون خانه و درخت زردآلوی باغچه‌ی کوچک را به حرکت درمی‌آورد. روز در آغوش آسمان زیبا و سبزرنگ بدرود حیات می‌گوید. در آسمان، رشته‌های باریکی از ابرهای کوچک به شکل عقیق قرمز دیده می‌شود. صدای اذان چوپانان به گوش می‌رسد.

عبرت‌ها چه فراوان‌اند و عبرت پذیرفتن‌ها چه اندک!*

«علی علیه السلام»

* ما أكثر العبر و أقل الاعتبار!



توضیحات

- ۱ - معرّب شوئتر
- ۲ - سخنان خود را با فنون مختلف علم تفسیر و حدیث همراه می‌کرد تا دل‌نشین و مؤثر باشد.
- ۳ - نویسنده در این درس سیراف را همان کیش می‌داند و این غیر از بندر سیراف بوشهر است که در ساحل خلیج فارس بوده و امروز خرابه‌های آن در نزدیکی بندر طاهری باقی است.
- ۴ - در ترکی «طی» جشن عروسی است.



خودآزمایی

- ۱ - این بطوطه به چه رسمی در نماز جماعت شوئتر اشاره کرده است؟
 - ۲ - دو نمونه از توصیف‌های جزئی این بطوطه را در متن بیابید.
 - ۳ - در جمله‌ی «مردم این جزیره، از اشراف فارس هستند.» واژه‌ی فارس به چه معنی است؟
 - ۴ - نویسنده‌ی «به سوی تخت جمشید» غروب را چگونه توصیف کرده است.
 - ۵ - جملات علی پسر سلطان خالد را در درس «به سوی تخت جمشید» با قصیده‌ی ایوان مداین خاقانی به مطلع زیر مقایسه کنید:
- هان ای دل عبرت بین از دیده عبر کن هان ایوان مداین را آبیشه‌ی عبرت دان

خاطرات اعتماد السلطنه

محمد حسن خان صنیع الدوله که بعدها به اعتماد السلطنه معروف و ملقب شد، از مقریان دربار ناصرالدین شاه و وزیر انطباعات او بود و در سال ۱۳۱۳ قوت کرد. وی دارای تألیفات متعددی است که از جمله‌ی آنها می‌توان به مرآة البلدان، مطلع الشمس، خیرات الحسان، المآثر والاثار و تاریخ منتظم ناصری اشاره کرد. اعتماد السلطنه چون در اندرونی شاه راه دانست، نکات قابل توجهی از زندگی خصوصی و مسائل پشت پرده‌ی دربار را به نگارش درآورده است. در زیر بخش‌هایی از کتاب «روزنامه‌ی خاطرات اعتماد السلطنه» به تصحیح ایرج افشار را می‌خوانیم:

اگر ممکن بود!

درد دندان [شاه] بسیار شدت کرده. شام نتوانستند میل کنند. خدا ان شاء الله صحت بدهد. اگر ممکن بود چهار دندان مرا بکشند و دندان شاه خوب شود! حاضر بودم!

ادب درباری!

شاه پلنگ عظیم الجثه‌ی قوی هیکلی را شکار فرمودند... شاه بالای صندلی جلوس فرموده، پلنگ را بالای نطعی انداخته بودند. بعضی از شدت حیرت، دروغی لب‌ها را غنچه کرده، ابروها را بالا انداخته، خراشه نگاه به پلنگ می‌کردند. اما حکیم الملک در سر شام معرکه می‌کرد. فضولی‌ها می‌نمود. گاهی بی‌موقع فریاد می‌کرد: «امان! واقعاً شما این پلنگ را زدید؟ اگر امشب به خوابم بیاید، از ترس خواهم مرد!» شاه به یکی فرمود: «برخیز تا بگویم پلنگ وقتی زنده بود، به چه اندازه بود.»

برخاست. فرمودند: به قدر تو بود!

من عرض کردم: پس به قدر خر بزرگی بوده است!

خیلی خنده شد!

دعای ضد گلوله!

ملیجک ادعا کرده بود شخصی است دعایی دارد گلوله بند! هر کس آن دعا را با خود دارد، گلوله به او کارگر نیست... فرار شد آن دعا را به گردن مرغی بیندند و هدف تیر نمایند! شخص دعانویس را بالای کوه آوردند، کهنه بسته‌ای را به گردن مرغ بی‌چاره بستند. ملیجک این طرف و آن طرف می‌دوید و اُستلم* می‌کرد که این شخص را مخصوصاً پیدا کردم و سال‌ها زحمتش را کشیدم که دعایی به جهت ذات ملکوتی صفات همابون بنویسد که شاه، حرز* فرماید. چرا که مسئله‌ی اختراع دینامیت و قتل امپراتور روس، مرا به وحشت انداخته است!

خلاصه، مرغ را بسته، دعا، به گردنش آویخته، مجول‌خان تفنگ را گرفت، در سی قدمی خالی کرد. تفنگ خالی شدن همان، مردن مرغ همان!

حرف متفرقه!

با میرزا فروغی، رفتم دیوان‌خانه، روی نیمکت تشسته در باب حساب دارالطبّاعه* حرف می‌زدیم. ناگاه دیدم از پشت کسی گوتم را می‌کشد. خواستم فحش بدهم! خوب شد نگاه کردم. دیدم شاه است! برخاستم. شکر کردم که حرف متفرقه نمی‌زدم!

همه ناراضی!

امین السلطان* خیلی شکایت از تغیرات* شاه داشت. سبحان‌الله! این چه بدبختی است دولت را گرفته! امین السلطان هم ناراضی. من هم ناراضی. پسرش هم ناراضی. فلان فعله هم سناکی. خدا عاقبت امور را اصلاح کند!

نرود میخ آهنین در سنگ!

سر شام شاه احضار شدم. چهار ساعت تمام «تاریخ فردریک» خواندم. عجیب



حوض خانه‌ی عمارت گلستان سال ۱۳۰۷ قمری، رنگ و روغن، اثر استاد کمال الملک

این که در سال متجاوز از چهارصد تومان خرج می‌کنم و از این قبیل کتاب‌ها که سراپا تنبّه* است می‌آورم برای شاه می‌خوانم، هیچ ملتفت نیستند!

خزانه‌ی ملوکانه!

امروز پیرمردی که اوّل غلام کشیک‌خانه* و بعد قاپوچی* بود حضور آمد. سال جلوس فتحعلی شاه متولّد شده و نود و سه سال دارد. بی‌عینک قرآن می‌خواند. شاه بعد از التفات‌های زیاد پنج تومان به او انعام دادند. در دستگاه سلطنت پنج تومان نبود! مرد را وعده دادند که بیاید صاحبقرانیّه* بگیرد. او هم رفت به شاه عرض کرد. شاه هم از جیب خودشان پانزده عدد دوهزاری به او دادند!

پیشکش و تعارف!

شاه قرار داده است هرکس اضافه مواجب می‌خواهد، سال اوّل تومنی هفت هزار به خود شاه پیشکش کند. دیگر به احدی تعارف ندهد!

رعیت پروری!

چند روز قبل رعایای کرمان به عرض آمده بودند که سیل، دهات ما را خراب کرده. تخفیف خواسته بودند^۱. نایب‌السلطنه در مجلس خنده کرده بود به وضع عرض^۲ و لهجه‌ی آنها!

کرمانی‌ها گفته بودند: خنده کار اطفال است و گریه مال رعیت! آغا محمدخان، صاحب این تخت، شهر کرمان را خراب کرد و ما گریه نکردیم. حالا گریه می‌کنیم که عرض حساسی داریم و شما خنده می‌کنید!

شکار شاهانه!

در سرناهار، پسر میرشکار رسید. عرض کرد: دیشب پلنگی به خیال بردن گوسفندهای شاه، حوالی سرخه حصار آمده بود. هیاهو کرده بودند. به زاغه*^۳ی گوسفندها رفته بود.

می‌خواستند شاه را همان ساعت سوار کنند. به ملاحظه‌ی عید و سلام، سوار نشدند. سران سپاه مأمور شدند که بروند دم سوراخ زاغه، پلنگ را مانع از خروج بشوند، تا شاه فردا بروند بزنند!

بالتر از فتح خوارزم!

دو سه لغت فرانسه از من پرسیدند، گفتم. بعد، عرض کردم: من هفتاد هزار لغت فرانسه می‌دانم!

شاه هم به جهت این که مرا خجل کنند، لغت غیر مصطلح «گوش ماهی زنده» را از من سؤال کردند. من ندانستم. به قدری مشعوف* شدند که اگر خیر فتح خوارزم و بخارا را به او می‌دادند، این قدر شعف برای وجود مبارک دست نمی‌داد!

رجال سبزی پاک کن!

امروز آش‌پزان است، به رسم معموله‌ی همه‌ساله، اعظام* اهل اردو و تمام ملتزمین* حاضر بودند. رجال دولت، سبزی پاک می‌کردند!

شتر قربانی!

شتر قربانی را امروز با نقاره‌چی و مطرب، حضور آوردند. از رسومات قجر است که قربانی شرعی را با اسباب طرب می‌گردانند!

اسکورت ملیجک!

قرار شده که هر وقت ملیجک سوار می‌شود، چهار فرآش سوار، دوشاطر، پنج غلام کشیک‌خانه، همراه او باشد و دایی او هم تفنگ گلوله بر همراه داشته باشد. هر که نزدیک می‌آید، با گلوله بزند!



دکتر فطّٰه حَسین، ادیب و پژوهشگر معاصر مصری (۱۹۷۳-۱۸۸۹)، در سه سالگی نابینا شد. اما با استعداد و پشتکاری فوق‌العاده توانست به سرعت پیشرفت کند و به مدارج عالی تحصیلی و مسئولیت‌های اجتماعی دست یابد.

کتاب «الایام» اثر دکتر فطّٰه حسین، تصویر زندگی پر از تشبیب و فراز اوست، محرومیت‌ها و مشکلات، تقلید کورکورانه و اندیشه‌های ناروای جامعه‌ی نویسنده در

این کتاب به خوبی نشان داده شده است. این کتاب از بهترین نمونه‌های زندگی‌نامه‌نویسی معاصر به حساب می‌آید.

کتاب «الایام» را شادروان حسین خدیوجم با نام «آن روزها» به زبان فارسی ترجمه کرده است. بخشی از آن را در این‌جا می‌خوانیم:

آن روزها

در آغاز نابینایی، بسیار کنجکاو بود. در راه کشف مجهولات از هیچ چیز نمی‌هراسید و در این راه با گرفتاری و رنج و عذاب فراوان روبه‌رو می‌شد. تنها یک حادثه، حس کنجکاوی او را افزون کرد و آن چنان شرمی را بر جان و دلش چیره ساخت که هنوز آثار آن از بین نرفته است.

شبی برای شام خوردن، با اهل خانه در کنار سفره نشست بود. مادرش طبق معمول، سفره‌ی غذا را آماده می‌ساخت و به خدمتکار و خواهرانی که در انجام این کار به خادم کمک می‌کردند، دستور می‌داد.

کودک مانند همه‌ی مردم غذا می‌خورد ولی ناگهان فکری به‌خاطرش رسید: چه خواهد شد اگر برخلاف عادت همگان، که لقمه را با یک دست برمی‌دارند، او لقمه را با هر دو دست

بردارد؟ چه چیز او را از این آزمایش منع می‌کند؟ هیچ چیز.

دری این اندیشه، لقمه را با هر دو دست گرفت و در ظرف مشترک فرو برد و سپس در دهان گذاشت. برادرانش بی‌اختیار به خنده افتادند. از این پیشامد مادرش گریست. اما پدرش با لحنی ملایم و اندوه‌بار گفت: «پسر جان، لقمه را این‌طور بر نمی‌دارند...» و او خود ندانست که آن شب را چگونه سپری کرد.

از آن لحظه، حرکات و رفتارش با اندکی احتیاط و دلهره و شرم توأم شد. احتیاط و دلهره و شرمی که اندازه‌اش درست معلوم نبود. از آن تاریخ دریافت که باید آهنین اراده و شکست‌ناپذیر باشد. از آن روز چند نوع غذا را بر خود حرام کرد و تا روزگاری که عمرش از بیست و پنج سال تجاوز کرده بود، بر تصمیم خود باقی ماند و به آن غذاها لب نزد. خود را از خوردن آش و پلو و تمام خوراکی‌هایی که باید با قاشق خورده شود، محروم کرد؛ زیرا می‌دانست که با قاشق نمی‌تواند درست و تمیز غذا بخورد و از تصور خنده‌ی برادران، یا گریه‌ی مادر، یا نصیحت پدر که با صدای آرام و اندوه‌بار به او تعلیم می‌داد، آزرده می‌شد. این حادثه او را مدد کرد تا حقیقت آن‌چه را که مورخان درباره‌ی ابوالعلائی معری* نقل کرده‌اند دریابد. می‌گویند: «روزی معری شیره‌ی خرما خورده بود. قطره‌ای از آن شیره بر سینه‌اش چکیده بود و او نمی‌دانست. چون برای تدریس به اتاق درس وارد شد، یکی از شاگردان پرسید: جناب استاد شیره خورده‌اند؟ معری با شتاب دستی بر سینه کشید و گفت: آری، خدا از و هوس را بکشد! از آن پس درس‌رأسر زندگی خوردن شیره را بر خود حرام کرد.» این حادثه، کودک را یاری کرد تا از حقیقت یکی از جلوه‌های زندگی معری باخبر شود؛ زیرا معری دور از چشم تمام مردم حتی خادمش، غذا می‌خورد. در یکی از زیرزمین‌های خانه‌اش بر سفره می‌نشست. به خادمش دستور می‌داد تا غذایش را آماده سازد و در آن محل بگذارد. آن‌گاه خود وارد این حجره می‌شد، برای غذا خوردن خلوت می‌کرد و به اندازه‌ی اشتها از غذای موجود می‌خورد.

نقل کرده‌اند که روزی شاگردانش درباره‌ی هندوانه‌ی حلب و خوبی آن سخن می‌گفتند. ابوالعلا به خرج افتاد؛ کسی را روانه کرد و مقداری هندوانه برای آنان خرید. شاگردان خوردند. خادم معری اندکی از این میوه را برای او در زیرزمین نهاد. گویا آن را در محل

آن روزها

معهود*، که همه روزه غذای معری را در آن جا می گذاشت، نگذاشته بود. چون معری خوش نداشت که از سهم میوه ی خود جو یا شود، از آن بی خبر ماند. هندوانه در آن محل ماند تا فاسد شد و ابوالعلا از آن نجشید. دوست ما حقیقت این نشیب و فرازهای زندگی ابوالعلا را دریافته بود؛ زیرا خود را گرفتار همان دام بلا می دید.

این کودک بسیار آرزو می کرد که بتواند هنگام غذا خوردن با خود خلوت کند ولی جرئت نداشت این آرزو را با خانواده ی خود در میان نهد، گرچه در موارد بسیاری، برای خوردن بعضی غذاها تنها می ماند؛ مثلاً در ماه رمضان یا در روزهای جشن و شادمانی که اهل خانه انواع غذاهای لذیذ و شیرین را که باید با قاشق خورده شود، آماده می کردند، کودک به واسطه ی ترس از آن که مبدا اندکی از غذا روی سفره بریزد، از حضور بر سر سفره امتناع می کرد. مادر از این خودداری آزرده می شد. سینی مخصوص پرایش آماده می کرد و او را با غذایش در اتاقی مخصوص تنها می گذاشت. کودک در را از پشت سر می بست تا هیچ کس در حال غذا خوردن متوجه او نشود.

خلاصه تا هنگامی که بزرگ شد و توانست بدون کمک دیگران به خویشتن بر دازد، این شیوه را از دست نداد. حتی در اوکین سفر اروپا، از این شیوه پیروی کرد و با مشکلات فراوان روبه رو شد. از حضور در رستوران گشتی خودداری می کرد و غذای او را به کابینش می بردند. سرانجام به فرانسه رسید. برنامه اش این بود که هرگاه در هتل جای می گرفت یا بر خانواده ای وارد می شد، خواهش می کرد که غذای او را به اتاقش ببرند و وی نخواهند که بر سر سفره ی عمومی حاضر شود. تا روزگار نامزدی با همسرش، از این عادت دست برداشت. اما این زن او را از بیشتر عادت های چندی که دامن گیرش شده بود باز داشت. عادت مردم گریزی او را در زندگی گرفتار انواع مشکلات کرده بود. در میان خانواده ضرب المثل شده بود. پس از آن که بزرگ شد و به زندگی اجتماعی قدم نهاد، باز هم در میان آشنایان انگشت نما بود. کم غذا می خورد. این کم خوراکی به علت کم اشتهاپی

نمود، بلکه از آن می‌هراسید که برخور و شکمو معرفی شود یا مورد تمسخر برادرانش واقع گردد. در آغاز کار، کم‌خوراکی و برهیز، برای او دشوار می‌نمود ولی طولی نکشید که این کار برایش عادت شد. حتی به مرحله‌ای رسید که ممکن نبود بتواند مانند دیگر مردم برخوری کند. لقمه را خیلی کوچک می‌گرفت. عمومی داشت که هرگاه لقمه گرفتن کودک را می‌دید، خشمگین می‌شد و منعش می‌نمود و اصرار داشت که حتماً لقمه را بزرگ بردارد. این اصرار، برادران کودک را به خنده وامی‌داشت. همین امر باعث شده بود که کودک از عمویش بسیار متنفر باشد.

از نوشیدن آب در سفره خجالت می‌کشید. می‌ترسید که ظرف آب در دستش بلغزد یا هنگامی که قند* آب را نزدیک او می‌برند، نتواند ظرف را خوب بگیرد. بنابراین تا زمانی که کنار سفره بود، غذای خشک می‌خورد ولی همین که برای شستن دست از جای برمی‌خاست، به نزدیک شیر آبی که در آن محل بود می‌رفت و خدا می‌داند که چه اندازه آب می‌نوشید! این آب همیشه سالم و پاکیزه نبود و این نوع نوشیدن برای آدم تشنه، از نظر بهداشت درست نبود. بدین جهت، سرانجام به ناراحتی معده مبتلا شد و هیچ پزشکی نتوانست علت این بیماری را بشناسد.

پس از این دیگر خود را از انواع بازی‌ها و سرگرمی‌ها محروم کرد و از هر چیزی، جز آن‌چه آزارش نمی‌کرد و در معرض تمسخر و دل‌سوزی این و آن قرارش نمی‌داد، دست کشید. محبوب‌ترین بازی‌ها در نظرش آن بود که مقداری آهن‌پاره را گرد خود جمع کند و در گوشه‌ی اتاق با آن‌ها سرگرم شود. این اشیا را گردآوری می‌کرد و براکنده می‌ساخت و به یک‌دیگر می‌زد. ساعتی چند بر سر این کار تلف می‌کرد تا آن‌که خسته می‌شد و بازی را به برادران یا دیگر هم‌سالانش وا می‌گذاشت و خود در دنیای خیال با آنان در بازی شرکت می‌نمود. بدین شیوه، بیشتر بازی‌ها را بدون آن‌که لذتی ببرد یا در آن‌ها نقشی داشته باشد، آموخته بود. پس از این نوع بازی، گوش دادن به افسانه و داستان برایش بهترین سرگرمی بود. بسیار دوست می‌داشت که به شعر خواندن شاعر یا نقال گوش دهد یا گفت‌وگوی مردان را با پدرش، یا گفت‌و شنود زنان را با مادرش بشنود. سرانجام از این راه خوب گوش دادن را آموخت.

پدرش با چند تن از دوستان که بسیار به افسانه و داستان علاقه‌مند بودند، هر روز پس از آن که نماز عصر را می‌گزاردند، گرد هم جمع می‌شدند و به خواندن داستان‌های جنگی و فتوحات اسلام می‌پرداختند. آنان از شنیدن جنگاوری‌های عنتره* و دلآوری‌های بیبرس* و سرگذشت پیامبران و پارسایان و نیکان، و خواندن کتاب‌های اخلاق و سنت لذت فراوان می‌بردند.

کودک در کنار آنان می‌نشست. کسی به او توجهی نمی‌کرد ولی از آن چه می‌شنید غافل نمی‌ماند، بلکه از اثری که این افسانه‌ها در جان و دل شنونده باقی می‌گذاشت نیک باخبر می‌شد. با فرا رسیدن شب، این گروه، برای خوردن شام پراکنده می‌شدند. پس از خواندن نماز عشا بار دیگر جمع می‌شدند و تا پاسی از شب به گفت و شنود می‌پرداختند. نقال می‌آمد و حماسه‌ی «هلالی‌ها» و «بررها» را می‌خواند. کودک می‌نشست و گوش فرا می‌داد. افسانه‌های شبانه را مانند داستان‌های عصرانه به‌خاطر می‌سپرد.

زنان روستایی مصر عادت ندارند که هنگام تنهایی خاموشی گزینند و لب از زمزمه فروبندند. بنابراین، هرگاه یکی از آنان تنها بماند و همدمی نیابد که با او درد دل کند، به انواع گونه‌گون با خویشتن زمزمه می‌کند. اگر شادمان باشد ترانه و تصنیف می‌خواند، اگر غمگین و افسرده باشد، نوحه سرایی می‌کند. زنان مصری با غم و اندوه دائمی خو گرفته‌اند. بهترین سرگرمی برای زنان روستایی مصر، آن است که در لحظات تنهایی، رنج‌ها و عزیزان از دست‌رفته‌ی خود را به‌خاطر بیاورند و نوحه سرایی کنند. دوست ما به واسطه‌ی شنیدن ترانه و تصنیف* خوانی‌های خواهرانش و نوحه‌گری‌های مادرش که صدای خود را از او دریغ نمی‌کردند، خوشبخت‌ترین مردم بود.

بدین ترتیب، کودک بسیاری از تصنیف‌ها و مرثیه‌ها را به‌خاطر سپرد و افسانه‌ها و داستان‌های فراوان آموخت. از مطالب دیگری نیز باخبر شد که میان آن‌ها و محفوظات، رابطه و پیوندی وجود نداشت. آن مطالب عبارت بود از اوراد* و اذکاری* که پدر بزرگ کهن‌سال و نابینایش، در صبح و شام می‌خواند.

پدر بزرگ هر سال تمام فصل زمستان را در خانه می‌گذرانید؛ یعنی روزگاری که زندگی او را مجبور کرده بود تا عابد و پارسا شود. بدین گونه او نمازهای پنج‌گانه را اول

وقت به جا می‌آورد و زبانش از ذکر خدا خسته نمی‌شود! آخرهای شب بیدار می‌شد تا دعای سحر بخواند. پس از نماز عشا به انواع اوراد و ادعیه* می‌پرداخت و شب دیر می‌خوابید. اتاق خواب کودک مجاور با اتاق پدر بزرگ بود؛ بنابراین، هنگامی که پیرمرد سرگرم ذکر و دعا می‌شد، کودک به صدای او گوش فرا می‌داد. سرانجام مقدار زیادی از اوراد و ادعیه‌ای را که او می‌خواند به خاطر سپرد.

هنوز نه سالش نشده بود که بیشتر ترانه‌ها و مرثیه‌ها و افسانه‌ها و حماسه‌های هلالی‌ها و بربرها، و اوراد و ادعیه‌ی پارسایان و غزل‌های صوفیان را آموخت. علاوه بر این‌ها تمام قرآن را نیز حفظ کرد.



توضیحات

- ۱ - یکی از نزدیکان مورد علاقه‌ی ناصرالدین شاه بود.
- ۲ - درمالیات آن‌ها تخفیف داده شود.
- ۳ - شکایت



خودآزمایی

- ۱ - در خاطرات اعتمادالسلطنه چاپلوسی نویسنده در کدام قسمت‌ها بیشتر دیده می‌شود؟
- ۲ - با در نظر گرفتن خاطرات اعتمادالسلطنه، بگویید که دربار قاجار چه ویژگی‌هایی داشته است؟
- ۳ - علت تغییر رفتار طه حسین چه بود؟
- ۴ - نویسنده خود را با چه کسی مقایسه کرده است؟ چرا؟
- ۵ - نویسنده یادگیری مرثیه‌ها، افسانه‌ها و حفظ قرآن را مرهون چه چیزی می‌داند؟ چرا؟

مسعود سعد سلمان قصیده برای توانا (۵۱۵ - ۴۴۰ ق.) بیشتر عمر خود را در سرزمین هند به سر برد. ابتدا در دستگاه غزنویان عزت و مقامی یافت. اما به سعادت بدخواهان گرفتار شد و مدت هفت سال در قلعه‌های «دهک» و «سو» و سه سال در قلعه‌ی «نای» و هشت سال در قلعه‌ی «مرنج» در زندان به سر برد. مسعود در سال‌های اسارت، قصاید بسیاری در شرح احوال خویش در زندان سرود که به «حبسیه» (حبسیات) معروف است. آن چه می‌خوانید، یکی از حبسیات اوست. مسعود سعد سلمان در این سروده از بخت بد خویش و گرفتاری‌اش در زندان شکوه می‌کند.

شخصی به هزار غم گرفتارم

در هر نفسی به جان رسد کارم^۱
 بی علت و بی سبب گرفتارم
 بسته کمر آسمان به پیکارم
 غمخوارم و اختر است خونخوارم^۲
 و امسال به نقد کمتر از پارم^۳
 حرفی است هر آتشی ز طومارم^۴
 امروز چه شد که نیست کس یارم
 از گریه‌ی سخت و ناله‌ی زارم
 ناگه چه قضا نمود دیدارم؟^۵
 شاید که بس ابله و سبک‌بارم^۶
 دانم که نه دزد و نه عیارم
 تا بند ملک بود سزاوارم؟
 گفتم من و طالع نگونسارم
 ای وای امیدهای بسیارم!
 چون نیست گشایشی ز گفتارم

شخصی به هزار غم گرفتارم
 بی زلت* و بی گناه محبوسم
 خورده قسم اختران به پاداشم
 محبوسم و طالع* است منحوسم*
 امروز به غم فزون‌ترم از دی*
 طومار* ندامت است طبع من
 یاران گزیده داشتتم روزی
 هر نیمه شب آسمان ستوه آید
 زندان خدایگان که و من که!
 بندی است گران به دست و پایم در
 محبوس چرا شدم، نمی‌دانم
 آخر چه کنم من و چه بد کردم
 ترسیدم و پشت بر وطن کردم
 بسیار امید بود در طبعم
 قصه چه کنم دراز، بس باشد

آنچه می‌خوانید بخش‌هایی برگزیده از مقدمه و فصل چهارم کتاب «طرحی از یک زندگی» از پوران شریعت رضوی است.
او در این کتاب به شرح زندگی و افکار همسر خویش، دکتر علی شریعتی
متفکر و نویسنده‌ی معاصر (۱۳۵۶ - ۱۳۱۲) پرداخته است:

طرحی از یک زندگی

سال‌های ۴۸ - ۴۵ سال‌های نسبتاً آرامی برای خانواده‌ی ما بود. علی بود و کلاس‌های درسش و خانواده. تقریباً تنها سال‌هایی بود که او اوقاتش را با ما می‌گذراند. نقش پدر و همسر و کار فکری و شغلی‌اش را باهم انجام می‌داد: تدریس در دانشکده‌ی ادبیات مشهد، نویسندگی و بقیه‌ی اوقات بودن با خانواده‌اش.

گاه تمام شب برای نوشتن بیدار می‌ماند. او جا و مکان مشخصی برای نوشتن نمی‌خواست؛ مثلاً اتاق مخصوص کار یا میز شخصی و... به رغم داشتن میز کار در منزل کم‌تر پشت آن می‌نشست و از آن استفاده می‌کرد. در اتاق کارش تشکی انداخته بودیم با پشتی که روی آن می‌نشست. گاهی رادیو را هم روشن می‌کرد. با وجود علاقه‌ای که به داشتن خودکار ظریف‌نویس داشت در بند آن نبود. گاه می‌شد در به در دنبال خودکاری از هر نوع می‌گشت، تا شروع به نوشتن کند. چند عدد کلاسور در رنگ‌های مختلف، به نوشته‌های خصوصی‌اش اختصاص داشت.



اکثر مطالبی که سال‌ها بعد از رفتنش، تحت عنوان «گفت‌وگوهای تنهایی» انتشار یافت، در این کلاسورها نوشته شده بود (به رنگ‌های خاکستری و سبز و...). اوراقش را با وسواس خاصی از لوازم تحریر فروشی‌های خیابان ارک مشهد تهیه می‌کرد و آن‌ها را اغلب اوقات همراه داشت.
تنها وسواسی که به خرج می‌داد و

خواهشی که داشت این بود که کسی به اتاق کارش نرود و آنجا مرتب و جمع و جور نشود. ولی من خودم به ناچار هر روز بایست به نوشته‌ها و کتاب‌هایش تاحدودی سرو سامان می‌دادم و گرنه احتمال داشت بچه‌ها به آن‌ها دست بزنند و اوراق پاره شود. چرا که علی عادت نداشت نوشته‌هایش را جمع کند. بیشتر این مواقع، شروع به خواندن آن‌چه شب پیش نوشته بود، می‌کردم و در حیرت می‌ماندم که چگونه مغز او آن‌همه خلاقیت دارد و چه طور مطالب را آن قدر عمیق و با دقت حلّاجی می‌کند. وقتی یک صفحه از نوشته‌هایش را می‌خواندم، جذب می‌شدم و همان‌جا می‌نشستم و مشغول خواندن می‌شدم و چه بسا که ساعتی طول می‌کشید و من در یک جا نشسته بودم و می‌خواندم.

موقع نوشتن، همه‌چیز برایش تحت‌الشعاع قرار می‌گرفت و به‌رغم علاقه‌ی عمیقش به خانواده، اصلاً یادش نمی‌آمد که خانواده‌ای هم دارد و به هر قیمتی در جست‌وجوی خلوتی می‌گشت تا بتواند بنویسد.

زمانی که نوشتن کتاب کویر را شروع کرد، میل شدیدی به تنهایی و آرامش داشت و به هر کلکی متوسّل می‌شد تا از دید و بازدیدها و سماجت برخی از دوستان بگریزد.

شب‌ها تا دیر وقت می‌نوشت. بعضی اوقات که من نیمه شب به اعتراض به سراغش می‌رفتم و دستم را به نشانه‌ی تهدید روی کلید برق می‌گذاشتم و از او می‌خواستم استراحت کند - گاه به مدت دو ساعت همان‌طور ایستاده منتظر می‌ماندم - به اصرار از من می‌خواست به او فرصت بدهم تا نوشته‌هایش را تمام کند و می‌گفت: «نمی‌توانم مطالبی را که به ذهنم رسیده نیمه‌کاره رها کنم. معلوم نیست فردا فرصت نوشتن پیدا کنم. اگر رشته‌ی افکارم پاره شود، از سر گرفتن این مطلب دشوار خواهد شد. شاید تا فردا مطلب از یادم برود.»

علی با وجود علاقه‌ی عمیقش به خانواده و فرزند هرگز نتوانست خود را با چهارچوب‌های متداول سنتی پدر و همسر و ... تطبیق دهد، ممکن بود هفته‌ای را با ما بگذرانند و راجع به همه‌ی جزئیات - از درس و مشق بچه‌ها گرفته تا شرکت در مراسم خانوادگی... - حساسیت نشان دهد و گاه ماه‌ها بگذرد و نفهمد دور و برش چه گذشته است.

از مسائلی که وی را در این سال‌ها مشغول می‌کرد، به جز تدریس و نگارش، رسیدگی به امور روستاییان کاهک بود. از زلزله‌ی فاجعه‌بار طبس و کاخک، عمیقاً تکان خورد. من بارها دیدم و دیگران نیز، که از یادآوری صحنه‌هایی که دیده بود، به شدت می‌گریست.

یکی از شاهدان و همراهان وی می‌گوید: «در زلزله‌ی طبس در جمع‌آوری وسایل برای زلزله‌زدگان کوشش فراوانی داشت. سخنرانی‌های مهیج او اشک شنوندگان را جاری می‌ساخت. لنگه کفشی را که از زیر خروارها خاک خارج شده بود، به جمع نشان داد، فریاد مردم بلند شد و سپس مردم را به کمک تحریک نمود...»

خواهرش که در این سال‌ها شاگرد وی در دانشکده بود می‌گوید:

«به دنبال زلزله‌ی کاخک، پس از بازگشت از آن‌جا خسته و خاک‌آلود و غمگین بود. به استقبالش رفتم. مقداری لوازم و لباس را که برای زلزله‌زدگان جمع شده بود، نشانش دادم تا به گمان خود شادمانش کنم. اما او دستش را بر نرده‌ی حیاط گذاشت و تا می‌توانست به شدت گریه کرد. می‌گفت: «چه قدر دردناک است شاهد این همه مصیبت بودن. دیدن وضع و حال زنی که برای بیرون آوردن جسد کودکانش، خاک را با سرپنجه‌اش می‌خراشد. بیرمردی که به کاشانه‌ی بریاد رفته‌ی خود نگاه می‌کند. خانواده‌ی آبرومندی که باید لباس و پتوی کهنه هدیه‌شان کنی...» فردای آن روز به کاخک رفت. دانشجویانی که برادرم را در آن سفر همراهی کرده بودند، می‌گفتند: «شدت ناراحتی و رنج دکتر به اندازه‌ای بود که ما بسیار غمگین‌تر از آن‌چه بودیم، شدیم.»

علاوه بر آن، وضعیت روستایش نیز او را سخت مشغول کرده بود. به‌خصوص پس از بازگشت از اروپا مرتب به مزینان می‌رفت؛ با روستاییان برخوردی بسیار صمیمی و خودمانی داشت، به زبان خودشان و لهجه‌ی آنان صحبت می‌کرد و این برای روستاییانی که علی‌آقا قبل از هر چیز برایشان پسر آقا شیخ محمدتقی شریعتی بود، بسیار خوشایند می‌نمود.

علی بسیار دوست داشت که کلاس‌های درسش با بحث و گفت‌وگو و سؤال و جواب همراه باشد. پیش می‌آمد که دانشجویان پس از شنیدن پاسخی دقیق و به‌جا و حساب‌شده بی‌اختیار برایش دست می‌زدند.

خواهرش می‌گوید: «دکتر توصیه می‌کرد که خود را به تفکر و تأمل و استنباط عادت

دهید؛ خود را به وسیله‌ی نقلیه بدل نکنید که مطالب را پلی کی و کتاب‌ها را به حافظه‌ی خود منتقل کنید، بلکه آن‌ها را استدلال نمایید و قدرت استنباط داشته باشید.»
رابطه‌اش با دانشجویان نیز در چارچوب مقررات نمی‌گنجید. می‌کوشید دانشجویان را یکایک بشناسد و روانکاو می‌کند.

یکی از شاگردانش می‌گوید: «روانکاو بود؛ بی آن‌که چیزی از خصوصیاتمان بگویم، با روحیه‌ی یکایک ما آشنا بود. در سر کلاس سعی می‌کرد ما را به حرف زدن وادار کند و نظر ما را بداند. از اظهار نظر ما به‌ویژه هنگامی که نظر تازه‌ای ابراز می‌کردیم یا به برداشت درستی می‌رسیدیم، بسیار خوش‌حال می‌شد.»

یکی دیگر از دانشجویانش می‌گوید: «دکتر شریعتی، در حواشی اوراق امتحانی بعضی از دانشجویان به اندازه‌ای که خود دانشجو مطلب نوشته بود، توضیحاتی می‌نوشت و آن‌ها را نقد و بررسی می‌نمود، هیچ‌گاه از کار زیاد احساس خستگی نمی‌کرد و در هر مبحثی که وارد می‌شد، کتب متعددی را معرفی می‌نمود.»

... و خلاصه این‌که، علی عارف مسلکی درون‌گرا، روشنفکری متعهد و مبارز، نویسنده و معلمی در پی تفکر و تحقیق بود. یکی از افرادی که برای نخستین بار او را دیده بود، می‌گفت: «آن‌چه در او جلب توجه می‌کرد این بود که به‌طور فطری از پدیده‌های طبیعی به شگفت می‌آمد، می‌شکفت و لذت می‌برد». آن‌که پرشورترین خطابه‌ها را ایراد می‌کرد، به گواهی اکثر هم‌دوره‌هایش اغلب ساکت و منزوی بود. در برابر قدرتمندان و نیروهای مهاجم مغرور بود و مقاوم، و در برابر هر انعطاف‌خالصانه‌ای تواضعی مضاعف از خود بروز می‌داد. به‌راستی مصداق همان «شدت و رحمت» و «زور نگفتن و نشنیدن» بود.

یک «شهید» را نمی‌بینی که چه شیرین و چه آرام می‌میرد؟
 برای آن‌ها که به «روز مرگی» خو کرده‌اند و با خود ماندگارند، مرگ،
 فاجعه‌ی هولناک و شوم زوال است، گم شدن در نیستی است. آن که آهنگ
 هجرت از خویش کرده است، با مرگ، آغاز می‌شود. چه عظیم‌اند مردانی که
 عظمت این فرمان شگفت را شنیده‌اند و آن را کار بسته‌اند که: «بمیرید، پیش
 از آن که بمیرید»!

چنین می‌بندارم که در این سوره، مخاطب خداوند تنها پیامبر(ص) نیست.
 روی سخن با همه‌ی آن‌هایی است که «در جامه‌ی خویش» پیچیده‌اند:
 «ای به جامه‌ی خویش فرو پیچیده! برخیز! و جامه‌ات را پاکیزه ساز و
 پلیدی را هجرت کن!»

طنین قاطع و کَننده‌ی فرمان وحی در فضای درونم می‌پیچد و صدای
 زنگ‌های این کاروانی را که آهنگ رحیل کرده است، می‌شنوم. هجرت آغاز
 شده است و می‌دانم این آتشی که اکنون چنین دیوانه در من سر برداشته است، نه
 یک حریق، که آتش کاروان است! آتشی که بر راه می‌ماند و کاروان می‌گذرد.
 کویر



توضیحات

- ۱ - هر لحظه کار برای من دشوار و سخت می‌شود؛ کار به‌جان رسیدن کتابه از بیچاره شدن است.
- ۲ - زندانی هستم و بخت با من یار نیست؛ اندوهگینم و ستاره‌ی بختم با من دشمن است.
- ۳ - هر آتشی که می‌بینید، مانند حرقی از طومار پشیمانی و ندامت من است یا هر حرف از طومار ندامت من مانند آتشی است.
- ۴ - زندان سلطان کجا و من کجا؟ این چه سرنوشت شومی بود که ناگهان به من روی آورد؟
- ۵ - سبک‌بار، آسوده خاطر، فارغ بال، نادان در این بیت معنی اخیر مراد است.



بیاموزیم

شعری که از مسعود سعد سلمان خواندیم در زندان سروده شده است چنین شعرهایی معمولاً، در بردارنده‌ی اعتراض شاعر به مخالفان و بدگویان و تلاش برای اثبات بی‌گناهی خویش است. شکوه و شکایت از وضع بد خود در زندان و بیان علت به زندان افتادن در این نوع شعرها دیده می‌شود. به این گونه اشعار که در زندان سروده می‌شود **حبسیه** گفته می‌شود. حبسیه یکی از موضوعات ادبیات غنایی است. در تاریخ ادبیات فارسی تنی چند از شاعران چون مسعود سعد سلمان، خاقانی، ملک الشعرا بهار، فرخی یزدی و ... دارای حبسیه هستند.

در این جا بیت آغازین چند حبسیه را باهم می‌خوانیم:

■ نالم به دل چونای من اندر حصار نای

پستی گرفت همت من زین بلند جای

مسعود سعد

■ صبحدم چون کله * بندد آه دود آسای من

چون شفق در خون نشیند چشم خون بالای من

خاقانی

■ به زندان قفس مرغ دلم چون شاد می‌گردد

مگر روزی که از این بند غم آزاد می‌گردد

فرخی یزدی



خود آزمایی

- ۱ - مقصود از بیت «خورده قسم اختران به پاداشم / بسته کمر آسمان به پیکارم» چیست؟
- ۲ - در بیت «محبوسم و طالع است منحوسم / غمخوارم و اختر است خونخوارم» چه آراهایی وجود

دارد؟

- ۳ - شاعر علت گرفتاری خود را چه می‌داند؟
- ۴ - یک نمونه از کاربرد «واو همراهی» را در شعر مسعود سعد بیابید.
- ۵ - مطلع یکی از غزلیاتی را که در کتاب ادبیات ۱ و ۲ خوانده‌اید و محتوای حسیه دارد بنویسید.
- ۶ - چند اثر دیگر از نویسنده‌ی «کور» را نام ببرید.
- ۷ - چند جمله‌ی زیبا از نوشته‌های دکتر شریعی را به کلاس بیاورید و بخوانید.

آوردده‌اند که ...

شیخ الشیوخ شبلی - رحمه الله - در مسجد رفت که دو رکعت نماز کند و زمانی بیاساید. اندر آن مسجد، کودکان به کتاب* بودند و وقت نان خوردن کودکان بود. نان همی خوردند.

به اتفاق دو کودک نزدیک شبلی - رحمه الله - نشسته بودند: یکی پسر منعمی بود و دیگر پسر درویشی و در زنبیل این پسر منعم مگر پاره‌ای حلوا بود و در زنبیل این پسر درویش نان خشک بود.

پاره‌ای این پسر منعم حلوا همی خورد و این پسرک درویش از او همی خواست. آن کودک این را همی گفت: «اگر خواهی که پاره‌ای [حلوا] به تو دهم، تو سگ من باش» و او گفتی: «من سگ توام». پسر منعم گفت: «پس بانگ سگ کن». آن بی‌چاره بانگ سگ بکردی؛ وی پاره‌ای حلوا بدو دادی. باز دیگر باره بانگ دیگر بکردی و پاره‌ای دیگر بستدی. هم‌چنین بانگ همی کرد و حلوا همی ستد. شبلی در ایشان همی نگریست و می‌گریست. مردان پرسیدند که ای شیخ، چه رسیدت که گریان شدی؟ گفت: «نگه کنید که قاضی و طامعی به مردم چه رساند. اگر چنان بودی که آن کودک بدان نان تهی قناعت کردی و طمع از حلوای او برداشتی، وی را سگ هم‌چون خویشنی نیابستی بود».

قابوس‌نامه





شور عشق

عشق، شوری در نهاد ما نهاد
گفت و گویی در زبان ما فکند
از خمستان جرعه‌ای بر خاک ریخت
دم به دم در هر لباسی رخ نمود
چون نبود او را معین خانه‌ای
حسن را بر دیده‌ی خود جلوه داد
یک کرشمه کرد با خود، آن چنانک
تا تماشای وصال خود کند
تا کمال علم او ظاهر شود
شور و غوغایی بر آمد از جهان
چون در آن غوغا عراقی را بدید
فخرالدین عراقی

ادبیات فارسی برون مرزی

اهداف کلی فصل:

۱- آشنایی با جلوه‌های تاریخی، فرهنگی و اجتماعی ادبیات فارسی

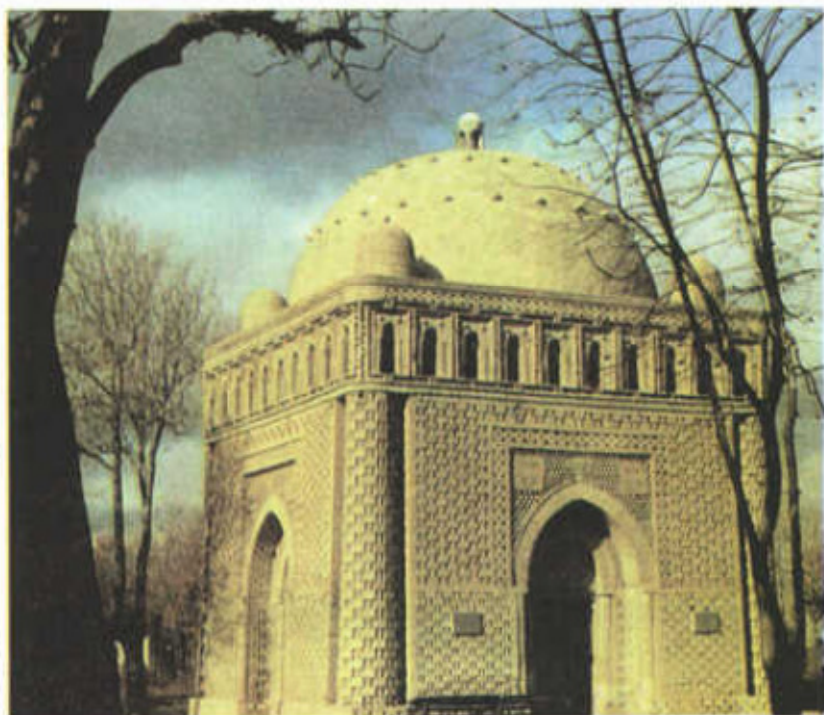
برون مرزی

۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی فارسی در افغانستان، تاجیکستان و

هند

۳- آشنایی با برخی از فارسی‌سرایان افغانستان، تاجیکستان و هند

۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



ادبیات برون مرزی

زبان و ادبیات فارسی، قرن‌ها در سرزمین‌های دور مانند هند و چین، بین‌النهرین و سواحل مدیترانه گسترش و رواج داشت اما تحولات دو قرن اخیر به ویژه نفوذ استعمار انگلیس باعث شد تا در بسیاری مناطق مانند پاکستان، تاجیکستان، هند و افغانستان تفاوت‌های فراوان در ساختار و واژگان و تلفظ و گونه‌های زبان ایجاد شود. در عصر حاضر جز دو جریان ادبی دری (فارسی رایج در افغانستان) و تاجیکی (فارسی رایج در ماوراءالنهر)، جریانی برجسته باقی نمانده است.

زبان فارسی، از دوره‌ی غزنوی تا حدود صد و پنجاه سال پیش زبان اداری و درباری هند و پاکستان بود و در همین فاصله‌ی زمانی شاعران و نویسندگان بزرگی چون امیر خسرو دهلوی، فیضی دکنی، زیب‌النسا، بیدل دهلوی و اقبال ظهور کردند و آثاری گران‌بها و ارجمند بر گنجینه‌ی ادب فارسی افزودند.

تاجیکستان نیز که از دیرباز بخارا و سمرقندش، پایگاه شاعران و نویسندگان بزرگ بوده است، در عصر ما شاعران و نویسندگان بزرگ و توانایی چون صدرالدین عینی، عبیدرجب، بازار صابر، جلال اکرامی، اسکندر ختلانی، صفیه گلرخسار و محمد علی عجمی را در دامان خویش پرورده است.

سرزمین افغانستان، با گذشته‌ی درخشان ادبی، امروز شاهد شکوفایی شاعران و نویسندگانی است که در افغانستان و به عنوان مهاجر در ایران و دیگر کشورها آثاری ارزشمند خلق کرده‌اند. خلیل الله خلیلی، فدایی هروی، سعادت ملوک تاش از شاعران توانای سال‌های گذشته‌ی افغانستان و محمد کاظم کاظمی، سید ابوطالب مظفری و فضل‌الله قدسی از شاعران مشهور افغانی مقیم ایران‌اند که تحت تأثیر شاعران پس از انقلاب شعرهای درخور توجه سروده‌اند.

زیب‌النسا متخلص به مخفی (۱۱۱۳ - ۱۰۴۸) از زنان شاعر هند است.
وی در سرودن شعر بیشتر از عرفی شیرازی پیروی می‌کرد. در این جا بیت‌هایی
از این شاعر را می‌خوانیم.

کعبه‌ی مخفی

ای آبشار، نوحه‌گر از بهر چیستی؟
چین بر جبین فکنده ز اندوه کیستی؟
دردت چه درد بود که چون من تمام شب
سر را به سنگ می‌زدی و می‌گریستی؟
* *
از قضا آینه‌ی چینی شکست
خوب شد اسباب خودبینی شکست
* *
عشق چون آید برد هوش دل‌فرزانه را
دزد دانا می‌گشود اوّل چراغ خانه را
آن‌چه ما کردیم با خود هیچ‌نابینا نکرد
در میان خانه گم کردیم صاحب‌خانه را
* *
برو طواف دلی کن که کعبه‌ی مخفی است
که آن خلیل بنا کرد و این خدا خود ساخت
* *

شمعیم و خوانده‌ایم خط سرنوشت خویش
ما را برای سوز و گداز آفریده‌اند

* *

پروانه نیستم که به یک شعله جان‌دهم
شمع که جان‌گدازم و دودی نیآورم

* *

بلبل از گل بگذرد چون در چمن بیند مرا
بت پرستی کی کند گر برهنم* بیند مرا
در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل
هر که خواهد دیدنم گو در سخن بیند مرا



توضیحات

۱ - گویند روزی پراز و زش باد آینه‌ی خانه‌ی زیب‌النسا شکست. فوراً گفت: از فضا آینه‌ی چینی شکست. پدرش، اورنگ‌زب، با شنیدن این مصراع جواب داد: خوب شد اسباب خودبینی شکست. چنین حاضر جوابی‌هایی را «بدبیه‌گویی» می‌گویند.

بیاموزیم

به بیت زیر توجه کنید:

عشق چون آید، برد هوش دل‌فرزانه را

دزد دانا می‌کُشد اول جِراغِ خانه را

آیا در این بیت، میان دو مصراع ارتباط معنایی وجود دارد؟

این دو مصراع در ظاهر هیچ‌گونه ارتباطی با یکدیگر ندارند اما با اندکی

دقت درمی‌یابیم که مصراع دوم در حکم مصداقی برای مصراع اول است و می‌توان جای دو مصراع را عوض کرد یا میان آن دو علامت مساوی (=) گذاشت. این ارتباط معنایی بر پایه‌ی تشبیه است.

به این نوع کاربرد شاعرانه «اسلوب معادله» می‌گویند.

اکنون به چند نمونه‌ی دیگر از آرایه‌ی «اسلوب معادله» توجه کنید:

□ آدمی پیر جو شد حرص جوان می‌گردد

خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد

(صائب)

□ دود اگر بالا نشیند، کسر شأن شعله نیست

جای چشم ابرو نگیرد، گرچه او بالاتر است

(صائب)

*

□ بی‌کمالی‌های انسان از سخن پیدا شود

بسته‌ی بی‌مغز چون لب وا کند رسوا شود

*

□ سعدی از سرزنش غیر نترسد هیهات

غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را

(سعدی)

*

□ عیب پاکان، زود بر مردم هویدا می‌شود

موی اندر شمیر خالص زود پیدا می‌شود

*





- ۱- در مصراع «در میان خانه گم کردیم صاحب‌خانه را» مقصود از صاحب‌خانه کیست؟
- ۲- در مصراع «پرو طواف دلی کن که کعبه‌ی مخفی است» چه آرایه‌هایی دیده می‌شود؟
- ۳- بیت زیر از صائب با کدام بیت زیبای التّسا ارتباط معنایی دارد؟
 رنگین سخنان در سخن خویش نهان اند از نکبت خود نیست به هر حال، جدا گل

شعری که می‌خوانیم از محمد کاظم کاظمی (نولد ۱۳۴۶) شاعر معاصر افغانی است. او این شعر را در رنای یکی از دوستان شهیدش سروده است.

مسافر

و آتش چنان سوخت بال و پرت را
که حتی ندیدیم خاکسترت را
به دنبال دفترچه‌ی خاطرات
دل‌م گشت هر گوشه‌ی سنگرت را
و پیدا نکردم در آن کنج غربت
به جز آخرین صفحه‌ی دفترت را :
همان دستمالی که پیچیده بودی
در آن مهر و تسبیح و انگشترت را
همان دستمالی که یک روز بستی
به آن زخم بازوی هم‌سنگرت را
همان دستمالی که پولک نشان شد
و پوشید اسرار چشم‌ت را
سحر، گاه رفتن زدی با لطافت
به پیشانی‌ام بوسه‌ی آخرت را

و با غربتی کهنه تنها نهادی
 مرا، آخرین پاره‌ی پیکرت را
 و تا حال می‌سوزم از یاد روزی
 که تشییع کردم تن بی‌سرت را
 کجا می‌روی؟ ای مسافر، درنگی
 بجز با خودت پاره‌ی دیگرت را



نخبر، اثر سید حمید شریفی آل‌حائمی



ادبیات گذشته‌ی تاجیکستان بسیار درخشان و دارای چهره‌های بزرگی است. از ابتدای قرن بیستم و با روی کار آمدن کمونیست‌ها، ادبیات تاجیکستان دچار تنگنا و افول شد اما در سال‌های اخیر شاعران و نویسندگانی چند از این سرزمین آثاری موفق و ارزنده آفریده‌اند. شعری که می‌خوانید از اسکندر ختلانی (متولد ۱۹۵۴ در کولاب) است. احساس لطیف شاعر و شور حماسی و دل‌پستگی او به ادبیات و وطن‌ادی خویش در این شعر تجلی می‌یابد.

ریشه‌ی پیوند

در خون من غرور نیاکان نهفته است
 خشم و ستیز رستم دستان نهفته است
 در تنگنای سینه‌ی حسرت کشیده‌ام
 گهواره‌ی بصیرت مردان نهفته است
 خاک مرا جزیره‌ی خشکی گمان مبر
 دریای بی‌کران و خروشان نهفته است



بغلزا - موزه‌های آغ بیک - سال ۱۴۹۷ م.

خالی دل مرا تو ز تاب و توان مدان
شیر زیان میان نیستان نهفته است
پنداشتی که ریشه‌ی پیوند من گسست
در سینه‌ام هزار خراسان نهفته است



توضیح

۱ - سینه‌ی من گهواره‌ی بهیرت مردان است یعنی سینه‌ی من سرشار از بهیرت است.



خودآزمایی

- ۱ - در بیت سوم شعر مسافر منظور از کنج غربت چیست؟
- ۲ - پولک نشان شدن دستمال نشانه‌ی چیست؟
- ۳ - شاعر آخرین برگ دفتر شهید را چه می‌داند و آن را چگونه توصیف می‌کند؟
- ۴ - در شعر «ریشه‌ی پیوند» منظور شاعر از «در سینه‌ام هزار خراسان نهفته است» چیست؟
- ۵ - شعر «ریشه‌ی پیوند» بیانگر کدام احساس شاعر ناجبکی است؟

مناجات

الهی، زهی خداوند پاک که بنده گناه کند و تو را شرم، کرم بود.

الهی، تو دوست می‌داری که من تو را دوست دارم با آن که بی‌نیازی از من. پس من چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست داری با این همه احتیاج که به تو دارم.

الهی، من غریبم و ذکر تو غریب. و من با ذکر تو الف گرفته‌ام؛ زیرا که غریب با غریب الف گیرد.

الهی، شیرین‌ترین عطاها در دل من رجای تو خداوند است و خوش‌ترین سخن‌ها بر زبان این گنهکار، ثنای توست و دوست‌ترین وقت‌ها بر این بنده‌ی مسکین گنهکار، لقای توست.

الهی، مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم. اکنون کار با فضل تو افتاد.

الهی، اگر فردا گویند چه آوردی؟ گویم: خداوندا، از زندان، موی بالیده و جامه‌ی شوخین و عالمی اندوه و خجلت توان آورد. مرا بشوی و خلعت فرست و مبرس!

تذکره‌الاولیای عطار

□ فهرست واژگان دشوار متن

اقبال: روی آوردن، خوشبختی
التهاب: زبانه کشیدن، پرافروختگی؛ در این جا یعنی اضطراب.

الماس پیکان: تیری که نوک آن سخت برنده و درخشان و جلا داده باشد.

امواج مافوق صوت: امواج فوق صوت؛ امواجی که فرکانس آن‌ها بالاتر از ۲۰۰۰۰۰ هرتس است و شنیده نمی‌شود.

امیرالأمرا: امیر امیران، فرمانده کل سپاه

اوراد: وردها، دعاها

ایار: از ماه‌های رومی که برابر ماه سوم بهار است.
بادی: آغاز، دراصل اسم فاعل از «بَدَّ» به معنی شروع کننده.

بارگی: اسب، «پاره» نیز به همین معنی است.

باشدکه: به آن امید که

بحبوحه: میان، وسط

پدسگال: پداندیش، بدخواه، صفت فاعلی مرکب مرخم، جانشین اسم

برهن: پیشوای روحانی آیین برهمنی

پسمل کردن: سر جانور را بریدن؛ از آن جا که مسلمانان در وقت ذبح جانور «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ» می‌گویند، به همین دلیل، به عمل ذبح «پسمل کردن» گفته می‌شود.

بقولات: جمع بقول و آن جمع بقل است به معنی سبزی و تره‌بار.

ازگار: زمانی دراز، به‌طور مداوم، تمام و کامل
أذَّار: ماه اول بهار. از ماه‌های رومی است.

آکروبات: کسی که ورزش‌های سنگین کند.

آکروپاسی: عدلیات مشکل ورزشی، بندبازی

ابدال: جمع بدل یا بدل به بدیل به معنی اولیاءالله؛ مردان خدا، نیک‌مردان

آبرش: استبی که بر اعضای او نقطه‌ها باشد؛ در این جا مطلق اسب منظور است.

إدبار: پشت کردن، بدبختی

ادعیه: دعاها

أذکار: ذکرها، وردها

ارتجالاً: بدون اندیشه سخن گفتن یا شعر سرودن.
بی‌درنگ

استرحام: رحم خواستن، طلب رحم کردن

استشاره: رای زدن، مشورت کردن

استیصال: ناچاری، درماندگی

اسلیمی: ممال اسلامی؛ از طرح‌های هنری، مرکب از بیج و خم‌های متعدد

اشباح: جمع شبح، کالبدها، سایه‌ها، سیاهی‌هایی که از دور دیده شود.

اشتمل: لاف‌زدن

اصبحت امیراً و امسیت اسیراً: بامداد امیر بودم و شبانگاه اسیر.

اعظم: بزرگان، بزرگ‌تران

افگار: آزرده، زخمی، خسته، مجروح

پلا معارضی : بی رقیب

بَلَعْتُ : آن را فرو بردم. «صیغه ی بلعت» چیزی را خوراندن، آن را به حلق فروبردن، آن را خلاف حق تصرف کردن و بالا کشیدن.

پناگوش : پس گوش

پَنان : انگشت

بهره : حق مالک، قسمت صاحب زمین

پار : سال گذشته

پتیاره : مهیب، زشت

پرت و پلا : بیهوده، بی معنی. به این نوع ترکیب‌ها که در آن‌ها لفظ دوم اغلب بی معنی است و برای تأکید لفظ اول می‌آید، «مرگب اتباعی» یا اتباع می‌گویند.

تاس : کاسه‌ی مسی که با خود به حمام می‌بردند.

تبق : گرفتنی زبان

تر فیع : بالا بردن

ترگ : کلاه خود

تصنیف : نوعی شعر که با آهنگ موسیقی خوانده شود.

تعلل : بهانه کردن، بهانه آوردن، بهانه جویی

تغییرات : جمع تغییر : دگرگون شدن، برآشفتن، خشمگین شدن

تفتیش : بازرسی، بازجست، واپزوهیدن

تفقد : دل جویی

تقریر : بیان، بیان کردن

تلطف : مهربانی کردن، نرمی کردن

تموز : ماه اول تابستان، از ماه‌های رومی است.

تنبوشه : لوله‌ی سفالین یا سیمانی کوتاه که در زیر خاک یا میان دیوار گذارند تا آب از آن عبور کند.

تنبه : بیداری، آگاهی، هوشیاری

توتیا : اکسید طبیعی و ناخالص روی که محلول آن

گندزدایی قوی است. در قدیم این اکسید را در جوش‌های بهاره و جوش‌های تراخمی به صورت گرد روی پلک‌ها می‌پاشیدند این ماده‌ی شفاف‌بخش در تعبیر شاعرانه وسیله‌ای است برای روشنمایی چشم. توتیا را با سرمه که گرد نرم شده‌ی سولفور آهن یا نقره است و در قدیم برای سیاه کردن پلک‌ها و مزه‌ها به کار می‌رفته است، نباید اشتباه کرد.

تورم علمی: افزایش مداوم و بی‌رویه‌ی سطح عمومی قیمت‌ها. تورم غیر علمی آن است که تورم مثلاً بر اساس شایعات یا امور مصنوعی به وجود آید.

جافی : جفا کننده، جفاکار

جانی : از سوی جان : این کلمه قید است و «بای» آن یای قیدساز یا یای جاننشین تئوین است. این کلمه به جای کلمه‌ی غلط «جانا» به کار رفته است.

جبهه : پیشانی

جرز : دیوار اتاق و ایوان

جزمیت : قطعیت و یقین

جوال : ظرفی از پشم بافته که چیزها در آن کنند.

چلمن: کسی که زود فریب بخورد : نالایق و بی‌دست و یا چوبه: تیری که از جنس چوب خدنگ باشد.

حازم : دور اندیش، هوشیار

حجب : شرم و حیا

حرب : آلت حرب و نزاع مانند شمشیر، خنجر، نیزه

...

حرز: دعایی که بر کاغذ نویسند و باخود دارند.

بازویند، ثوبند

خاییدن : جویدن، به دندان نرم کردن

خدنگ : درختی است بسیار سخت که از چوب آن تیر و نیزه و زین اسب سازند.

خسته : مجروح، آزرده

خفا یا : جمع خفیه، به معنی نهان‌ها، در خفایای خاطر :

در جاهای پنهان ذهن

خلنگ : نام گیاهی است ؛ علف جارو

خیره خیر : بهبوده

دار الطباعه : چاپخانه

دراویش : درویشان. امروزه جمع بستن کلمات فارسی در قالب های عربی جایز نیست.

درزی : خیاط

دستوری : رخصت ، اجازه دادن

دمدمه : در این جا به معنی نزدیک، حدود، حوالی، در اصل به معنی با خشم سخن گفتن و آواز دادن است.

دُوری : بشقاب بزرگ و مقعر

دی : روز گذشته، دیروز

دیلاق : آدم قد دراز

دیوار صوتی : موج ایجاد شده هنگامی که سرعت هوا بیما از سرعت صوت بیشتر می شود. حد واسط سرعت صوت و سرعت بالای صوت را می توان دیوار صوتی نامید.

ذرع : معادل ۱/۰۴ متر، گز

راديو اکتیویته : تشعشع و انتشار خود به خود اشعه از چند فلز خاص مثل رادیوم و اورانیوم.

رفع کردن: شکایت کردن، دادخواهی کردن

رقعه : قطعه ی کاغذی که روی آن می نویسند.

رمانتیک : داستانی، افسانه ای ؛ اثری به سبک رمانتیسیم رواق : پیشگاه خانه

زاغه : سوراخی است در کوه یا تپه یا پهايان که محل استراحت چارپایان است، آغل.

زاویه : اتافی در خانقاه که به خلوت و ریاضت سالکان و فقرا اختصاص دارد. شاه نشین، گوشه. محل

اطعام ففرا

زجر : آزار، اذیت، شکنجه

زُلت : لغزش، خطا

ستوه : درمانده و ملول

سحاب : ابر

سعایت: سخن چینی

سفاهت : بی خردی، کم عقلی

سماط : سفره

سندروس : صمغی است زرد رنگ که روغن کمان از آن می گرفته اند. در درس فقط زردی آن منظور است.

سنگ سماق : سنگی سخت و متمایل به صورتی یا سبز است و چون مقاومت و سخنی زیادی دارد، در ستون های سنگی ساختمان ها و برای ساختن سنگ آسیاب از آن استفاده می شود.

سوفار : دهانه ی تیر، جایی از تیر که چله ی کمان را در آن بند کنند.

سهم : ترس

شخیص : بزرگ و ارجمند

شکوم : شُگون ؛ میمنت، خجستگی، چیزی را به فال نیک گرفتن.

شمسه : آن چه به شکل خورشید از فلز سازند و بالای قبه و مانند آن نصب کنند.

شولا: خرقة، خرقة ی درویشان

صبا : باد خنک و لطیفی که از جانب شمال شرق می وزد ؛ صبا نماد پیام رسانی است.

صبحوح : در این جا یعنی آن چه باعث سرخوشی و نیروی معنوی فرد شود.

صلا زدن : آواز دادن، صدا کردن

صلوات : جمع صلوات، به معنی رحمت و بخشایش حق تعالی ، درودها

صورت شد: روشن شد.

صولت : هیبت

ضمیمه : باطن

صیاع: جمع ضیعت: زمین زراعتی، دارای
طارمی: زده‌ی جویی یا آهنی که اطراف محوطه‌ها
باغی نصب کنند.

طالع: برآینده، طلوع کننده، فال، بخت، اقبال
طلمس: اصلاً یونانی است به معنی نقش‌ها و دعاها
که به وسیله‌ی آن کاری خارق عادت انجام دهند.
طلمس کسی را شکستن: مشکل کسی را که
دیگران از حل آن عاجزند برطرف کردن.
طومار: نامه، کتاب، دفتر، نوشته‌ی دراز، لوله‌ی کاغذ
عاریه: آنچه از کسی برای رفع حاجتی بگیرند و
پس از رفع نیاز آن را پس دهند.

عامل: حاکم، والی

عروج: به بلندی رفتن، بالا آمدن

عقار: آب و زمین

عنود: ستیزه‌کار

غرّه: مغرور، گول خورده

غرفه: بالاخانه، اتاق یا قسمت مجزایی از یک تالار

غضنفر: شیر

غلیان: جوشش، جوش و خروش

فتوح: گشایش حاصل شدن چیزی بیش از حد انتظار
فرکاتس: تعداد ارتعاش در ثانیه. گوش فقط تعداد
ارتعاش بین ۲۰ تا ۲۰۰۰۰ هرتس در ثانیه را
می‌تواند دریافت کند و پایین‌تر و بالاتر از آن
دریافت نمی‌شود.

فیاض: بسیار فیض دهنده، جوان مرد، بسیار بخشنده
قاب: آسمانه و فوس بنا از طرف داخل که آن را از
جوب می‌سازند.

قابوچی: دربان، لفتی ترکی است.

قدح: کاسه

قلیه: نوعی خوراکی از گوشت که آن را در ناوه‌ها

دیگ بریان می‌کنند.

قهر: عذاب کردن، چیره شدن، خشم، غضب

کبریا: عظمت، بزرگی

کت: شانه، کتف

کتاب: جمع کاتب، نویسندگان: در این جا یعنی مکتب.

کتل: تل بلند، پشته‌ی مرتفع

کشیک خانه: پاسدارخانه

کله: خیمه‌ای از پارچه‌ی تُنک و لطیف که آن را

هم چون خانه می‌دوزند: پشه‌بند، حجله‌ی عروسی.

کمیت: اسب سرخ مایل به سیاه

کوکب: ستاره

کومه: خانه‌ای از نی و علف که کشاورزان و باغبانان

در آن می‌نشینند: آلونک، کُبر، کلبه

کُبر: نوعی جامه‌ی جنگی، خفتان

گوشواره: گوشواره‌ها به اصطلاح بنّایان «لُغاز

ساختمان» بنایی است ستون مانند بر دو جانب در

ورودی ساختمان که به شکل زیبایی از این دیوار

تا بالا به عقب کشیده می‌شود.

گُون: گیاهی است از تیره‌ی سبزی آسها.

درختچه‌ای حداکثر به ارتفاع یک متر و دارای

خارهای بسیار است و غالباً به حالت خودرو و

در نواحی کوهستانی و زمین‌های بایر می‌روید.

لایه: تضرع، التماس، اظهار نیاز

لطیفه: گفتار تفریحی، مطلب نیکو، نکته‌ی باریک

مألوف: الفت گرفته، انس گرفته

ماسوا: محفّت ماسوی الله: آن چه غیر از خداست،

همه‌ی مخلوقات.

مافیها: آن چه در او (آن) است.

مایحتوی: آن چه درون چیزی است.

متراکم: برهم نشیننده، روی هم جمع شده، گرد آمده

متفرعات: توابع، وابسته‌ها

مجرد: غیرمادی، امری که روحانی محض باشند،
 آن چه منزّه از ماده باشد مانند عقل و روح
 مخدول: خوار، زبون گردیده
 محظوظ: بهره ور
 مذلت: خواری و بدبختی
 مضموم: نگویده، زشت، مذمت شده
 مسکر: چیزی که نوشیدن آن مستی می آورد؛ مثل
 شراب،
 مسیل: جایی که سیلاب از آن بگذرد؛ محل عبور
 سیل، جای سیل گیر
 مشعوف: شادمان
 مصدوره: تاوان گرفتن، جریمه کردن، خون کسی را
 به مال او فروختن
 مصاف: جمع مصف به معنی محل های صف بستن،
 میدان های جنگ، به مصاف رفتن؛ رفتن به
 رزمگاه و جنگ
 مضرت: زبان، زیان رسیدن، گزند رسیدن
 مضغ: آسیا کردن غذا در زیر دندان، جویدن
 مظالم: مخفّف مجلس مظالم: مجلسی که در آن به
 شکایت های مردم درباردی ظلم هایی که بدانان شده
 بود، رسیدگی می شد.
 معاصی: گناهان، جمع معصیت.
 معهود: عهد شده، شناخته شده، معمول
 مفتول: رشته ای دراز و باریک فلزی، سیم
 مقرنس: نوعی تزئین ساختمان است و آن این که
 اتاق ها و ایوان ها را به شکل های برجسته یا پله پله
 گچ بری کنند.
 مکاید: جمع مکیدت، مکرها، خدعه ها
 ملتزمین: کسانی که در رکاب شاه با بزرگی حرکت
 می کنند؛ همراهان.
 مناعت: بلندنظر بودن، طبع عالی داشتن

منحوس: شوم، نامیوم، بداختر
 منکر: زشت، ناپسند
 موجی شدن: تغییر در فعالیت سلول های عصبی که
 بر اثر دریافت صداهای بسیار شدید به وجود می آید
 و منجر به تشنج، فراموشی و از دست دادن
 توانایی های حسی می شود.
 موحسن: وحشت آور، ترسناک
 مهیج: هیجان آور، برانگیزنده
 میعاد: جای وعده، وعده گاه، زمان وعده
 مینا: آبگینه، شیشه
 مینو: بهشت
 نیشان: از ماه های رومی است که بخشی از آن در
 فروردین و بخشی در اردیبهشت واقع می شود.
 وجات: جمع وجنه، رخسار
 ودود: بسیار مهربان، بسیار دوست دارنده، صفنی
 از صفات خدای تعالی است.
 وعاظ: جمع واعظ، پند دهنده، اندرزگوی
 ولیمه: طعامی که در مهمانی و عروسی می دهند.
 هراً: صدا و غوغا، آواز مهیب
 هله: صوت تشبیه به معنی «آگاه باش»
 هلیم: غذایی لذیذ که از گندم پوست کنده و گوشت
 می یزند. اصل این کلمه، هلام بوده و ممال شده است
 و نوشتن آن به صورت «حلیم» نیز متداول است.
 هُما: پرندۀ ای از راسته ی شکاریان، دارای چنّه ای
 نسبتاً درشت. در زبان پهلوی به معنی فرخنده است
 و به همین دلیل، نماد سعادت واقع شده است.
 هیاکل: اندام ها، صورت هایی که به اسم ستاره ای از
 ستارگان می ساختند. (جمع هیکل)
 هیزم: همیشه
 یوزبان: کسی که مأمور نگهداری و حفظ و تربیت
 یوزهای شکاری است.

□ فهرست نام‌های کسان، جای‌ها و کتاب‌ها

کتابش «القیه» است.

ادیب پیشاوری (۱۳۴۹-۱۲۶۰ ه.ق): سیداحمدبن شهاب الدین پیشاوری ادیب و شاعر مشهور عصر خود بود. وی دوران زندگی‌اش را در تحصیل علم و ترکیب‌ی نفس سپری کرد. دیوان اشعار وی به چاپ رسیده است.

آدیسه: کتاب حماسی هومر، شاعر بزرگ قبل از میلاد یونان است. از این کتاب می‌توان مجموعه‌ی آداب و اخلاق یونانیان قدیم را دریافت.

اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابوسعید: کتابی است در احوال شیخ ابوسعید ابی‌الخیر که محمدبن منور (یکی از نوادگان وی) آن را نگاشته است.

اسکندر نامه: از مثنوی‌های نظامی گنجوی که شامل دو بخش شرف‌نامه و اقبال‌نامه است.

اسماعیل سامانی: اسماعیل بن نوح سامانی یکی از پادشاهان سامانی که در سال ۳۹۵ کشته شد.

اشتاین بک(جان): نویسنده‌ی آمریکایی قرن بیستم که در نوشته‌های خود، دقیقاً حالات زندگی محرومان و رنج‌دیدگان را شرح داده است؛ بی‌آن‌که گفتارش ملال‌آور باشد. از آثار او می‌توان مراتع بهشتی، خوشه‌های خشم، موش‌ها و آدم‌ها را نام برد.

آشکبوس: پهلوانی کشتانی که به یاری افراسیاب آمد و سرانجام به دست رستم کشته شد.

آدم: نخستین پدر آدمیان که با همسرش «حواء» در بهشت زندگی می‌کردند و چون از میوه‌ای که خداوند خوردن آن را ممنوع کرده بود خوردند، از بهشت رانده شدند و به زمین آمدند.

آشور (آسور): سرزمینی قدیمی است که در بخش میانی رود دجله و کوهستان‌های مجاور آن قرار داشته است.

آفریقا = افریقا: یکی از قاره‌ها که از شمال به دریای مدیترانه و از مشرق به دریای هند محدود است.

آقا محمدخان قاجار: مؤسس سلسله‌ی قاجاریه که با انقراض دولت زندیه به قدرت رسید.

آلب ارسلان: دومین پادشاه سلسله‌ی سلجوقی ایران که در قرن پنجم می‌زیست. وی قلمرو خود را تا حدود چین و روم گسترش داد و امپراتور روم را مغلوب و اسیر کرد.

آل احمد (جلال) (۱۳۴۸ - ۱۳۰۲): نویسنده‌ی مشهور ایرانی که از خانواده‌ی روحانی بود. آثار او شامل چهار دسته‌ی سفرنامه‌ها (مثل خسی در میقات)، داستان‌ها (مانند مدیر مدرسه)، مقالات (مانند غرب‌زدگی) و ترجمه‌ها (مثل قمارباز) است.

آمریکای لاتین: قسمت جنوبی قاره‌ی آمریکا شامل کنسورهای کلمبیا، اکوادور، پرو، شیلی، آرژانتین، اروگوئه، پاراگوئه، برزیل، بولیوی، ونزوئلا و گویان.

ابن مالک: دانشمند نحوی قرن هفتم که معروف‌ترین

افغانستان: از کشورهای آسیای مرکزی که با ایران، ازبکستان، ترکمنستان و پاکستان همسایه است. مرکز حکومت افغانستان «کابل» است.

اقبال لاهوری (محمد): شاعر و متفکر پاکستانی، آخرین شاعر بزرگ فارسی گوی شبه قاره ی هندوستان است. او از متفکران پیشرو و اصلاح طلب و از مؤسسان کشور پاکستان بود. الفیه: منظومه ی هزار بیتی در علم صرف و نحو از ابن مالک، که چندتن آن را شرح کرده اند. الکساندر دوما (پدر): رمان نویسی و نمایش نامه نویس مشهور فرانسوی قرن نوزدهم. حجم آثار او بالغ بر سیصد کتاب است که از جمله ی آن ها می توان سه تفنگدار، کنت مونت کریستو و لانه ی سیاه را نام برد.

امیر ارسلان: قهرمان یکی از مشهورترین داستان های عامیانه ی فارسی که بسیار مورد توجه مردم بوده است. این داستان اثر نقیب العمالک، نقال ناصرالدین شاه است.

امین سلطان (امین السلطان): میرزا علی اصغرخان اتابک اعظم از رجال دوره ی ناصرالدین شاه بود که در چهار سال آخر حکومت وی سمت صدارت داشت.

ایلیاد: یکی از آثار حماسی هومر شاعر بزرگ قبل از میلاد یونان است. این کتاب از شاهکارهای ادبیات جهان به شمار می رود.

پتهوون (لودویک فان): آهنگساز معروف آلمانی قرن هجدهم و نوزدهم (۱۸۲۷ - ۱۷۷۰ م) است. آثار او و از جمله سمفونی هایش پر از احساسات عمیق و حاکی از قدرت تعبیر اوست. پتهوون در آخر عمر قدرت شنوایی خود را از دست داد. بحرین: مجمع الجزایری بین شبه جزیره ی قطر و

خاک عربستان. بندر بزرگ آن «منامه» است. بخارا: شهری مشهور در ماوراءالنهر، پایتخت سامانیان نیز بوده و امروز جزء جمهوری ازبکستان است.

بربر: نام اقوامی که در آفریقای شمالی سکونت داشتند.

بلغ: شهری بزرگ در خراسان قدیم و اکنون نام شهر کوچکی در شمال افغانستان است.

بیرس (تولد ۶۲۵): بیرس بن عبداللّه در هجوم تانار اسیر و به غلامی فروخته شد. امیر علاءالدین او را خرید و او در سایه ی همت و زرگی به مرتبه ی حکومت رسید و سپس در قاهره به تخت نشست.

بیرونی، ابوریحان: محمد بن احمد خوارزمی از علما و بزرگان ایران و جهان است. او همراه سلطان محمود به هند رفت و شرح تحقیقات این سفر را در کتاب «تحقیق ماللهند» تألیف کرد. آثار دیگر بیرونی «آثار الباقیه عن القرون الخالیه»، «التفهیم لائاتل صناعة التنجیم» و «قانون مسعودی» است.

بین النهرین: ناحیه ای در آسیای غربی در امتداد دو رود دجله و فرات. دولت های آشور و بابل در این منطقه به وجود آمده اند.

بیدل دهلوی: ابوالعالی عبدالقادر بیدل شاعر پارسی گوی هندی است. او در نظم و نثر سبکی خاص داشت. شعر او از بهترین نمونه های سبک هندی به شمار می رود. در آثار بیدل افکار عرفانی با مضامین پیچیده و استعارات و کنایات در هم آمیخته است.

پاکستان: از کشورهای همسایه ایران. پرسپولیس: کلمه ای است یونانی به معنی شهر پارس.

در این جا منظور یکی از کاخ های پادشاهان هخامنشی در مرو دشت فارس است. ساختمان این کاخ در زمان داریوش آغاز شد.

تاجیکستان: از جمهوری های تازه استقلال یافته ی شوروی سابق.

تاریخ فردریک کبیر: اثری از توماس کارلایل (۱۸۸۱ - ۱۷۹۵).

تاریخ و صفات: کتابی است تاریخی تألیف «وصاف الحضرة» که به بخشی از تاریخ مغول پرداخته است. نثر این کتاب نمونه ی سبک مصنوع و متکلف است.

تجارب السلف: کتابی است تألیف هندو شاه نخبوانی که درباره ی تاریخ خلفای عباسی نوشته شده است. نثر این کتاب روان و شیرین است.

تحفة الإخوان: کتابی است از کمال الدین عبدالرزاق کاشانی نویسنده ی قرن دهم

توران: سرزمین تور، یکی از سه پسر فریدون. سرزمینی در آن سوی جیحون تا دریاچه ی آرال. جنگ های ایران و توران بخش مهم داستان های ملی ما را تشکیل می دهد.

توس: پهلوان ایرانی، فرزند نودز

تولم: یکی از دهستان های فومن

تهران مخوف: رمانی از مرتضی مشفق کاظمی (۱۳۵۶-۱۲۸۷)، این کتاب نخستین رمان اجتماعی است که در آن وضع حقارت آمیز زنان ایرانی به تصویر کشیده می شود.

تجاج: منطقه ای بزرگ و آبادان از ماوراءالنهر در کنار رود سیحون که اکنون ناشکند نامیده می شود و مرکز جمهوری ازبکستان است.

چین: کشوری وسیع و پرجمعیت در قاره ی آسیا. این نام از سلسله ی پادشاهان تسین گرفته شده

است.

حلب: شهری در شام (سوریه)

حوا: نخستین زن، همسر آدم (ع)

خاش: ۱- از شهرهای استان سیستان و بلوچستان که در جنوب زاهدان واقع شده است. ۲- شهری در افغانستان.

خاقانی: افضل الدین بدیل خاقانی ملقب به حسان العجم شاعر مشهور قرن ششم. در قصیده سرایی صاحب سبک است. قوت اندیشه و مهارت او در ترکیب الفاظ و ابتکار مضامین کم نظیر است.

خامنه ای، جعفر: در سال ۱۲۶۶ شمسی در تبریز به دنیا آمد. وی از طریق زبان های فرانسه و ترکی با اشکال جدید شعر آشنایی یافت. اشعار او که متأثر از نوپردازان ترکیه بود، در جراید به چاپ می رسید.

خاوران نامه: منظومه ای است از ابن حسام خوشی شاعر قرن هشتم و نهم که موضوع آن سفرها و حملات علی (ع) به سرزمین خاوران به همراهی مالک اشتر و جنگ با دیو و ازدها و امثال این وقایع خیالی است.

خشایارشا: پادشاه هخامنشی، پسر و جانشین داریوش بزرگ. مادر وی آتوسا دختر کوروش بوده است. خط سرپاکی: خطی که برای نوشتن زبان سرپاکی به کار می رفته و آن همان خط آرامی با اندکی تغییر بوده است.

خط کوفی: نوعی از خطوط اسلامی خلیلی، (عباس): در نجف متولد شد. رمان های «روزگار سیاه»، «انتقام» و «انسان و اسرار شب» را با نثری احساساتی و آکنده از لغات عربی درباره ی تیره روزی زنان نوشت.

خُنجُ پال : خُنجُ پال شهری در جنوب فارس میان شهر لار و بندر سیراف.

خوارزم : ناحیه‌ای از ایران قدیم که در دوره‌ی قاجار جزه روسیه‌ی تزاری شد. اکنون از شهرهای کشور ترکمنستان است.

خوشه‌های خشم : از رمان‌های مشهور قرن بیستم و برنده‌ی جایزه‌ی بولیتزر است. نویسنده‌ی این کتاب جان اشتاین بک است.

خیّام : حکیم ابوالفتح عمر خیّام، فیلسوف، ریاضی‌دان، متجمّ و شاعر ایرانی قرن پنجم و ششم است و اشعاری به فارسی و عربی و کتاب‌هایی در ریاضی دارد.

داریوش : پسر ویشناسپ، پادشاه هخامنشی متوفی به سال ۴۸۶ قبل از میلاد.

دانشور، سیمین (تولد ۱۳۰۰) : نویسنده‌ی مشهور معاصر. از آثار او می‌توان به رمان‌های «سووشون» و «جزیره‌ی سرگردانی» اشاره کرد. درویش خان (۱۳۰۵ - ۱۲۵۱ ش) : غلامحسین فرزند حاج بشیر طالقانی، موسیقی‌دان معروف ایران.

دموستنس (۳۲۲ - ۳۸۴ ق.م) : یکی از خطیبای بزرگ آتن

دریای هند: اقیانوس هند، سومین اقیانوس بزرگ دولت آبادی، محمود (تولد ۱۳۱۹) : داستان‌نویس معاصر؛ از آثار او می‌توان به کتاب‌های «کلیدر»، «جای خالی سلوج» و «لایه‌های بیابانی» اشاره کرد.

دولت آبادی، یحیی (فوت ۱۳۱۸) : حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی یکی از پیش‌قدمان و مروجان تعلیم و تربیت جدید است. وی چند دوره نماینده‌ی شورای ملی بود.

دهخدا، علی‌اکبر (۱۳۳۴-۱۲۵۷) : دانشمند، لغوی و نویسنده‌ی معروف قرن چهاردهم هجری قمری است. برخی آثار او عبارت است از : ترجمه‌ی عظمت و انحطاط رومیان، ترجمه‌ی روح‌القواتین، تصحیح دیوان منوچهری، تصحیح دیوان حافظ، امثال و حکم و لغت‌نامه.

دهک : قره‌ای در نزدیکی زرنگ و بُست در سیستان دهلوی، امیر خسرو : بزرگ‌ترین شاعر پارسی‌گوی هند است و در قرن هفتم می‌زیست. وی به تقلید نظامی پنج مثنوی سروده است. دهلوی هم‌چنین از سنایی، خاقانی و سعدی پیروی می‌کرد.

رفعت، تقی : از پیشگامان تحوّل در شعر فارسی است. در تبریز به دنیا آمد و در استانبول به تحصیل پرداخت و به زبان‌های ترکی، فرانسه و فارسی تسلّط داشت.

رُم : مرکز امپراتوری روم قدیم و ایتالیا کنونی رامایانا: حماسه‌ی معروف هندوان، سروده‌ی والیکی شاعر باستانی هند. این کتاب منظومه‌ای است طولانی به زبان سنسکریت درباره‌ی وقایع و جنگ‌های رام و همسر او سیتة.

رختن: اسب مشهور رستم رستم (تهمتن) : در لغت به معنی بزرگ تن و قوی‌اندام. جهان پهلوان ایران از مردم زابلستان که دارای قدرتی فوق‌العاده بود.

روزگار سیاه: رمانی از عباس خلیلی یا تشری احساساتی و آکنده از لغات عربی درباره‌ی تیره - روزی زنان. این کتاب الهام گرفته از «مادام گاملیا» اثر الکساندر دوما است.

رُهام : از پهلوانان ایرانی روزگار کاووس و فرزند گودرز، وی از دانایان روزگار خویش بود.

عبیدزاکانی، نظام‌الدین عبدالله: شاعر و نویسنده‌ی

طنزپرداز قرن هشتم هجری. وی اصلاً از مردم
قزوين بود. آثار معروف او عبارت‌اند از: رساله‌ی
دلگشا، اخلاق‌الاشرف و موش و گربه.

زاینده رود: رودخانه‌ای است که از دامنه‌ی شرقی
زردکوه بختیاری سرچشمه می‌گیرد و پس از
گذشتن از اصفهان به بانلاق گاوخونی می‌ریزد.
زمخسری (فوت ۵۳۸): جارا لله ابوالقاسم محمود
زمخسری استاد تفسیر و حدیث و لغت و علوم
بلاغی. اثر معروف وی «الکشاف فی تفسیر القرآن»
است.

ژیل بلاس: رمان فرانسوی از آلن رنه لوساز
(۱۷۴۷-۱۶۶۸) است و نخستین رمان فرانسوی
به شمار می‌رود.

سرخه حصار: از دهستان‌های بخش مرکزی
شهرستان سمنان است.

سنایی: ابوالمجد، مجددین آدم، شاعر و عارف
معروف ایرانی قرن ششم است. از آثار اوست:
طریق التَّحْقِيق، سیرالعباد الی المعاد و کارنامه‌ی
بلخ.

سو: قلعه‌ای در متصرفات غزنویان و آن قلعه‌ای
مستحکم بود که مسعود سعد مدتی در آن محبوس
بود.

سوئد: کشوری در شمال اروپا در شبه جزیره‌ی
اسکاندیناوی میان نروژ و دریای بالتیک. پایتخت
آن استکهلم است.

سه تفنگدار: رمانی از الکساندر دوما (پدر) که
درباره‌ی شرح قهرمانی‌ها و جوان‌مردی‌های سه
تن از تفنگداران لویی سیزدهم است.

شهریار (۱۳۶۷-۱۲۸۵): سید محمد حسن بهجت
متخلص به شهریار غزل‌سرای بزرگ معاصر.
شهنواز: یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی، گوشه‌ای

از دستگاه شور.

شهید بلخی: شهیدین حسین جهردانکی بلخی شاعر
و متکلم و حکیم قرن چهارم هجری.

شیلی: کشوری است در آمریکای جنوبی.
صابری، کیومرث: طنز پرداز معاصر و مدیر مسئول
هفته‌نامه‌ی گل‌آقا

صاحبقرانیه: کاخ تابستانی ناصرالدین شاه
صفاورزاده، طاهره (تولد ۱۳۱۵): شاعره نوپرداز
معاصر، وی در سیرجان چشم به جهان گشود.
از آثار او می‌توان به رهگذر مهتاب، طنین در
دلنا، دیدار صبح و بیعت بایبدری اشاره کرد.

صنعتی زاده (۱۳۵۲-۱۲۷۳): میرزا عبدالحسین
صنعتی زاده از نخستین نویسندگان رمان‌های
تاریخی در ایران بود.

طالبوف، عبدالرحیم (۱۳۲۸-۱۲۵۰): حاج ملا
عبدالرحیم بن ابوطالب نجار تبریزی سرخایی،
نویسنده‌ی ایرانی، از آثار او: کتاب احمد،
مسالك المحسنين و ...

طرابلس: ناحیه‌ای است در شمال غربی لیبی در
ساحل بحر الروم (مدیترانه).

عرفی شیرازی: شاعر معروف ایرانی در قرن دهم.
عطار نیشابوری: شاعر و عارف معروف ایرانی در
قرن ششم و آغاز قرن هفتم. از آثار او می‌توان به
تذکره‌الاولیا، منطق‌الطیر، الهی‌نامه، مختارنامه و
مصیبت‌نامه اشاره کرد.

علوی، بزرگ (۱۳۷۶-۱۲۸۳ ش): داستان‌نویس
معاصر، از آثار او می‌توان به چشمهایش، چمدان،
سالاری‌ها و ورق‌پاره‌های زندان اشاره کرد.

عمروبن عبیدود: از سران قریش و از پهلوانان و
دلاوران مخالف اسلام. حضرت علی (ع) در
غزه‌ی خندق با او به رزم پرداخت و او را کشت.

عمرولیت: دومین پادشاه صفاری مقتول به سال ۲۸۹ ه.ق.

عنتره: عنتره بن شداد از مشهورترین سوارکاران عرب در دوره ی جاهلیت و در بین عرب، مشهور به مناعت طبع و پاک سرشتی بود. دیوان شعری نیز دارد که حضرت رسول اکرم (ص) به اشعار او استنهاد می کرد و می فرمود: دلم می خواست زنده بود تا او را می دیدم.

فانون (فرائس): نویسنده ی معاصر الجزایر از آثار او می توان به دوزخیان روی زمین، واپسین دم استعمار و انقلاب آفریقا اشاره کرد.

فتحعلی شاه: دومین پادشاه سلسله ی قاجار فراهی، ابونصر: صاحب کتاب نصاب الصبیان، وی در لغت عرب و حدیث مهارت تام داشت.

فرّخی یزدی، محمد ابراهیم (فوت ۱۳۱۸ ه.ش): از شعرا و آزادی خواهان مشهور دوره ی مشروطه، وی مردی منتقد و بی باک بود.

فروغی، محمد علی (۱۳۲۱ - ۱۲۵۷ ش): محمد علی فروغی ملقب به ذکاءالملک یکی از چهره های بزرگ علم و ادب و حکمت معاصر است. از آثار او می توان به سیر حکمت در اروپا، آیین سخنوری، تصحیح کلیات سعدی، تصحیح دیوان حافظ و ... اشاره کرد.

فومن: شهری در ۲۷ کیلومتری جنوب غربی رشت، فیضی دکتی، ابوالفیض (۱۰۰۴ - ۹۵۴): ادیب و شاعر بزرگ هند، وی از بزرگان شعر سبک هندی است.

قائمی: حبیب شیرازی معروف به قائمی شاعر ایرانی قرن سیزدهم هجری.

قائم مقام: ابوالقاسم بن عیسی قائم مقام فراهانی، وزیر عباس میرزا و محمد شاه قاجار. وی در

نظم و نثر فارسی اسناد بود و ثانی تخلص می کرد. قارون: از افراد بنی اسرائیل، معاصر حضرت موسی (ع) و به قولی پسر عموی وی بود. او جاه طلب، بخیل، حسود و بسیار ثروتمند بود. موسی او را نفرین کرد و بر اثر این نفرین، زمین شکاف برداشت و قارون و خانه و گنجش را به کام خود فرو برد.

قَجَر: قاجار، طایفه ای ترکمان منسوب به قاجار نوپان از سرداران مغول.

قَطیف: شهری در بحرین

کاخک: از بخش های گناباد

کافظمی، محمد کاظم (تولد ۱۳۴۶): شاعر معاصر افغانی، مجموعه ی شعر او به نام «پیاده آمده بودم» منتشر شده است.

کاهک: از توابع داورزن سبزوار

کسایبی، شمس (۱۳۴۰ - ۱۲۶۱): وی در یزد زاده شد و از پیشگامان تجدّد در شعر فارسی به شمار می رود.

کشانی = اشکبوس: منسوب به گوشان، سرزمینی در مشرق ایران قدیم، شامل شرق ایران، مغرب هندوستان، افغانستان و ترکستان امروزی بوده است. کمبریج: یکی از شهرهای انگلستان که دانشگاه معروف و قدیمی کمبریج در آن است.

کنتفانی (عسّان): نویسنده ی معاصر عرب. کتاب دیگر او «ادب المقاومة فی فلسطین المحتلة» است.

کوروش: مؤسس سلسله ی هخامنشی، مقتول به سال ۵۲۹ ق.م. او پسر کمبوجیه از خاندان هخامنشی بود.

کوفه: شهری در جنوب عراق، در نزدیکی نجف. کیش: از معروفترین جزایر خلیج فارس که بهترین مرواریدها در اطراف آن صید می شود.

گار خونی: بانلافی است در پست‌ترین ناحیه‌ی دشت اصفهان که رودخانه‌ی زاینده رود در آن می‌ریزد. گودرز: پهلوان ایرانی که بنا به روایت فردوسی در عهد کیان پس از خاندان سام نهم خاندان او اهلبت داشته است.

لاهوئی، ابوالقاسم (۱۳۳۶-۱۲۶۴ ش): در کرمانشاه به دنیا آمد و در مسکو درگذشت. دیوان وی مجموعه‌ای از قطعه و غزل و مقدرای تصنیف و ترانه است که مجموعاً با زبانی ساده و روان سروده شده است.

مأمون الرئسید: هفتمین خلیفه از خلفای عباسی. وی ابتدا امام رضا (ع) را ولیعهد خویش کرد اما به سبب محبوبیت و نفوذ روزافزون آن حضرت در حکومت، آن امام را به شهادت رساند.

مائین، ائل: بانوی انگلیسی نویسنده‌ی اثر معروف «راه پتر سبع» درباره‌ی فاجعه‌ی فلسطین. ماوراءالنهر: سرزمینی بوده است در شمال رود جیحون بین دو رود سیحون و جیحون شامل بخارا، سمرقند، خجند، اشروسنه و ترمذ.

مجمع دیوانگان: اثری از میرزا عبدالحسین صنعتی - زاده‌ی گرمانی (۱۳۵۲-۱۲۷۳) این اثر نخستین اتوبیو (= آرمانشهر) ی ادبیات معاصر است.

سراغه‌ای، زین العابدین (۱۲۹۰-۱۲۱۷): نویسنده‌ی کتاب سیاحت نامه‌ی ابراهیم بیک، از پیشگامان ساده‌نویسی نثر معاصر.

مراکش: کنسوری است در برجستگی شمال غربی آفریقا.

مرتج: نام یکی از زندان‌هایی که مسعود سعد شاعر قرن پنجم در آن محبوس بوده است.

مسالک المحسین: اثری است از طالبوف نویسنده و دانشمند ایرانی (۱۳۲۹-۱۲۵۰ ه.ق).

مسجد شیخ لطف‌الله: این بنا در شرق میدان نقش جهان اصفهان و روبه‌روی بنای عالی‌قاپو واقع شده است و در سال ۱۰۱۱ ه.ق به امر شاه‌عباس اول بنا شده است.

مشفق کاطمی: مرتضی مشفق کاطمی (۱۳۵۶-۱۲۸۷) نویسنده‌ی نخستین رمان اجتماعی درباره‌ی وضع حقارت‌آمیز زنان ایرانی به نام «تهران مخوف» که جلد دوم آن با نام «یادگار شب» منتشر شده است.

مصر: کنسوری شامل زمین‌های حوضه‌ی سفلی نیل در شمال شرقی آفریقا و نیز شبه‌جزیره‌ی سینا در شمال دریای احمر.

معری (ابوالعلاء): احمدبن عبدالله (فوت ۴۴۹) شاعر و لغوی معروف عرب که به سبب آبله ناپسند از آثار او شرح اشعار مشتملی و شرح دیوان بحتری را می‌توان نام برد.

مقدونیه: ناحیه‌ای قدیمی در شمال کشور یونان که تحت اداره‌ی قلیپ دوم و اسکندر سوم قرار داشت.

ملیچک: غلامعلی خان معروف به ملیچک و ملقب به عزیز السلطان و سردار محترم. برادر زاده‌ی امینه اقدس گروسی یکی از زنان ناصرالدین شاه.

مطیسی: شهری بوده است در مصر باستان موسوی گرمارودی، سیدعلی (تولد ۱۳۲۰): سیدعلی موسوی گرمارودی متولد گرمارود الموت است. وی از شعرای نوپرداز به شمار می‌رود.

کتاب‌های «سرود رگبار»، «عبور» و «در سناه سار نخل ولایت» از آثار اوست.

موش‌ها و آدم‌ها: اثری است از جان اشتاین یک نویسنده‌ی آمریکایی (۱۹۶۸-۱۹۰۲ م).

مه‌بهارات، مه‌بهاراتا: حماسه‌ی بزرگ هندوان

به زبان سانسکریت که شامل ۱۹ کتاب است و تألیف آن را به ویاسا فرزانه‌ی هند نسبت می‌دهند. اما این حماسه در یک زمان و توسط یک شاعر سروده نشده، بلکه قریب صد شاعر آن را طی چند قرن سروده‌اند.

نابلسون سوم: شارلی لویی نابلسون پناپارت (۱۸۷۳-۱۸۰۸ م.) امپراتور فرانسه پسر لویی پناپارت.

ناصرالدین شاه: پسر محمد شاه قاجار و چهارمین پادشاه سلسله‌ی قاجاریه، وی نزدیک به نیم قرن سلطنت کرد و سرانجام به دست میرزا رضا کرمانی ترور شد.

ناصر خسرو: حکیم ابومعین ناصر بن خسرو قبادیانی بلخی (۴۸۱-۳۹۴ ه.ق) ملقب به حجت از حکما و متکلمین اسلام و شاعر نامدار ایرانی است.

ناصره: شهری در شمال فلسطین اشغالی، محلّ ولادت حضرت عیسی (ع)، این شهر از زیارتگاه‌های مسیحیان است.

نای: نام یکی از قلعه‌هایی که مسعود سعد شاعر قرن پنجم در آن محبوس بوده است.

نجم‌الدین کبری: از اکابر صوفیان قرن ششم و هفتم است که در حمله‌ی مغولان به شهر خوارزم به شهادت رسید.

نرون: امپراتور ستمگر روم که قدرت را از دست مادر خود درآورد و سپس مادر و همسر خود را کشت. وی شهر رم را به آتش کشید و به آزار

مسیحیان پرداخت.

تسیم شمال: روزنامه‌ای که سید اشرف‌الدین گیلانی در دوره‌ی مشروطه منتشر می‌کرد.

نصاب الصبیان: منظومه‌ای از ابونصر فراهی (سال تألیف ۶۱۰ ه.) که در آن، لغات متداول عربی را با معادل فارسی آنها در بحرهای مختلف به نظم آورده است. این کتاب جزء کتاب‌های درسی مکتب‌خانه‌های قدیم بوده است.

نیکسون: یکی از رؤسای جمهوری آمریکا، در دوره‌ی او جنگ ویتنام پس از سال‌های طولانی پایان یافت.

وطواط، رشیدالدین (امیر امام رشیدالدین): کاتب و شاعر ایرانی از اعقاب عمرین خطاب که در زمان اتسز خوارزمشاهی و سنجر سلجوقی می‌زیست. کتاب مشهور او «حدائق السحر» است.

هاروارد: یکی از بزرگ‌ترین دانشگاه‌های دنیا در آمریکا که به اسم بنیان‌گذار آن جان هاروارد (۱۶۳۸-۱۶۰۷) روحانی انگلیسی نام‌گذاری شده است.

هدایت، صادق (فوت ۱۳۳۰): داستان‌نویس معاصر، آثار معروف او عبارت‌اند از: بوف‌کور، سگ ولگرد، سه قطره خون، اصفهان نصف جهان، پروین دختر ساسان و ...

هومر: کهن‌ترین و نامدارترین حماسه‌سرای یونانی، وی در قرن هفتم قبل از میلاد می‌زیست. از آثار او می‌توان به ایلیاد و ادیسه اشاره کرد.

منابع اصلی و کمکی

- آزادی و تربیت، دکتر محمود صنایعی، انتشارات سخن، ۱۳۳۹.
- آن روزها، دکتر طه حسین، ترجمه‌ی حسین خدیوچ، چاپ سوم، انتشارات سروش، ۱۳۴۳.
- آینه‌در آینه: برگزیده‌ی شعر ه. ا. سایه (هوشنگ ابتهاج)، به انتخاب دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، نشر چشمه، چاپ سوم، ۱۳۶۹.
- ادب مقاومت، غالی شکری، گرداننده‌ی محمدرحیم روحانی، نشر نو، چاپ اول ۱۳۶۹.
- ادبیات داستانی، جمال میرصادقی، مؤسسه‌ی فرهنگی ماهور، چاپ دوم ۱۳۶۵.
- از کوچه‌ی رندان، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم ۱۳۵۶.
- از مصاحبت آفتاب، کامیار عابدی، انتشارات روایت، چاپ اول ۱۳۷۵.
- اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، محمدبن منور مبهنی، به تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ سوم ۱۳۷۱.
- انواع ادبی، دکتر سیروس شمیسا، انتشارات فردوس، چاپ دوم ۱۳۷۳.
- انواع شعر فارسی، دکتر منصور رستگار فسایی، انتشارات نوید شیراز، چاپ اول ۱۳۷۲.
- برگ‌های زیتون، محمود درویش، ترجمه‌ی یوسف عزیزی، انتشارات رُز، چاپ اول ۱۳۵۶.
- بینوایان، ویکتور هوگو، ترجمه‌ی حسینقلی مستعان، انتشارات امیرکبیر، چاپ یازدهم ۱۳۵۷.
- پارسی‌گویان هند و سند، دکتر هرول سدارنگانی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ اول ۱۳۳۵.
- پیاده آمده بودم...، محمد کاظم کاظمی، انتشارات حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی، چاپ اول ۱۳۷۰.
- تاریخ ادبیات جهان، باکتر تراویک، ترجمه‌ی عربعلی رضایی، نشر فروزان، چاپ اول ۱۳۷۳.
- تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح‌الله صفا، انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم ۱۳۶۳.
- تاریخ تحلیلی شعرنو، شمس لنگرودی، نشر مرکز، چاپ اول ۱۳۷۰.
- تاریخانه‌های سلوک، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ اول ۱۳۷۲.
- تحفة الاخوان، عبدالرزاق کاشی، به تصحیح دکتر محمد دامادی، انتشارات علمی فرهنگی.
- تذکره‌الاولیاء، فریدالدین محمد عطار، به تصحیح دکتر محمد استعلامی، انتشارات زوگار، چاپ هفتم ۱۳۷۲.
- جنبه‌های رمان، فورستر ادوارد مورگان، ترجمه‌ی ابراهیم یونسی، ویرایش دوم، ۱۳۵۷.
- جوامع الحکایات، سدیدالدین محمد عوفی، به تصحیح دکتر مظاهر مصفا، مؤسسه‌ی مطالعات فرهنگی، چاپ اول ۱۳۷۰.
- جهان داستان، جمال میرصادقی، نشر نارون، چاپ اول ۱۳۷۲.
- چون سبوی تشنه، دکتر محمد جعفر یاحقی، انتشارات جامی، چاپ اول ۱۳۷۰.
- حافظ، بهاء‌الدین خرمشاهی، انتشارات طرح نو، ۱۳۷۲.
- حافظ پژوهان و حافظ پژوهی، ابوالقاسم رادفر، نشر گستره، چاپ اول ۱۳۶۸.
- حافظ شیرین سخن، دکتر محمد معین، انتشارات صدای معاصر، چاپ سوم ۱۳۷۵.

- حافظنامه، بهاء‌الدین خرمشاهی، انتشارات علمی و فرهنگی، انتشارات سروش، چاپ پنجم ۱۳۷۲.
- حماسه سرایی در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم ۱۳۶۹.
- حماسه‌ی ملی ایران، تودور نُدکه، ترجمه‌ی بزرگ علوی، نشر جامی، چاپ چهارم ۱۳۶۹.
- داستان و ادبیات، جمال میرصادقی، انتشارات نگاه، چاپ اول ۱۳۷۵.
- داستان و نقد داستان، احمد گلشیری، انتشارات نگاه، چاپ دوم ۱۳۷۱.
- درباره‌ی رمان و داستان کوتاه، سامرست موام، ترجمه‌ی کاوه دهگان، انتشارات سپهر، چاپ چهارم ۱۳۶۴.
- در کوچه باغ‌های نیشابور، دکتر شفیع کدکنی، انتشارات توس، چاپ اول ۱۳۵۰.
- دربای گوهر، دکتر مهدی حمیدی، انتشارات امیرکبیر، در سه جلد، چاپ هفتم ۱۳۴۸.
- دیوان اشعار مسعود سعد سلمان، به تصحیح رشید یاسمی، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم ۱۳۶۲.
- دیوان حافظ، خواجه شمس‌الدین محمد حافظ، به اهتمام محمد قزوینی، قاسم غنی، انتشارات زوآر، چاپ اول ۱۳۶۹.
- دیوان سنایی، ابوالمجد مجدودین آدم سنایی غزنوی، به اهتمام مدرس رضوی، انتشارات کتابخانه‌ی سنایی، بی‌تا.
- دیوان شهریار، محمد حسین شهریار، انتشارات زین، ۱۳۶۶.
- دیوان عبدالقادر بیدل دهلوی، به تصحیح حسین آهی، انتشارات فروغی، تهران ۱۳۶۶.
- دیوان مسعود سعد سلمان، به کوشش حسین لسان، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.
- رمان به روایت رمان نویسان، ویلیام آلت، دکتر علی محمد حق‌شناس، نشر مرکز، چاپ اول ۱۳۶۸.
- سبک‌شناسی شعر، سیروس شمیسا، انتشارات فردوس، چاپ اول ۱۳۷۴.
- سخن و سخنوران، بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات خوارزمی، چاپ چهارم ۱۳۶۹.
- سفرنامه‌ی ابن بطوطه، ترجمه‌ی محمدعلی موحد، انتشارات نگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸.
- سوشون، سیمین دانشور، انتشارات خوارزمی، چاپ پنجم ۱۳۵۲.
- شاعر آینده‌ها، دکتر محمدرضا شفیع کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ اول ۱۳۶۶.
- شاهنامه، ابوالقاسم فردوسی، ی. ا. برنلس، چاپ دوم، مسکو ۱۹۶۶.
- شرح حافظ، سودی بوسنوی، ترجمه‌ی دکتر عصمت ستارزاده، انتشارات حقیقت، چاپ دوم، بی‌تا.
- شرح غزل‌های حافظ، حسینعلی هروی، نشر نو، چاپ اول ۱۳۶۷.
- شرح مثنوی، بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات کتابفروشی زوآر، چاپ اول ۱۳۶۱.
- شرح مثنوی، دکتر محمد استعلامی، انتشارات زوآر، چاپ سوم ۱۳۷۲، دوره‌ی ۶ جلدی.
- شرح مثنوی، کریم زمانی، انتشارات اطلاعات، چاپ اول ۱۳۷۴.
- شرح مثنوی معنوی مولوی، رنولد البین نیکلسون، ترجمه و تعلیق حسن لاهوتی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴.
- شعر زمان ما ۲، اخوان ثالث، محمد حقوقی، انتشارات نگاه، چاپ دوم ۱۳۷۱.
- شعر زمان ما ۳، سهراب سپهری، محمد حقوقی، انتشارات نگاه، چاپ پنجم ۱۳۷۵.

- شعر معاصر ایران از بهار تا شهریار، حسنعلی محمدی، ناشر مؤلف، چاپ اول ۱۳۷۲.
- صغیر سیمرغ، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، انتشارات یزدان، چاپ چهارم ۱۳۷۵.
- صُورِ خیال در شعر فارسی، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ سوم ۱۳۶۶.
- طرحی از یک زندگی، دکتر پوران شریعت رضوی، انتشارات چاپخش ۱۳۷۴.
- عناصر داستان، جمال میرصادقی، انتشارات سخن، چاپ سوم ۱۳۷۶.
- فردوسی و شعر او، مجتبی مینوی، انتشارات کتابفروشی دهخدا، چاپ دوم ۱۳۵۴.
- فرهنگ ادبیات فارسی، دکتر زهرا خانلری (کیا)، انتشارات توس، چاپ سوم ۱۳۶۶.
- فرهنگ فارسی معین، دکتر محمد معین، انتشارات امیرکبیر.
- فرهنگ کنایات، منصور ثروت، انتشارات امیرکبیر، چاپ اول ۱۳۶۴.
- فرهنگ معاصر، رضا ازایبی زاد، منصور ثروت، انتشارات امیرکبیر، چاپ اول ۱۳۶۶.
- فرهنگ نام‌های شاهنامه، دکتر منصور رستگار فسایی، مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چاپ اول ۱۳۶۹.
- فیه مافیہ، جلال‌الدین محمد مولوی، به تصحیح فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم ۱۳۶۹.
- قابوسنامه، عنصرالمعالی کیکاووس، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات امیرکبیر ۱۳۶۲.
- کشف الاسرار، ابو‌الفضل رشیدالدین میبدی، به اهتمام علی اصغر حکمت، انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم ۱۳۶۱.
- کلبه‌ی عموئم، هرت بیجراستو، ترجمه‌ی منیر جزئی (مهران)، انتشارات امیرکبیر، چاپ سیزدهم ۱۳۵۷.
- کلک خیال‌انگیز، پرویز اهور، انتشارات زوآر، چاپ اول ۱۳۶۲.
- کلیات سعدی، شیخ مصلح‌الدین سعدی، تصحیح محمد علی فروغی، انتشارات جاویدان، بی‌تا.
- کلیات شمس، جلال‌الدین محمد مولوی، انتشارات امیرکبیر.
- گزیده‌ای از شعر عربی معاصر، مصطفی بدوی، ترجمه‌ی غلامحسین یوسفی - یوسف بگآر، انتشارات اسپرک، چاپ اول ۱۳۶۹.
- لغت‌نامه‌ی دهخدا، علی‌اکبر دهخدا، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ جدید ۱۳۷۳، ۱۴ جلدی.
- مانده‌های زمینی، آندره زید، ترجمه‌ی پرویز داریوش - جلال‌آل احمد، انتشارات رز، چاپ سوم ۱۳۵۳.
- متون ادب فارسی، سال چهارم فرهنگ و ادب، وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۶۴.
- مکتب حافظ، دکتر منوچهر مرتضوی، انتشارات توس، چاپ دوم ۱۳۶۵.
- منظومه‌های فارسی، محمدعلی خزانه‌دارلو، انتشارات روزنه، چاپ اول ۱۳۷۵.
- موسیقی شعر، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ دوم ۱۳۶۸.
- نقد آثار بزرگ علوی، عبدالعلی دستغیب، انتشارات روزانه، چاپ اول ۱۳۵۸.
- نویسندگان پیشرو ایران، محمدعلی سیاتلو، انتشارات نگاه، چاپ دوم ۱۳۶۶.
- واژه‌نامه‌ی عبدالحسین نوشین، انتشارات دنبا، چاپ سوم ۱۳۶۹.
- واژه‌نامه‌ی هنر شاعری، میمنت میرصادقی، انتشارات کتاب مهتاز، چاپ اول ۱۳۷۳.
- همیان ستارگان، مصطفی قلعه‌گری - محمد خلیلی، انتشارات هوش و ابتکار، چاپ اول ۱۳۷۱.

